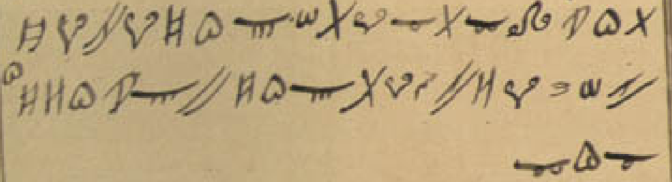
گر دست دهد هزار جانم	در پای مبارکت فشانم

آخر بسرم گذر کن ای دوست	انگار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی	سهلست ز تو قبیح مرانم



هذا کتاب جامع الخطاب بسم الله الرحمن الرحیم

در زمان شه ستاره سپاه	آسمان طبل و آفتاب علم
الذی صاح حکم نافذ فی	من سواد القلوب قسم باعلم
خسرو عهد و دادر دوران	شاه گیتی و قبلهٔ عالم
ناصر الدین شه ز نسب قاجار	خلف سرور بنی آدم
نبت گشته دیدن غریب عجیب	نام وی بزرگ ثبت به جا دم
یافت اتمام کل من هذا	در حضور معلم اعلم
تا از خط ابن [illegible]	یاد کاری بود درین عالم

خواهی ار اسم این حقیر فقیر	ستر کتاب [illegible]
زود افهم از پی تاریخ	بهترین کتب درین عالم
مائتان و الف با سبعین	هم ثلاث و گرود قائم

سنه ۱۲۷۳

هر کس از من بخواهد این دفتر	باید زود بعادت منکر
یا زمن عاریت طلب کندش	جز بر هنی زدختر افزون تر
مرغکی یک وجب بسنگ دو من	شیشه خایگان بکونش در
چار طاق کس عجوز زنش	گنده و بر آن بهای پنجم خر
مانع و زنش در بلاد روز	همچو مهره زنیر هفت اختر
هشت دهشت ماه مادرش خورده	هر شبی پای پنجم اوستر
شرط در بردن کتاب این است	هر که را خواهش است گو میبر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الله تعالی

سگی شکایت ایام با کسی میگفت / نه بینیم که چه برگشته حال مسکینم

نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران / قناعتم صفت و بردباری آئینم

کرم دهند خورم ورنه میروم آزاد / نه همچو آدمیان خشم و کین بنشینم

نه برگ زمستان نه عیش تابستان / کفایت همین پوستین بار بسیم

هزار سنگ بر ایشان بیکنه بخورم / که اوفتاده نه بینی برابروان چینیم

نه در ریاضت و خلوت مقام میکیرم / که جایگاه کلوخست و سنگ بالینم

بلقمه که تناول کنم ز دست کسی / رواست گر بزنند بعد از این بزو بینم

چو گوسپند بپایم زند ز مردم جیز / ور افتاده بوم نیزه ریزه برچینم

بجای من که نشیند که در مقام رضا / برابرست کلوخ تا و نیل سر کینم

هر که لیر از این جنسی عذر از بجا جفت / چه کرده ام که سزا او در سنگ و نفرینم

جواب داد کز این بیش نعت خویش مگوی / که خیره گشت ز وصف زبان تحسینم

همین دو خصلت علوی کفایت است ترا / غریب دشمنی و مردارخوار مسکینم

هذا کتاب جنگ — بسم الله الرحمن الرحیم — کتب سید محمد

ای زمزمه شوقت شیرازه محفلها	لبیک زنان کوکبه نالان جرس و محملها
زد محمل مشتاقان فارس ره شوق نهفت	مرغان حرم هر سو پرواز محملها
گنجی شب و در بانی من مانده ز تنهایی	چون پای تهی دستان در دامن ساحلها
گر باد سحر زان کو در پرده کند گردی	چون غنچه بخندد الله قفل در دلها
بر حال من و موی خون گری اگر بینی	یک جلوه و صد بر قع یک دید و حایلها

۴۷ … مالک	گر باد دگر نوعی در میکده ره یابم / بر جبهه اندازم از درد قدح گلها	یادگار ۳ ۱۲۶۳ سنه

شیرازه اگر تازه کنم جلد سخن را	زنجیل در آب انگنم انجیل کهن را
چون نام تو آرم بلب از شوق بسوزم	گل آتش مشتاق بود مرغ چمن را

[illegible]

جوهای زبون

خوبان ز حسن نقش زبان چو یوسف	برار کند از خوف سفر راه وطن را
دل در طلبش افزود بکنم در طلبش دل	آموخته آن غنچه ناموس زدن را
از حسن تو دیدم بخط خوش سخنی چند	هر غنچه دم بر محک دیبا سخن را
افتاده گنجم ساغرم ای پیر خرابات	مگذار بچه یوسف طبع ولی رسن را
نوعی خرد از فطرت من درخور شت	خشنودم آب سخن اهل سخن را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را	دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون	نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز	شاید که باز بینیم دیدار آشنا را
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل	هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت	روزی تفقدی کن درویش بی نوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است	با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند	گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
آئینه سکندر جام جم است بنگر	تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد	دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند	ساقی بده بشارت پیران پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود	ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

[illegible]

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

عزم من را چیست ره در حریم دل چرا
از رباط تن چو بگذشتی دگر معمور نیست

است چون جان چاره بود از عناصر کرد ...
کار را با تیغ اجل در زندگانی قطع کن

شد زوصل غنچه گلبرگ جامه پاره سحر
خاک صحرای عدم از خون امنی بهتر است

صحبت جانت انجمی گلگون ... با زینت
چون شدی تسلیم هر کام نهنگ ساحل است

نور از پیشانی روشندلان در پروانه کن
می تواند گذشت ما ز شبنمی سیراب گرد

میکشی بر صفحه هستی خط باطل چرا
با دو زلف بر میداری از این منزل چرا

مجنون ری لیلی عالم غم محمل چرا
کار ما را میکنی بر خویشتن مشکل چرا

در بنا بهری در این گلشن با بلبل دلگیر
بهر جان اینقدر بنگری ای بسمل چرا

گلخن ما ز میکنی شوریده ای غافل چرا
اینقدر او گفتی در دامن ساحل چرا

شمع خود را میبری ای مرده از محفل چرا
اینقدر استاده ای بیرون با دل چرا

روی ... بسوی ... | ایکه بعد عالم ... خود ... گردد

شب فراق که داند دواج و بیا را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند

گرش ببینی دوست از تیغ قشنگ
چنین جوانکه تو ئی بر فوق فر و آواز

تو آن درخت گلی که اعتدال قامت تست
تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی

دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب
تو همچنان دل خلق به غمزه میبری

درین روش که توئی بر هزار جان جنبد

گر شب دراز بود خوابگاه تنها را
که احتمال نمانده است ناشکیبا را

روا بود که ملامت کنی زلیخا را
دگر ز دل ببری پیر پای برجا را

شکست رونق سرو بلند بالا را
طپیدن دل مرغان رشته برپا را

چو فرقه بین نظر میکنیم شرما را
چو بندگان تهی دست خان یغما را

جفا و جور توانی ولی مکش ما را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریده عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست / زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیارد ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو / ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم / کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی / آه آتشناک و سوز سینه شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بگشادی و باز از شست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست در سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

هر در [illegible] فراهم گشت چون حافظ [illegible] / چون خرابات شد ای یار طریقت پیر [illegible]

از رو چه هر سوی کشانند ما را / این سگ هرزه مرز چه دوانند ما را

نظر ما را ثمری نیست بجز گرد ملال / طعمه خاک کند هر که فشانند ما را

ما که در این موکب گرانی داریم / هیچ سیلاب بمنزل نرساند ما را

بر سر راه نما سایه ابری [illegible] / زور غیرت مگر از خاک رهاند ما را

ماه ما ست نهان گر نه اسرار ازل / ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را

عشق ما از دل و دین خرد و دور انداخت / تا بدان قافله دیگر رساند ما را

شد از ما که تدبیر کشادی حباب / تا که زین عقده مشکل برهاند ما را

حرف بیکاری مکن [illegible] روز کار خویش / پرده در روی گل ساز کار [illegible] را

یک بیک خانه گردون ز بیابان [illegible] / کرد باران بیابان [illegible]

راه هر آنان در این وادی [illegible] / هر کس از الفت جگر [illegible]

گرد راه از چهرهٔ سیلاب بشوید محیط   منفعل گردان بدریا جویبار خویش را
گوشه گیری کشتی از حسرت ار بگرد وجود   از گران گنی واربان جسم از خویش را
تا در ایام خزان تاراز زر و روی وارهی   در بهار از خود بعضمان برگ بید خویش را
با چمن می با صبوحی جنت جی از کمن   بشکن از ابر ار نه پیمانه خاک خویش را
بست صاحب تو گرانی نعل در دلها اثر   بر نصیحت چند بگذاری مدار خویش را

با اختیار حق چه بود اختیار ما   با زور آفتاب چه پیچد غبار ما
تن را ز شرق روح پر و بال داده‌ایم   بر راه نیک غبار زنند گرد حصار ما
در تنگنای گور چه حاجت بسر بریم   دریا کنار ما طپد از انتظار ما
چندین هزار خانهٔ دل میدهد بباد   تا از جهان کند برابر سوار ما
در وصل و هجر کار دل ما طپیدنست   داریم بیقرار بیقرار ما
دام قفس نماند در این طرفه صیدگاه   تا آرمیده شد دل وحشت شعار ما
اندک زبی علاقه بدامن کشیده‌ایم   چون عنبر است از نفس خود بهار ما
غافل بپای خویش بزندان نمیرود   انجمن بر ... محکم انتظار ما
این آن غزل که مولوی روم گفته است   امد بهار خرم نامد نگار ما

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را   که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا   تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل   که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر   ببند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی   بیاد آر محبان بادپیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست   سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب   که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ   سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را   خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز سر   بر کشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان   ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور   خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من   سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود   کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

[illegible marginal commentary]

باد آرامی مرا خاطر خوش است نگرود دیگر بسر و اندر چمن صبر کن حافظ بسختی روز و شب		کز دلم یکباره برد آرام را هر که دید آن سرو سیم اندام را عاقبت روزی بیابی کام را
شب ز مطرب که دل خوش باد و ید چنان در جان من سوزش اثر کرد حریفی بد مرا ساقی که هر دم چو ترقسم دید در ساغر می افزود رهانیدی مرا از قید هستی علی کاسر عن شر الذنوب چو بیخود گشت حافظ کی شماره	[illegible]	شنیدم ناله جان سوزنی را که بر قبت نه دیدم هیچ شی را ز زلف سرخ نمودی نشودی را بگفتم ساقی فرخنده پی را چو بیمودی بیابی جام می را جزاک الله فی الدارین خیرا بلیک جو ملکت کاووس کی را
صوفی بیا که آینه صافیست جام را راز درون پرده ز رندان مست پرس عنقا شکار کس نشود دام باز چین من از زمان طمع ببریدم ز عافیت		تا بنگری صفای می لعل فام را کاین حال نیست زاهد عالی مقام را کانجا همیشه باد بدستست دام را کاین دل نظام برکف عنقا ز نام را

[illegible]

[illegible marginal commentary]

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند در بزم عیش یک دو قدح در کش و برو ای دل شباب رفت نچیدی گلی ز عمر حافظ مرید جام می است ای صبا برو	[illegible]	اگر لطف بر بیان بترحم غلام را آدم بهشت روضه دار السلام را یعنی طمع مدار وصال دوام را پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را وز بنده بندگی برسان شیخ جام را
لطف باشد گر نپوشی از گدا یان روی را همچو اورنگ دایم در بلای عشق زار کی شدی هاروت در چاه زنخدان اسیر گر کی گل بر خواست گر باد در چمن بار روی بیکشم جور جفا زهجران ای صنم	[illegible]	تا بکام دل ببیند دیده بار روی را کانکی هر گز ندیدی دیده باروی ترا گر بگفتی شمه از حسن او ماروت را بلبلان مستند گر با دیده چون ما روی ترا روی بنما تا ببیند حافظ ما روی را
شد استخوان ز دور فلک طوطیا مرا خشم استغر دو من عیبست پرستشم فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است مهمان خان خویشم اگر نیک و گر بد است		باری دیگر نماند در این آسیا مرا امنیت از زمانه لباس غذا مرا حیرانی جمال تو بیمیذ عام را حاشا که هیچ شکوه بود از قضا مرا

[illegible]

در معنیم نقیر بصورت نزار گر است
خون در لباس جامه الوان همچو زرم
از هیچ منت به کاهی نمیکشم
از سایه ام اگرچه بدولت رسید خلق
صاحب غنیمت است کسی پای سیر من

چون غنچه است خرقه بر سر قبا مرا
سالی بست کعبه صفت تکلف با مرا
گر استخوان زدر رسد شکر با مرا
ملک منت استخوان نبود چون هما مرا
زندان شده است بند گران وفا مرا

ای خار خس بکبر ثنای تو سخنها
یکبار ره بر این چه سبز گند شی
ما دوستان ز لف پریشانی غربت
از لفظ توان راه بمضمون سخن برد
تا شبنم افتاده بر افلاک بر آید
نقد دو جهان غنچه صفت در گره تست
هر جا که برد خامه صاحب گهر افشان

گنجینه گوهر نه پیچ زد صفها
سر در پای تو نهادند همه
گردی سر این شام شود صبح وطنها
غول ره ما گشت درازی سخنها
خورشید جهان تاب فرو رفت
تا غنچه بکردی چو زبان کرده دهنها
تا قسم کنایه چو صدف بار دهنها

منه بر دل زار بار جهان را
نفس در قفس کن به تسخیر گردون
چو شد زهر عادت مضرب بگذشت

سبکبار زن بر شاخ نخل آشیان را
که آتش کند نرم پشت کمان را
همراه آشنا کن به تدریج جان را

چنان است پیغام گلبار رعنا
دل صاف در بند دنیا نباشد
بود کیمیا قرب اهل سعادت
ز معراج دولت مجو پایه داری
زگوهر دهد لقمه ابر نیسان را
نگردد ساران رانت تلف در اینجا
بآسانی توان کند بنیاد غفلت
تکلف مکن در سلوک گر داری
جهان و ستم امنیت بد معرفت را

که هیکالت کس ز تن بها خزان را
به تدریج گره خورد ریسمان را
هما مغز دولت کند استخوان را
که هیچ خورده باری این نزد باز را
اگر چون صدف پاک سازی دهان را
توان گشت کار جهان را
که یک قطره سیل است خواب گران را
چه کارش که از زندگی میهمان را
به پیشی سگ بند این استخوان را

صدف عهد شباب دو نیستان را
البهار که جوانان چمن باز رسی
دیگر بر مرگی از غبار سار چو کمان
القوم که برد نشان سخته نه
باید مردان خدا باش که در کشتی نوح
برود از خانه گردون به رضا مطلب

میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
فرصت از نابر گل زنه و گلبریان را
مضطرب حال مکن دل نمی سرکرد را
درس کار خرابات کنند ایمان را
هست خاکی که آبی نخورد طوفان را
گام بن سبکبار در آخر کند میهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

کس واقف نگشت که اسرار وجود
گر ز سرگشته شوی دایره دوران را

هر کرا خوابگه آخر بجز مشتی خاک است
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست
که به شمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

نا امیدی برده بد آنکه که بیماریم ما
هر که بالچ میگذارد ما دل خود میخوریم
در کف عشقیم عاجز ور نه در میدان رزم
گوهر شهوار بی نزد الف بگاو اگر زنست
بیت صائب قیمت گر نه بعنان فلک

رزق قارون مینوازد کم که میخواریم ما
شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما
شیر مردان را بجز کان چه بیکاریم ما
این نصیحت زان طراز صدف داریم ما
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

غم جهان نداریم زمی پرستیها
بقدر آنکه شوی پست سربلند شوی
نسیم جاده نیابیش راه ما نفرست
که میکند سر زلف حواس ما را جمع
بوصل او نرسیدیم بغفلت صائب

که هیئت قابل تعبیر خواب مستیها
گرفته ایم غبار بلند پستیها
که گفت سد ره ما غبار هستیها
بغیر بیخودی عشق خواب مستیها
سیاه در دو جهان روی قلکه هستیها

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را
پرواز من بباد پر و بست بیخبار
دل و زبان بهیچ مقامی نمیرسد

هر چند در شکنجه پر و بال خویش را
مشکل برآید آنکه مشکل بال خویش را
مغرور ست هیچ نه ز اجل بال خویش را

لب شب ز حلقه اصل کنارهٔ کی — دلی چو آینه داری ز زنگ باد عجب
بکس دو زو بود خواب کز اهل دلی — در این کشمکش آشوب ز بهار عجب
مباد عشق هلد جو ز نوح دو — چو کودکان بسر راه انتظار عجب
بجنبش نفس خویش بس عبرت گیر — دقیق و سوکو چشت ز بهار عجب
دل فسرده خود را بجنبش رسان — چو خون مرده همه شب بیکفار عجب
دو چشم روشن ماهی درون پرده آب — دو شاهد که در بهر بکنار عجب
ز عام نافه لیلی هلال اگر نیست — نفیحت من مجنون بیاد کار عجب
نگاه کن سو نار نفس کجا پیداست — نگاه صد سرو شنه ز بهار عجب
ز عشق سرو چمن نیست خاطر خاب — نو هم کجا آن سرو پایدار عجب
ز ذوق زلف ختا کو دکان تعجب — چه میشود تو هم از بهار انکار عجب
ز چار ناف عناصر شکست میناه — میان چار مخالف باختیار عجب
اگر چه ظلمت شب جمعه بوش نیست ادب — تو پیدا دیا دب خود نگاهدار عجب
مباد شوطه طوفان و دست بخشند — نبرده وحشت از این دو طره بکنار عجب
فتاده بزم می بجنش پای صرصر — چو کودکی بر سر این فرش مستعار عجب
درون سینه ماهی نگر دل آتش خاب — برون ز رخنه از این ابکون حصار عجب
ز می لب تو کمتر ز هیچ و نقصان — ز تخم اشک تو هم دانه بکار عجب
ز مراسله چون ... — ز مراسله ... عجب

ان سنگدل که آینه تابستان ...
مار شنان دو ستی در میان ...

سیه یه کاش صورت احوال خویش را
حساب اگر ز اهل دلی حال خویش را

درون کنبد گردون فتنه بار عجب
صفای چهره شبنم گل سحر ...
ز چشم دام ز تو شکار خواب برفت
گرفت اوراغوش ماه خود را تنگ
بهار عیش هم آغوش غنچه جسانست
بکیر از زرون لا الی نفس بیداری
بایس امید که رشته بدست افتد
بسایه علم او خویش را بر سلام
ز هر تلخ در اینجا زبان خویش بگیر
حلال نیست به بیمار دار خواب گران
حصار چشم تو از چشم کور بر رخنه است
به نیم چشم زدن پر ز آب میگردد

بزیر سایه بلبل موسم بهار عجب
ز بلبله که بکشا چشم اعتبار عجب
اگر تو یافته لذت شکار عجب
تمام ز اهل دلی ز شب کنار عجب
بزیر سایه گل چمن سبزه زار عجب
تو نیز ناخن خشم برجگر فشار عجب
شود چو نوز ز اگر ... ز هزار عجب
... تو فردا خنک ... بهار عجب
بخواب کاه لحد درو مار عجب
... کن ... دل نگار عجب
نصیحت دل اگاه کوش دار عجب
در این سفینه پر رخنه زینهار عجب

نه بسته لب ز سخن آرمیده کی مطلب
تراکه دولت بیدار شمع بالین است
گل رسیده عمر چشم بیدار یست
فلک زکاه همگنان تیغ بر کف البتا
ز نو بهار برقص است ذره ذره خاک
تراکه مهر دل کرده اند امانت دار
شده است دختر دطاهر ده مرز خاک
جواب ان غزل مولوی است این خاک

نگره رخنه دیوار استوار مجنب
چو نقش صورت دیبا بیک قرار مجنب
برغم دیدهٔ گلچین روزگار مجنب
بزیر سایه شمشیر آبدار مجنب
ز بیم جوهر میبی درین بهار مجنب
ز روز و امانت حق را نگاهدار مجنب
درین خطیره بر مرده زنهار مجنب
ز عمر بکینه کم گیر زنده دار مجنب

صبح

کی سفیدی میتواند شد بجشم ما لقاب
دیده خورشید نتوان بست با و ستار
برق را فانوس نتواند حصاری ساختن
روی خاک انو دیده امید نرگس زار شد
معنی بی لفظ را ادراک کردن مشکل است
حسن شرم آلود نتواند حریف ما شدن
میبسر دچون نامه مختر راه ما نقاب

کف چه باشد تا شود بر چهره دریا نقاب
چون تواند شد حجاب دیده جیجا نقاب
بر دل روشن نپوشد پرده دنیا نقاب
تا کجا بکشا برخ یار بی پروا نقاب
چهره نازک تمام بهتر که با شد با نقاب
شرم کیبان از رخ منور ما بجا نقاب
جلوه صبح قیامت میکند این نقاب

عشق رنگین بنازکدل رساند جوش را
آتش همراه نخواهد کباب لخت دل
صیقلی انیز حسن است اه پاک ما
در حریم کبریا پرده کان راه نیست
بابکه بیدان از از رخساره ها نقاب

بنگر گلگون ندارد چهره زیبا نقاب
زنهار از روی عالم سوز خود مکش نقاب
بیکند پنهان رخ او راز با بی جا نقاب
بر رخ طاعت فلک از پرده شب ماب
سخت می آید بسیم از لب رود با عقاب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
چو دیدم روی خورشید سجده کردم
نهال عیشم از وصلش بر آورد
کشد نقش انا الحق بر زبان چون
برات لیلة القدری بدستم
را نغرم که کر خود ببرد سر
تو صاحب نعمتی من مستحقم
هر آن سیم که حافظ بحر کرد

کرامد در حیا ش دلدارم امشب
بحمد الله شکر گر دارم امشب
ز نکهت خویش بر خود دارم امشب
چو منصور از کشی بر دارم امشب
رسید از طالع بیدارم امشب
که سر و پیش از طبق بر دارم امشب
زکوة حسن ده حق دارم امشب
از این شوریکه در سر دارم امشب

مید هد صبح کلاه بسته سی ب
بچکد ژاله بر رخ لاله

الصبوح الصبوح یا اصحاب
المدام المدام یا احباب

معنی رنگین

بوزد از چمن نسیم بهشت / خوش بنوشید دایما می ناب

تخت زمرد زده است گل بچمن / می چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک / هست بر جان سینه‌ها کباب

در میخانه بسته اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب

این چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده بشتاب

زاهدا می بنوش و رند مباش / فاتقوا الله یا اولی الالباب

بر رخ ساقی پری پیکر / موسم گل بنوش باده ناب

کز لبان آب زندگی جوئی / می نوشین بجو بیابی دریاب

همچو اسکندر طلب / لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

آفتاب از روی او شد در نقاب / سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بندد بحسن / ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

از خیال باده نشسته لکی / گر در آغوشش ببینم شب بخواب

خون دل در جام دیدم از سرشک / ابروی با جام از شراب

شاهدان مستور مستان بی شکیب / خانه معمور و درویشان خراب

شور مستان که بپا شد محتسب / هر دم از ریش لب زند بر آتش آب

هر که باد از دیده باران بی درنگ / زیر دامن بار دارد چون سحاب

از ارباب

از برای باده ... / محتسب را ... حساب

حافظا واعظ نصیحت گر مکن / ترک ترکان خطا ... جواب

بیقرارم از آن یکتا جفا طلب / چون نشود ز زرد رشت غایب سیل در بیا طلب

دست تو با بشن چون صدف یکتا ... / هر چه بجوید ملت ان عالم بالا طلب

اهل همت شکر را در پیر دون حلاوت / لدزوی بر دو عالم از او یکجا طلب

عشق انس وصفی ... در بیان عقل / مرهم این زخم از خاکستر سودا طلب

هیچ قفلی مبند در بازار الکان کلید / بشکند اکن بنفس از درد لبها طلب

گر ز خاک الوزنت آلوده بگیرد خلق / تن بخاک بیره ده اسان نفس دلها طلب

ابرو در بیش ساغر رکیان دون همت / گردن کج میکن بار بی از بینا طلب

چشم چون بینا شود خضر نقش قدم / رهبر بینا چو جوی دیده بینا طلب

این جواب آن غزل حافظ که گفت / گر ز چین ما طالب مطلوب بی همتا طلب

ای زمان تو وصال پری طلعتان طلب / اول بروب خانه دگر میهمان طلب

ملیح آستانه عشق است آفتاب / هر حاجتی که خواهی از آن آستان طلب

چون سبزه زیر سنگ حوادث چه مانده / همت ز دست بازوی رطل گران طلب

از برای باده میسایند دن
حافظا واعظ نصیحت کو مکن

محتسب را ... بجهد ... حساب
ترک ترکان خطا ... بجو صواب

چون نشود از دو دست غایب سیل و دریا طلب
هر چه بخواهد دلت از عالم بالا طلب
از زدن ... دو عالم از او یکی طلب
مرهم این زخم از خاک سر ... طلب
لب شکرپاره ... لبها طلب
تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب
گر درون گنج ... بی ... ز ... طلب
رهبر بینا چو ... دیده بینا طلب
گر تو چون ... مطلوب بی همتا طلب

اول بروب خانه و گر میهمان طلب
هر حاجتی که خواهی از ان آستان طلب
همت ز دست بازوی رطل گران طلب

بیقرار ...
دست ...
اهل ...
عشق ...
...
گر ...
ابرو ...
چشم ...
این جو ...

ابر نو ...
کلید آستانه عشق است آفتاب
چمن سبزه زیر سنگ حوادث چه مانده

بوزد از چمن نسیم بهشت
سخت زمرد زده است کلم چمن
لب و دندان تو حقوق نمک
در میخانه بسته اند دگر
در چنین موسمی عجب باشد
زاهد می بنوشند رندانه
بوخ ساقی پری پیکر
کرتان ز آب زندگی ...
چون سکندر صاحب الرطلی

خوش بنوشید دایما می ناب
می چین لعل آتشین دریاب
دهشت برجان سینه کباب
افتتح یا مفتح الابواب
که ببندند میکده بر تاب
فاتقوا الله یا اولوا الالباب
موسم گل بنوش باده ناب
می ننوشی بجه بیانه بیاب
لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکند ز چهره نقاب

افتاب از روی او شده در نقاب
دست ماه و مهر بربند و بجسن
از خیالم باز نشسته لکی
خون دل در جام دیدم از سرشک
شاهدان مستور و مستان بی شکیب
شور مستان که ندانند محتسب
هر که ... از دیده باران ...

سایه را باشد حجاب از افتاب
آه بی مهرم چه کشد به نقاب
گرد او فنیش ببینم شب خراب
ابرو بر یا جام از شراب
خانقه معمور و درویشان خراب
هر دم از مستان زند بر آتش آب
زیر دامن بار دارد چون سحاب

بوزد از چمن نسیم بهشت
سخت زمرد زده است کلر بچمن
لب و دندان تو حقوق نمک
در میخانه بسته اند دگر
در چنین موسمی عجب باشد
زاهدا می بنوش و رندانه
بو رخ ساقی پری پیکر
کشتان ز آب زندگی جو بی
همچو سکندر صاحب الکرمی

خوش بنوشید دایما می ناب
می چین لعل آتشین در یاب
دلشت بر جان سینه ای کباب
افتتح یا مفتح الابواب
که ببندند میکده بشتاب
فاتقوا الله یا اولوا الالباب
موسم گل بنوش باده ناب
می نوشین بجو بیا نکند در یاب
لب لعل نگار را در یاب

حافظا غم مخور گرش چه بخت
عاقبت برگشد ز چهره نقاب

افتاب از روی او شد در نقاب
دست ماه و مهر بر بند د بحسن
از خیالم باز نقشی بسته
خون دل در جام دیدم از سر شک
شاهدان مستور و مستان بی شکیب
شهر مستان گر بدانند محتسب
هر که بگذرد از دیده باران بیند رنگ

سایه را باشد حجاب از افتاب
ماه بیهم چو بکش بد نقاب
گرد او نوشش بی بینم شب بر آب
ابرو بر بالا جام از شراب
خانه معمور و درونشان خراب
هر دم از شان زنند بر آتش آب
زبر دامن بار دار در چون سحاب

از برای باده بسیار بده دل
حافظا واعظ نصیحت گر مکن

محتسب را چه بجد
ترک ترکان خطا

بیقرار از ازل
دست خواهش
اهل الفت
عشق انس
انبیا قفل
گر ز خاک
ابرو در
چشم چون
این جواب

چون نبود از دو نیست غایب بسیل در دریا طلب
هرچه بخواهد دلت از عالم بالا طلب
نور هر دو عالم از او یکجا طلب
مرهم این زخم از خاک سر کو طلب
شکسته ای کی بشنو از در دو لب طلب
خاک بر دیده آسان نشنو دلها طلب
زلف کج بکش بار ی از بینا طلب
مهر بینا چو جوی دیده بینا طلب
چون مطالب مطلوب بی همتا طلب

ایزد نور وصال
کلید آستانه علی است افتاب
چمن سبزه زیر سنگ حوادث چه باشد

دل بر روی خانه دکر مکان طلب
هر حاجتی که خواهی از آن آستان طلب
همت بدست باز وی رطل گران طلب

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار داماد است
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتاده است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای | که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل مسکین که جای فریاد است
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ | قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است | مرا فتاد دل از ره ترا چه افتاده است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای | نصیحت همه عالم بگوش من باد است
میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاد است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است | اسیر بند تو از هفت دوزخ آزاد است

معمار دوستان دل ور حاجت است
روزی ز سنگ و خاک از این بیم نان
ایمن ز طبع رزق شدن عین غفلت است

فرصتی برسم تجربه از دوستان طلب
دیگر بیا و آتش ازین کاروان طلب
از صحبت سیاه درونان گران طلب

خوبیکه جای در دل شیرین لبان کنی
همت ز کلک صائب شیرین زبان طلب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب
افسر زر هر رهت کلاهی داده اند
هیچ سر در عالم وحدت ترا انباز نیست
از رخت آئینه را حرص دلی رو داده است
صائبا این هنر کم کردن ترک بیدادگی

تا مباد از خنده آرد از شبیخون آفتاب
افسر دیوانگان با شبیه‌سا چون آفتاب
نامه هر ذره را اینجاست مضمون آفتاب
از درون خانه‌اش نامد بیرون آفتاب
زرد روی میکشد از روی گلگون آفتاب

رو نگهداشتن از صاف ضمیران مطلب
تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود
رقم نام تو بر صفحه آئینه بست
آسیای فلک از آب مروت خالیست
صائب از هند مجو عزت صفاهان

عیب پوشیدن از آئینه عریان مطلب
آتش از گرمی نافه بدوستان مطلب
از سکندر ز خدا چشمه حیوان مطلب
تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
دلا مناک ز بیداد جور یار که یار [illegible]
برو رسانه غزلان فسون مدام حافظ

اساس هستی من زان خراب آباد است
ز نصیب همین کرده [illegible] این داد است
[illegible] نه افسون مرا بسی یاد است

از دهان ماه مصر افزود لیخا جان گرفت
گر بدست پا به چه گرد صحرا وجود
دامن پاکان نداده تاب دست انداز [illegible]
قطع پیوند تعلق کار هر افسرده نیست
گر [illegible] چون صاحب قدم [illegible]

دست خود بر سیده هر کس دامن پاکان گرفت
می‌توان ملک دو عالم را [illegible] گرفت
بوی پیراهن ز مصر افزود [illegible] گرفت
خار این وادی مگر برق [illegible]
میتوانند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

حکایت

ضیافت

ضیافت [illegible] عزیز برادر مهمانست
بلعز با نافزود ارند مهمان اگر بنشیند
نه گر منیت [illegible] عست و نفقگی [illegible]
پلاس چند بیباید که بر اسبان بپوشاند
غلام چند بیباید که خدمت کاردان باشد
عجب وقت دایم خدمت مهمان بیاید کرد
چه مهمان در بر تنور گرم آید که بنشیند

بجمع آوردن اسباب آن بسیار [illegible]
ولی قالی اگر خواهید [illegible]
فرستادیم قاصد را [illegible]
مکن تشویش ای مهمان [illegible]
ز هند [illegible] ارند [illegible]
تنور گرم می‌باید که [illegible]
وثاق [illegible] تنور خوب ملک [illegible]

اگر مهمان بگوید آتش آید روی برگرد
چلیمی نیز روشن کن بپیش مرد مهمان [illegible]
بیاور راو [illegible] [illegible] که مهمان [illegible]
بآسیا باد [illegible] تاب در آسیا [illegible]
بیاورد نان خورشها [illegible] نان [illegible]
پیر [illegible] و در نشابور [illegible] از مشهد بیاید [illegible]
بیاور [illegible] [illegible] باید
ز طباخ [illegible] [illegible]
تو را طباخ رود [illegible] کلا [illegible]
وهر [illegible] [illegible]
[illegible] در لنگر جام [illegible]
بیاورد [illegible] باید کرد [illegible]
اگر طباخ گوید روغنش [illegible] باید کرد
[illegible]
چنان [illegible] پر [illegible] [illegible]

[illegible] جهنم [illegible] [illegible]
که [illegible] میکارند [illegible]
که آتش در تنور [illegible]
[illegible] فرستادیم [illegible]
که [illegible] کتاب [illegible] اند [illegible]
لشکر [illegible] [illegible] وقت [illegible]
ندانم در [illegible] این [illegible] خراسان [illegible]
بسی دیگ بزرگ [illegible] شهر [illegible]
برنج خوب بیاید ولیکن [illegible]
ولی گوید روزی [illegible] عید قربان [illegible]
که آتش [illegible] چشم [illegible]
که [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] زعفران زرد [illegible] روغن [illegible]
کنند در لنگر [illegible] [illegible]
نه [illegible] دندان [illegible] بیچاره [illegible]

اگر تشنه است مهمان را بگوئید زنی که اینک
دو ورشش چو بر بندد مهمان با بستم باید
بیارید ای عزیزان برای مهمان زود قلیه
اگر میلش بخربزه است نباشد غم که ...
اگر سیر است مهمان را بگوئید بخور قهوه
رفیقان که برای شب نشینی جمع میگردند
نکرده کس در این عالم ضیافت [illegible]

بعد روش ابری باید که در دریای عمان است
نکان آب دریا را همی بزم در [illegible]
بپرورش در فرنگ تنباکو شیراز است
ولیکن [illegible] این محفل [illegible]
[illegible] بیات [illegible]
بریزید آب قلیا را که تنباکو [illegible]
نبرید از چه نامردان ضیافت کردن

خنده های سینه بر حلوا فروش است
تو نباید از چینی سر [illegible]
قلیه صراف [illegible] روغن [illegible]
ان جبل اطلس [illegible] حریر
هر که می بینی از او عشوی نگو [illegible]
حاجتم کاسه ام در کلم نیست
گفته ای بسحاق [illegible]

گریه های ارده بر خرما فروش است
گر برای قسم گندم با خورش است
در میان نان تکیه نخود فروش است
برابر گهواره کباب [illegible] است
خرقه بریان که رشته با خورش است
کان بنا گوش زبان تنها فروش است
در دهان خلق چون حلوا فروش است

هیچ نعمت چون برنج زرد نیست
گر غباری هست حلوا از قند
[illegible] برنگ داغدار سرکه هست
هر که روزی کلوچه نخورد
حالیا مستغرق لوزینه ام
گر مرکب پرورش از سرکه یافت
بیت بسحاق هست [illegible] طاق

هیچ شربت به ز آب سرد نیست
در میان نان گندم گرد نیست
لیک همچون قلیه صاحب درد نیست
در میان گوشت خواران مرد نیست
ارده و خرما را در خورد نیست
همچو با لنگ عسل برد نیست
زین جهت چون شعر او یک فرد نیست

عشق تو در دلم منزل گرفت
بپرس از من شمار عقد آن زلف
تو در پای زاهد خشک زان سانه
مبتلای ساربان محمل کرامی [illegible]
دلم با چشم خون ریز تو همره است
بگو عشق از آنکه حاصلی نیست
زجامت جرعه عبدالله جامی

ز سودای صبا تیم دل گرفت
که عقل آن عقده را مشکل گرفته است
کزین دریا برو ساحل گرفته است
سوی شکم ره بر محمل گرفته است
که صیادش ره بسمل گرفته است
که راه زهد بی حاصل گرفته است
که خود را لا یعقل گرفته است

آنکه ما سرگشته او ایم در دل بوده است
ما عبث در سینهٔ دریا نقش بر خشتیم
ما ز هجران نالهای جوش می بندیم
ما عبث دل بر زبر آسمان می جسته ایم
تا گرفتم رخنهٔ دل را جهان تاریک شد
داد از قید جهان زنجیره آزادی مرا
چشم او صاحب مرا از عقل بیگانه کرد

دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است
گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است
چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده است
این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است
روشنی این خانه را از رخنهٔ دل بوده است
شاهراه کعبهٔ مقصد سلاسل بوده است
دوستی‌های برستان زهر قاتل بوده است

خاکساری تا [illegible] جان [illegible] است
انتقام از دشمن عاجز به نیکی میکشم
بلبلی از غیرت بگوش من گوای میدهد
دشت مجنون گرم رفتاری [illegible]
از تحمل کرده ام هموار صاحب خصم را

میکنند هموار هر جا خاری که در راه منست
میکشم سر سبز هر خاری که در راه منست
ورنه هر برگی در این گلشن هوا خواه منست
دور دارد از هر جا که بر خیزد قدم گاه منست
سیل آفت عاجز از دیوار در راه منست

بچشم من فلک یک چشم خانه است
که انسان مردمک گردان یگانه است

نباشد چون سبک رو توسن عمر
بود در زیر لب جان عاشقان را
گناه از نازک دوری سهل شمار
بغیر از آه بکتری ندارم
مکن بر عشق آه بو الهوس حمل
زبان خورشید شد صاحب جهانگیر

که هر موج نفس چون تازیانه است
که جای رفتنش بر آستانه است
که حرف منهای عالم دانه دانه است
چو آتش ترجمان من زبانه است
که چون تیر هوائی بی نشانه است
که از رخسار زر بخش خزانه است

ز داغ سینه پر بز من گلستان است
ولیکه نقش نعلش بخرد نمیگیرد
پیاله گر ز ادار مانده از هستی ما
در این بساط چراغی که از نسیم فنا
شکسته دل نتوان کرد هرگز سالار را
گرفته است غم آب دانه روی زمان
کباب سوخته را اشک نیست جبرانم
ز بسکه شرم ز تن داده ام به بند لباس

ز چشم شیر نیستان من گلستان است
اگر به دست فتد خاتم سلیمان است
اگر به مهر دو جهان میدهند ارزان است
بحال حرز نفس بلرزد چراغ عریان است
وگرنه شهر به دیوانهٔ تو زندان است
ز فکر رزق جهان یکدل پریشان است
که چون ز چشم دل من جهان گلستان است
وگرنه حلقهٔ فتراک من گلستان است

اگرچه کعبه مقصد نصیب هر دل نیست
ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست

ز جام چشم غزالان خمار می‌شکنم
دل رمیده ما در کمین محمل نیست

بهار را ز خزان پرده دار میگردند
شکسته رنگی عشاق از نه دل نیست

چو شعله که بر فلک ناز میکند جولان
ز حال ما بتو هرز افتاب غافل نیست

بعزم شستن ره بوی گل چو دسته شود
دگر نه زور جنون عاجز سلاسل نیست

بکش عنان سخن از طلب کم چو قلم
سخن بره نکند رهبری که کامل نیست

لذت شنیدن ز لب میگیرم یار دیگر است
دگر نه از پی کلاهک تو به مشکل نیست

بست حلقه ماتم ز حلقه فتراک
مرا اگر تحمل بجز دست تیغ قاتل نیست

دل تو لنگر تسلیم را زکف داده است
و گرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست

نگر که گریه ما در دل فلک تا نیز
گناه گفتم چو بگشاد زبان چو قابل نیست

بهر چه میکند آتش سپند من راضیست
مرا امید شفاعت ز اهل محفل نیست

حجاب نیست ز هم حسن و عشق را صاحب
میان ذره و خورشید چرخ حایل نیست

دیوانه‌ام خموشی بعاقل برابر است
دریای آرمیده بساحل برابر است

گردید جزو از قدم رهروان عشق
با سرمه سیاهی منزل برابر است

اخر بوصل شمع

آخر بوصل شمع چو پروانه میرسد
هر دیده را که روشنی دل برابر است

در وصل هجر سوختگان گریه میکند
از بهر شمع خلوت و محفل برابر است

دارد بحیره گوهر ما در محیط عشق
گر تیغ اگر رسن بحل برابر است

رحمت بران کسی که البر است در گره
این قید را هزار سلاسل برابر است

دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام
دلجوئی حبیب بصد دل برابر است

بی رقصی از نشاطی نات غافلی
کاین رقص با طپیدن بسمل برابر است

در کشور یکه عشق کرا نمایه جوهر است
در چشم آینه دل برابر است

فهم رموز عشق ز ادراک برتر است
اینجا شعور عالم و جاهل برابر است

دست از طلب مدار که در طریق عشق
از پا فتادنی که بمنزل برابر است

صائب ز دل بدیده عزیز بار صلح کن
یک قطره اشک گرم بصد دل برابر است

کی حاجت عقده در عوض کام زبان ماست
قربانگه پریچه‌ایم زبان در دهان ماست

خاریست عمر که در دل رنگ گره ماست
ماریست پیچ و تاب که در ریسمان ماست

روی فلک سیاه ز زنگ دل ماست
پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست

خطی که گرد عارض خرابی کشیده ایم
در موج خیز حادثه دار الامان ماست

از زنگ

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را
چه باشد ار دل کس از غمی نگردد آزاد

ز حسرت قد بالای چون صنوبر دوست
بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

دل سرا پرده محبت اوست
منکه سر در نیاورم بدو کون
تو و طوبی و ما و قامت یار
دور مجنون گذشت نوبت ماست
من که باشم در آن حرم که صبا
ملکت عاشقی و گنج طرب
من و دل گر فنا شدیم چه باک
بجهان نیست منظر چشم
گر من آلوده دامنم چه عجب
هر گل نو که شد چمن آرای

دیده آیینه دار طلعت اوست
گردنم زیر بار منت اوست
فکر هر کس بقدر همت اوست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست
پرده دار حریم حرمت اوست
هر چه دارم ز یمن همت اوست
غرض اندر میان سلامت اوست
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
همه عالم گواه عصمت اوست
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

از رشک ماست بخیه خورشید زرنگار
احوال خود بگریه ادا میکنیم میکنیم
در خون کشیده است ز غیرت بهار را
گردون بگرد ما نرسد از سبکروی
روشن شده است آینه ما بنور عشق
گردون بذوق ناله ما میکند سماع
زلفی که میکشد بکمند آفتاب را
تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق
از کلبه قناعت ما نیست چه بیع
دیوار بیخبر بره سیل شد رو
صایب که ما مناظره از سر عاجزیم

خونابه شفق ز دل خون چکان ماست
مژگان چو طفل بسته زبان در دهان ماست
رنگ شکسته که بر در خزان ماست
برق آتش فسرده از کاروان ماست
این آسیا بگرد ز طبع روان ماست
خورشید خال عجیب رخ دودمان ماست
در پیچ و خم زجوهر تیغ زبان ماست
آواره گی چو ریگ روان همعنان ماست
هر کس که بیخبر ز دل خود بمهمان ماست
گرد کاروانی که پی کاروان ماست
گردون اگر چه عاجز تیغ زبان ماست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بجان او که بشکر از جان بر فشانم
دگر خدا نخواهد در آن حضرت نباشد بار
من گدای تمنای وصل او هیهات

بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
برای دیده بیاور غبار از در دوست
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را ... سینه گنجینهٔ محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست ... که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر ... نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است ... فدای قد تو هر سروبن که در لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را ... که باد غالیه سا گشت خاک عنبر بوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت ... چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد ... که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این رند دیر سوزم و بس ... بسا سرا که بر این آستانه سنگ سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است ... چه جای کلک زبان بریده بیهده گوست

ز این زبان دل حافظ در آتش طلب است ... که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت ... بنگر که از کجا به کجا میفرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم ... زینجا به آشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست ... می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله ای از دعای خیر ... در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن ... کاینهٔ خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب ... جان عزیز خود بفدا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل ... میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بساز ... کان گفته از برای خدا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند ... قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت ... با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست ... تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت ... جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ... باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن بر هاروت بابلی ... صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی ... دست دعا نموده و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب ... بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار ... بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن ... منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه‌پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تجویز کرده‌ایم مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
از هر کسی که میشنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت در این سرا و گشایش در این در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما بروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس
بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

باز آ که در فراق رخ چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نبات است کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی
نیست چون شد هستی اندر عالم اسرار داشت

در نمیگیرد

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

گردیده دلم کنه آهنگ دیگری
آتش زنم در این دل آزرده آرمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل
در پا دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد شیرین نه وضع توست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
خود نپرسی که کجا عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

بلبل مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در سیر سلوک / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر همت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریائیست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند / مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که در این سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی میطلبی / منبعش خاک ره حضرت درویشانست

ساقیم خضر است و می آب حیات / توبه از می چون کنم هیهات هات

تلخ تلخ از لب شیرین لبان / در حلاوت میبرد آب نبات

چون دم عیسی نسیم او ز لطف / مرده صد ساله را بخشد حیات

جز بباب الشین جز شرب / حل نمیگردد مرا این مشکلات

دو دو ما بعین که از دیوان عشق / جز بمجری نشد ما را نجات

شاد باد آن روح از نیک و بد او / بر سر کوی بتان باید وفات

حاصل عمر تو حافظ و جهان / بادهٔ صاف است باقی ترهات

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

دل این همه جفا که بخواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو | انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد | مسکین برید بادیه و ره در حرم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت | از دست داده و غم بیش و کم نداشت
حافظ ببر تو گوی لطافت که مدعی | هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست | همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقه روز ازل | تو چه دانی پس پرده که خوبست و که زشت
نه من از جامه تقوی به در افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که از روز ازل | تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد | ور سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار | تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی | یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

یوسفی روی ندیدم که گرفتار تو نیست | نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
ببر روان کف شیر نگاران جهان | شیر را حوصله چشم جگرخوار تو نیست
لاله را نتوان یافت در این سبز چمن | که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست
هر کجا صاف ضمیریست ترا می‌جوید | آب آئینه همی تشنه دیدار تو نیست
چون قضا سلسله زلف تو عالمگیر است | گردنی نیست که در حلقه زنار تو نیست
چشم ترکش تو دارندم مخمور چه مست | نرگسی نیست در این دور که بیمار تو نیست
گرچه از باغ تو یک گل نشکفته است هنوز | مژه نیست که خار سر دیوار تو نیست
هر که بر لب لعلت بزبانی دارد [illegible] | شیره نیست که در لعل شکربار تو نیست
دامن حسن تو از دیده ما پاک‌تر است | گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست
گرچه در طرف بحر جز نگر در مستر | سینه نیست که گنجینه اسرار تو نیست
خوب کرد یکرخ زر آئینه پنهان کرد | هر پریشان نظری لایق دیدار تو نیست
هر که دست از تو کشیده است [illegible] | چه طلب میکند آنکس که طلب کار تو نیست
بیش ارباب [illegible] | گر کشی این به که [illegible] این گفته [illegible]

ز بسکه داله حیران بیقرار خود است
بداغ ذره دل ماه که خواهد خورشت
بعید لاغر خونین دلان که پروانه
ز لب مکیده شمع آینه قبله شد روشن
در این ریاض بهر سنبله که مینگرم
چه شکوه میکنی از گردش فلک صائب

گرفته آینه در کف در انتظار خود است
چنان که لاله خورشید داغدار خود است
که صبح پیشه این بوم بر نگار خود است
که حسن تشنه لب لعل آبدار خود است
به پنجه شانه کشش زلف تابدار خود است
که دام گردش ساغر باختیار خود است

ما اینم ملت ما آرزوی دوست
در پرده ما بود دعوی هم نشینی خطا است
منقار بلبلان بلبم و بس بر نهند
اشکم بسیل نغز چون سلسبیل چشم
زقطع این دو رحلکای نقاب بست
زانکه یتیم خاترم گرچه بر تستیم
صنعت پرست جوهرم یکم رجوع کرد

باد صبا بهر پیغام بوی دوست
ما جلوه سراب تو سیمای بوی دوست
دارم چو رنگ و بوی گل از گفتگوی دوست
شرم آیدم که تشنه فرستم سبوی دوست
جز دیده صبر دل نیم بگوی دوست
هر سوی برچه میزند از ابروی دوست
رنگین تر از دو کس ببوی رجوی دوست

نوعی زباده صبحدم آشفتگی چرا

شرمی بیاد بود گلشت ابنای بوی دوست

مخوان بکعبه ام از دیر دل که جا اینجاست
نگنی زلف نگار کر میکند در چشم
مرو بباغ بجا رس کمک شان مناهی
دلم غروری سلیمنت در طلب ونه
نوعی کوه نسیمای عالیست زنی

لبم بعهد تو به آتش اینجاست
که یافته دیده که اجزای تو تنها این جاست
بدل در آگه گلستان بی صبا اینجاست
بهرجه دو نگرم که بهم که جا این جاست
محبت بست کو یا قوت گهر با اینجاست

امشب نسیم لاله پیام جگر نداشت
جز گریه گر اجازت غم بهره ور نبرد
بو لعله چه درد فرقت یعقوب دیده گفت
محتاج حسن زینت آفتاب نیست
لنگر نکام زهر پراکنده بر جگر
ما درد دل بنام نگاریم سر و سیم

این زاده لب از دل خونین خبر نداشت
در سنگ خاره نقب زد اما غم ندانست
میسی غنچه بخت که راغ چه در نداشت
نخل مراد ما که بجز سایه بر نداشت
پنهان تبسمی که لبش هم خبر نداشت
تا راه شوق بود چنین ناله بر نداشت

زلف کعبه آمد امن رباست خیز
کاین بسته خانه راه به برون در نداشت

در ملت تو به لب گل بوسه حرام است
اب از روش باچمن رز طبش افتاده
بی باده ام از خون جگر سینه زند گرم
بلبل بقفس دارد و دهقان به بیابان
سر بر تنم از پرتو دل رشک هلال است
خونم ام برگ افسرده شراری بدم آتش
خارش فلک دیده خاکش تنگ دل
برهم زن هنگامه طلب دل و دعوی

ان گلرگ که بر و بوسه توان زد لب جام است
ای شبنم گل خاک رهت این چه خرام است
زو باده این محفل ترم شعله جام است
این گلرگ که زوبی تو هم آغوش پیام است
در شعله هر داغ سینه تمام است
زان برق بجان تشنه که در ابر بنام است
ای مطرب به هر شده این ره چه مقام است
زنهیب که در معرکه جولان ده ماست

چشم بحز گریه پنهان خبر نداشت
بلبل بناز فصل گل از دست داد حیف
در خرمی که صاعقه خس پوش کرده اند
از ماجرای آبله ما سر گشتگان
زلف نسیم فتنه شکر خواب چشم ترکید

این دیده بان خفته ز طوفان خبر نداشت
گز باز گشت موسم هجران خبر نداشت
مور حریص زر حاصل دهقان خبر نداشت
پای کز شد مجاور دامان خبر نداشت
کاین ساده دل ز خلاب پریشان خبر نداشت

قسم بهاله که ما را بمزه که کنه است
زد و سنبله خیالی ندیده ام توسم
تو مست جام غرور شراب حسن دوا
شمار ابلها باو رنگ گردم
همیشه چون مژه شاداب باد چشم
اوب لبم ز طلب بسته وز نهیب شرف
چه قسمت است که دشمن وصل تاج عیب

شکست توبه ما را بباده پیوند است
که دوست بینم اگر بم که به دوست آمده است
شکسته تا رحب است بیک نفس بند است
ولی شکسته منزل بد اغی صید است
علاقه تو گز خنجر جلا برومند است
بکرمی لب مخمور ارزومند است
رزان نگار که زنوق جگر خورنده است

دماغ سوخته راشوق گشت باغ کجاست
من ان خرابه نشینم بلبلم که موسم گل
گرفتم آنکه شراب سراغ نتوان یافت
زشوق باده جگر توسیح العطش است
زهجر باده سینه ترز خفا شم
دماغ سوخته دور خیال تم توئی

اگر نفس همه گل بو شود دماغ کجاست
زغنچه غمزده پرسم که طرف باغ کجاست
کسی که جز تو زکس نپرسد این سراغ کجاست
کجاست مرهم دلهای داغ داغ کجاست
شبنب بحجر که سوختن چه باغ کجاست
بهم جرعه که آب و همدم دماغ کجاست

برق بلا شراره دود چراغ ماست
خورشید چشم پنبه سوزنده داغ ماست

دریای خشم بحاری اشک تبسیم بود
بر خلد اگر نفس بکاریم گلی شود
بلبل نوای مستی پروانه میزند
صد باره خاک گلشن باخبر ان شدم

ان درد مکو سر ز چشم ایاغ ماست
گنجینهٔ نسیم محبت دماغ ماست
گر خون ناگ روغن گل در چراغ ماست
ترک هنوز نگفته اندر سراغ ماست

شب از فسرده میهای من چراغ نرفت
چه روزها که بگلگشت بوستان رفتم
ز جلوه گاه تو هرگز نشان نپرسیدم
چه عمر بود که در کار خدمت کردم
ز بس غریبی خواری بیکسی هرگز

فتیله بر تنم از شعلهای داغ نرفت
که بوی برده تم از نسیم باغ نرفت
که شوق نام تو ام بر لب سراغ نرفت
بکنج مدرسه کس هرگز این دماغ نرفت
نه دیده کسی نو عرکه چشم زاغ نرفت

بار عشق امد عقلم ره صحرا برداشت
قدم بره زده ام از قید تعلق میکاست
سر زخم از نمک ابنائنه بگذاشت جگر
سر گرانیم فلکه است بجه ای که زبان
حیله در عشق روا نیست از ان غیرت حسن

عوض لوح قلم غنچهٔ خارا برداشت
دست شوق امد و این سلسله از پا برداشت
اشک گلنج از نظرم ذوق تماشا برداشت
گر ببالد نتواند سرم از جا برداشت
تهمت از یوسف عصمت زلیخا برداشت

ابرو دارد

نو افسوس که بهار زدی سپی ز تو قاطعی
شوق بنده بکه زبان برعقاب برداشت

سرمایه اگر بخاد درد نشر اب است
او بود در دل و برس رقم هستی موهوم
عزم بجنون برزد و خوم بمی امیخت
ما روی تو بینم مرام پاک کن از اشک
سیلاب فرو صد لطمه زورق شکنم کرد
تب بار زخاکستر ما شعله برویید
زو هم پروانه نقاب رخ شمع است

باقی همه اجزای جهان نقش بر آب است
چون نام کتابست که بر پشت کتابست
این نغمهٔ شوریده که در تار رباب است
گر گریه نگاهم چو نفس در ته آب است
لبریز که گر گنج نسیم موج حباب است
بر مزرع ما ابر بلا رطل شراب است
پر سوختنش بر زدن بند نقاب است

فروغ صبح سعادت ز رود اه منست
چو بار عطر گل ز پیش خار و خس از پی
تنم چو کاه و جهان کهربای پرتو عشق
بزرگ چشم تو دعوای خون دل دارم
ز بسکه شمع نفسهای لب افسرده ام
خورشید اگر که ز من از عنبر رسد گویی

خمیر مایهٔ خورشید کرد راه منست
که رهبر دو جهان بر گناه منست
بهر چه در نگرم کهربای کاه منست
خدای چشم جهان بین گواه منست
زباد غیرت پروانه دادخواه منست
نگاه کیست که پروانه نگاه منست

[illegible]

هما که خاک ره بر مشک ناب کرده اوست
مرا بصومعه و خانقه مبر نوعی

کنار بحر ز حیرت دل خونین من است
و میکده رو هم جای عز و ترسا نیست
قسم بمی که صبوحی نکرده ام امروز
نوای مرغ و صدای جرس مؤذن نیست
ز حرمتی که بجائی رسیده خواری من
کسی که بر خم خمخانه بار حوصله بست
چو برق شعله چراغی که روز عشق بازاست

بحور عبره سرزاه اشکبار من است
چو قاصدیکه بتاراج داد نامه دوست
رخ صبح چهره ندارم اگر ز شب همه شب
مرا که نام هم از می بر بزم شراب
بغیر عشق که رونق رواج من نوعی

ستاره سوخته اسایه کلاه من است
که جبه صومعه و خرقه خانقاه منست

کلید و قفل در دل زبان و گوش منست
بدان سرم که سبوی تهی بدوش من است
خبر ما به مستی شراب دوش منست
ترانه که خراشد دل خروش منست
که هر که بپرده درم بود پرده پوش منست
سنم که پیر خرابات جرعه نوش من است
سموم بادیه نوعی شراب هوش من است

کلاه سبزه شکن اشک بیقرار من است
نسیم صبح خزان دیده شرمسار منست
سر بریده خورشید در کنار من است
تو به شغل از عهد جدار منست
همچو در نگرم در شکست کار من است

ما عاشق جز خانه خرابی فن ما نیست
صد خانه لبالب بود از جلوه خورشید
یک روزن صبا بوی کلا برد به یعقوب
ان ماه که خاکستر اهل نفس ملا
از دل ما جهت این عکس هنر است
نوعی گل ما تازه تر از تخم گل امد

خصم است بجا هر که بجان دشمن ما نیست
یک ذره افروخته در روزن ما نیست
بگریست که این نکهت پیراهن ما نیست
افسوس که مرد آتش و در دامن ما نیست
خورشید بر دل اهن ما نیست
جز مرغ چمن دانه کش خرمن ما نیست

ما و دل ز جز طپیدن کام منیست
اگر روز دلبران ما را لب است
کام حاطم غم دانند که چیست
هم غم خم خمخانه پرداز ز عیش
هر دم از عشقت رهین صد غم
نوعی خواهش معاذ الله مباح

ذره پروانه را ارام نیست
قصر ما را رونقی بر بام نیست
در خور این چاشنی هر کام نیست
کس نمیگوید دولت این جام نیست
کاندر این دفتر یکی را نام نیست
کس حریف کینه ایام نیست

نیم بسمل شده تیغ شهادت دل ماست
تا بقیامت پی برد سوی تو در مرحمه

جوهر تیغ بلا سبزه اب و گل ماست
هر که بینیم بنگاه کو عیش این قاتل ماست

رخصت بهر ای ما مکش ای کعبه طلب
گرد او مار مبیفشان بر جنس که نقد
نوع ان رهرو عشقیم که در راه طلب

کافر بی منزل تو اول منزل است
قطرهٔ اشک نصیبه خون جگر حاصل است
کشتی نالهٔ ما ناقه کش محمل است

عشق امد و در مذهب ما رطل گران بخشید
اتش خم زده که بجولانگه عشق
هر قطره خون دره گل داغ بهار است
تا لب نشود محرم اسرار نهانم
نوع من در یوزهٔ تجانهٔ معشوق

بر شبنم خاکستر ما سبزهٔ جان ریخت
این اب رخ نیست که بر خاک بزان ریخت
زان جلوه که بر دیده خونابه چکان ریخت
ایم جگر بر زد خاکم به همان ریخت
کانوار حقیقت جل بر همان ریخت

نسیم صبح بیا کز تو بزم ما چمن است
چه زلف بر شکفت این که از فروغ جمال
گلاب چهرهٔ باده این هم رایگه است
زبان غنچه و سنقار مرغ هم سخن
بنگر دانش بنفش چو او میان نکوی
و در این شکفته چمن تا چه دست گل عل

چراغ کشته زبوی تو نافه ختن است
هزار صبح ملبنا خطرش بهر شکن است
سپند عطر تو هر جا که در برهمن است
بدرس عشق تو کرباست هر گرادش است
که هر نگاه چشمی هر عشق سخن است
که از خراش نزد بهار برهمن است

ائینه هر ذره ز سیمای تو کرم است
باز ان خوی کشم از نظم و در ود بر آ
منصور ز بر دار چو پروانه شمع است
خوش میروی ای بار ملک عملی عرشی
باد سحر اری کهر نالهٔ ابر
هر بلبل پروانه خزان پرو بالست
نوعی مشو افسرده که جام سر است

چشم همه عالم بتماشای تو گرم است
ای باغ جبا شبنم گلهای تو گرم است
عنبر که نظاره بسودای تو گرم است
هر گلی و مخل و الای تو کرم است
بالای تو رفشند همان جای تو گرم است
ای صبح نسیم چمن ارای تو گرم است
ذرات وجود من اجزای تو گرم است

روی تو برق خرمن اسلام و دین است
هر خون که گرد و در دل عشق لعل شد نه
زاهد بنم بجهره گل منزوت کسنم
از در دو داغ عشق بود برگ عیش من
ای رهروی که خبر بردم رسانده
از بیچ و تاب عشق تمی شکوه زینهار
هر کس نداده است گریبان بدست عقل

زلف تو رهزن بانهٔ جاهل عاقل است
اگر بردانه ایست زمینی که قابل است
تسبیح اشک زده من عقدهٔ دل است
اینست جنسی که بدوزخ مقابل است
اشفته رو که باد تو بر دوش سلسله است
کاین پیچ و تاب جوهر ائینهٔ دل است
صاحب نگیر دامن او را که عاقل است

ای برق سیر عالم امکان چه لازمست
نیلی شمر در آب روان زود میدهد
چون بلبل صبح کار نوا میکند تمام
در خنده میکند لب خاموش کار تیغ
چون میشود بصبر شکر زهر عادلی
در وقت خود چو غنچه گره باز میشود
چون درد کامران خود میکند دوا
وحشت چه زود میدهد هر جا کنج عزلتست
چون بندگی بشرط نمودن نه کارست

رفتن بپای خویش به زندان چه لازمست
با تیغ او مضایقه جان چه لازم است
بر شمع من فشاندن دامان چه لازمست
دادن جواب مردم نادان چه لازمست
منت کشیدن از شکرستان چه لازمست
ممنون شدن ز ناخن و دندان چه لازمست
اظهار درد پیش طبیبان چه لازمست
رفتن بکوه و دشت و بیابان چه لازمست
صائب قبول کردن احسان چه لازمست

توبه همچنان بر خاطر ما بار نیست
کار منصور حلاجی بود پر آوازه شد
در پس دیوار محرومی گریبان میدهد
هر که پیراهن به بدنامی دریده آلوده شد
کهربا نتواند از دیوار جذب کاه کرد
بر نشاند صبر با مژگان خواب آلود او

راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست
ورنه در بتخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست
گرچه محرم تر ز من کس در حریم یار نیست
بر دلی طعن ارباب ملامت بار نیست
جذبهٔ توفیق را با بت پرستان کار نیست
هیچ جوشن مانع این تیغ لنگر دار نیست

ما سبکروحی سدا را بار قیمان میکنیم
طوطی از آیینه میگوید هر آید بحرف
بیقرار از بی نیازی کعبه و بتخانه اند
بر نشد هر قطره باران خشک بر سنگ ها
میتوان در ره بی کینه من روی دید
پیش ما صائب که رطل خسروانی میزنیم

ورنه بی بهرهی را کاروان در کار نیست
چون نژاد درویش و بینش زهره گفتار نیست
ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست
کاهکشان روزی چرا پیمانه سرشار نیست
خانهٔ آیینه ام در بسته از زنگار نیست
گنج باد آورده غیر از ابر و گوهر بار نیست

ای بو الفضول شکوه برای زمانه چیست
چون هرچه میرسد بتو از کردهای تست
در گلشنی که خرمن گل میرود بباد
ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان
خاک مراد نیست بجز آستان عشق
دامن رشته دانه این پر فریب را
خشم تو فارغ است ز عرض نیاز ها
صائب بجو کدورت خاطر ز فارغان

ای سیب خام سرکشی از تازیانه چیست
جرم فلک کدام گناه زمانه چیست
دلبستگی بکار وحش آشیانه چیست
حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست
از خرمن سپهر تمنای دانه چیست
در خواب رفته را چه داند فسانه چیست
غیر از صفای وقت در آیینه خانه چیست

روبت ز فیض بهار چو گلهر در چمن شکفت
بلبل سوادخوان شد و قمری الف شناس
هر خار پیرهن رگ گل شد ز رنگ بوی
دوش بجز ره کعبه و انگشت کلاب بود
شاداب دل ز ناز رس دلو یوسف است
بر خاره تراوش ابر غ کلاین کلبت
رونق کلاه بلبل و دهقی چمن زرست

می باغبان کس شد و گل مهر من شکفت
بس که ز بهار من گل سرو سمن شکفت
تا برتن از هوای رخت پیرهن شکفت
زین بلکک شمع جلوه کرده انجمن شکفت
ابهام کرده هوای تو در چاه شکفت
کرپای شیخ و ناصیه برهمن شکفت
زین زبهار ناطقه کانده رو دکن شکفت

هوای وصل تو بر جان ناتوان گرم است
بانگ زه ز رخ زان چکیده پای منه
براه بادیه از بس شرار ابله ریخت
بهر نسیم بلبل در شبانه نماند
ز راه روزنه بر پیشگاه میکده نار
شرار برق تجلیست در دیار ناب

ستاره سوخته را راه بر کنان گرم است
حذر که گوهر نامر سفته بکزبان گرم است
رخسار پاکش و ستاره مردان گرم است
که جا بهار خزان داد و آشیان گرم است
که از هجوم لب تشنه استخوان گرم است
ز طبع نوعروس اجزای طرازان گرم است

نسیم ساقی عطر چمن شراب دلست
بطبع بخت گوارنده تر ز آب گلست

در لبه و رنشاء جنون حزن خراب دلست
ز رنگ ما که جگر گوشه کباب دلست

فروغ جلوه در دشت مصر و کنعان برخست
سرو عشق سراپه نه نیرمات شد هم
بجلوه‌ای مه چارده مرا مغز بب
عاشران نسب و دمن زمن بر سید
همیشه صاحب دل در شکنج ناکامیست
ز فیض گریه گل از خاره رست لعل از خار
همین نهاد تر زوی عاسد کرد ولیم

هنوز یوسف اندیشه در نقاب دلست
زبان ما که روایت کر کتاب دلست
که ماهتاب شب عافیت سراب دلست
خمیر مایه اجزای آفتاب دل است
شکسته صاحب دل نیست کامیاب دل است
خلاف قاعده هم رسم اب تاب دل است
بهر که در نگری خانمان خراب دلست

در هجر تو دل مطلب ماتم زده کاشت
گل بسر از آذوده لال نشیمن سنگ است
در گلشن دلها دم شمعت لب جو بنشست
هر دل که بر سنگ شرابش نکهت بزم
هر نقطه کلکم ز رز و بهار چو سنگریست
سیاه برون تاخت چو گل شعله شرری
مشاطه صحرای دل و دشت حسن شد
از لوح خرد عقده زدی نکشاید

کاشانم خزان مرغ چمن مرثیه خوان است
می برم هجران زده مهتاب کتانست
کش خون دل شبنم که لب روانست
ان بزم آتش کده شبنم گران است
حرف کلام خاک لب خار زبان است
کش بلبل و پروانه بغیراک و عاشقست
این نافه بو که برد نام زمانست
گنگان دل اینه دیده وران است

باده میخواهم بگفتا ماه تابم کار نیست
باغبان در شهر دیدم خار در چشم چلید
بوی عشق از مثنوی میخانه را آتش زد
خار و گل گر زاده یک مادر اند از بهر چیست
دست قدرت آب خاک عاشقان ناکام
گر برو و دیغ بی آزار یار صحبت مکش
دوست خواهی شعله چون خورشید در هم فلک

هیچ ماه چارده چون ساغر سرشار نیست
زین خلاف رسم دانستم که گل در بار نیست
هیچ کیفیت بذوق نشئه دیدار نیست
جنس شایسته بازار جنس خار نیست
هر دو در این بیت لا از سایه سر دیوار نیست
تا شد از طفلان راه و رز خود در کار نیست
عشق از نوعی با سبب تعلق کار نیست

شمع بخت همه در محفل جانانه بسوخت
چیست این رسم تغابن که سپند براو
بهر مستوری تمثال تو از شعله رشک
مژده دهقان شده هم طعمه مرغان برخواست
ماجرای می و پیمانه بدل تا چه کند
زاهد از آفت دین است که بر جای سپند

شمع ما در گذر باد غریبانه بسوخت
خضر سرچشمه آتش شد و پروانه بسوخت
نقش بر آب بر در و دیوار صنم خانه بسوخت
عشق اگر خرمن ما سوخت که بیگانه بسوخت
که لب تشنه ما از لب پیمانه بسوخت
رفت در مجمر سبحه صد دانه بسوخت

بجرم اینکه زیار از غافل افتاده است
بگرشمهای تو سایل نواز دیده رنگ
ظفر نگیرش مروت نواز جوانمردیست
کلید حاره زجاجت قفل سینه سنگ
حدی بلند شد ای رهروان دل جودی
گذشت باد خزان شد و برگ گل بخارا
زرنگ حبشی دوران بکام شد نوشی

زبان چو سبزه پژمرده در گل افتاده است
چو دزد سفله به دنبال سایل افتاده است
ترا که عربده با خصم بیدل افتاده است
قدح کجاست که در ره برادر مشکل افتاده است
که ناقه وقت سماعت ز محمل افتاده است
چو صید کشته ز فتراک قاتل افتاده است
چو دانه کز دهن مور در گل افتاده است

زمام ناقه بگرد کف دل افتاده است
دل از خیال تو تا بلش فروز چشم فضول
بخور رغلس قدس ایدم بطوف مشام
رهبر مقبت چشمه سار رست دولت
دولت زوزالهی شکرف در باب نیست
بچشم دایره از فلک چه مرد مکیست
تغافلیس هرم راهی صد خطر میشند
در رکعبه اهل کمال دل را نیست
تغافلی ز تو کان صد باب مو هیبت است

که هر که به دنبال محمل افتاده است
چو شمع کشته برون گرد محفل افتاده است
که عطر مجمر خلق تو در دل افتاده است
زبان چو ماهی تشنه بسمل افتاده است
که حسن و عشق بطرف دو ساحل افتاده است
مران نقطه که از نامل افتاده است
که نه هم فاصله بر منزل افتاده است
جز این وسیله که در نقش کامل افتاده است
میان نوعی و تو نیز حایل افتاده است

خاکسترم از بوی تو پامال نسیم است
ناموس کرم میبرد و عرض تهی‌دستی
الّا نبش دامان بود و چاک گریبان
مجلس طرب آرا ز از مجلس ما نیست
هر جسم که روحش نه پذیرای عروج است
تا رشته‌ام سلکی خورشید کسوف
دل خون شده از بس طرب امد بد ما غم
نوعی صفت از عشق طراز نکهٔ فیضم

هر ذره‌ای اجزای وجودم بد و نیم است
این صورت باطل که پس پرده نهیست
آن نکته که گوش بسته ز درگاه کریم است
کش نغمهٔ منصور کجی هزل ندیمست
این معجزهٔ قاطع برهان حکیم است
در هر دو جهان گر که خورشید یتیم است
زان نکهت جان بخش که در دوش نسیم
هر خنجر داغ تن من باغ نعیم است

چمن ز برق نگاه تو انجمن گرمست
بگریهٔ العطش از خاکم ای هما بنشان
شبنم ز دیده و دل اشک و ناله سر کرد
نزد در مجمر افسرده شعله گشت نمود
ز نار شعلهٔ آهم شرار بجه برخاست

که غنچه چون سر پیکان خون چکان گرمست
که سایهٔ تو چو دودم در استخوان گرمست
که شبنم گل ز باد بهار ازان گرمست
بمحفل گر از آن سرو دلستان گرمست
بذکر باده ام از بس دل و زبان گرمست

ما مست عشق کعبه و بتی مست ماست

بت در خمار طبع محبت پرست ماست

باخود در ارزو و در او بار سبز نیم
اکسیر درد شبنم ما خاک زر کند
در باجر عکا رود دو خم باغری
دستار بسته دیدهٔ ما جلوه زار ماست
نوعی غرور بخت بلند اختران کند

در رنگ کلید گنج سعادت بدست ماست
یاقوت سنگ جاده کند رنگت ماست
ساقی کجی حریف دل دیر مست ماست
گل دوره گرد دایرهٔ خار بست ماست
آن سر که گشته در خور اقبال پست ماست

زبسکه بام در دیده جلوه اندودست
دلم لبالب خون نت دیده تشنهٔ اشک
زبسکه زخم نمک کرده برده بم بخاک
دماغ تازه مساز از نسیم گلشن ما چو
غنی بجود و بنا بر وجود گدا مغرور
جهنده دیده ز سیمای درد دل نوعی

بهر چه در نگرم جلوه گاه معبود است
زبسکه راه دل و دیده بیتو مسدود است
اگر شکر دهد از خاک ما نمک سود است
که شبنم گل ما اشک آتش اندود است
خوش آن نگین که تهی دست بود نابود است
که ورد جهره آتش پرست این دود است

در محبت خال شهر و باد صحرا آتش است
گر نمک بر زخم دل پاشند خاکستر شود
سیل و مطلع گر گر باد دست خلیل آباد دل

عشق هر جا سایه افکنده است انجا آتش است
عشق را آب دم شمشیر گو با آتش است
شوق بر شوق و تمنا بر تمنا آتش است

گرم رو را خار در پا گر نشیند خار نیست
شوق چون شور غالب از باده باید تو به کرد
سوز عشق امروز نوعی برشد است تا به پا

معجز آمد بر حریر از آنکه در پا آتش است
کاب حیران در مزاق ناگوار آتش است
وانکه در محشر شفیع ماست فردا آتش است

گل بزم دگیم از جگر تازه شکفت
از طرب هر سو بهم چمنستان گلست
ناله بلبل نه بی اندازه گذشت
غنچه شد دفتر گل در بغل باد صبا
تا شدم ناصیه سای در میخانه چه گل
نو غنچه سبزه طراوت نکهت شبنم فیض

غنچه شد خنده جام گل چمیازه شکفت
گلشن حسن ترا گل آوازه شکفت
گل این باغ حیا گرچه باندازه شکفت
تازه مجموعه طبعم گل شیرازه شکفت
چین بیشانیم از سجده دروازه شکفت
از جگر برلب زخم سخن تازه شکفت

ستی که مهر وصله عمر داد اوست
ای ابر رحمت است و کرم گر دلال زار
خورم بزهر شست و نشاط بزم سرشت
برگریه ام ترانه در بوره میزند
نوعی صنم است تمنای دلبر بیم

یوسف خراب زمزمه ورش یاد اوست
سر سبز هر دو بر کاین اعتقاد اوست
کیفیتی که طبع گل باده شاد اوست
ابر کرم که شبنم گلر خانه زاد اوست
نقد مراد ماهمه نذر رضای اوست

فلک نیلوفر دریای عشق است
اگر وحشت اگر غفلت اگر دل
اگر معموره کفر است اگر دین
چراغ بیزوال آفرینش
خرد هر چند مغز کاینات است
اگر رم کرده وحشی نزاد است
اگر صبح امیدی در جهان هست
بگرد هر دو عالم دست شستن
زبان کلک صایب چون نورزد

زبانی در دل مینای عشقست
شرار آتش سودای عشقست
خراب سیل بی پروای عشقست
فروغ گوهر یکتای عشقست
کف بی مغز از دریای عشقست
غزال من که در صحرای عشقست
بیاض گردن مینای عشق است
نه از ظلم است از تقوای عشقست
که عمری رفته در انشای عشقست

بهار شیفته برگ و ساز خانه ما است
گل از نسیم و دل از بال شکفته بهاست
بر مزار فلک مرغ دست بر دریم
ز طول بادیه پای شکسته را چه خبر
وفا کناره گرفت از جهانیان خوشم

خزان فریفته رنگ عاشقانه ما است
چه حسن عاقبت است آنکه در زمانه ما است
سراب آینه نقش آب دانه ما است
که سد کعبه ترفیق آستانه ما است
که این مسافر گم گشته در میخانه ما است

ره‌بین منت دربان کعبه نتوان گشت

فصل گل بگذشت از مرغان نوائی برنخواست
غایب افسرده طبعی بین که صد ره برق حسن
بگل دنخانه شایع شد چنان کز پیر دیر
صد بیابان در ره دیر و حرم بیهوده شد
بوی گل خار ره گلزار شد نوعی بلی

این چه حسن است که به نظاره او حیران گشت
دور زخم ما حضر اولیست بی لذت درد
ای ز نشئه زنار و فا سبحه بر ز
ای جدا از تو نگاهم فلک بسته چشم
دور از دوست بصد مرحله نوعی

دست فرسود تماشای دل شیدائی نیست
عشق منصور گرانیست و لا رنجه مباش
عشق منصور گرانیست و لا رنجه مباش

بیا بمیکده نوعی که خانه خدا ماست

هم ز جوش افشار و زمستان نوائی برنخواست
در جهان آتش زد و دودی سیخانی برنخواست
نوش بادی بر نیامد از هوائی برنخواست
گر زمان خاری باستقبال پائی برنخواست
هیچ راهی طی نشد تا رهنمائی برنخواست

با چنین محو تماشا گر این بستان کیست
آنکه بر بادهٔ خلد نزد همت کیست
روز شناس گره نامهٔ ایمان کیست
خواب را آنکه بهم بگره از مژگان کیست
آنکه در دیده و دل میکند جولان کیست

این گل طرح لالهٔ صحرائی نیست
هر تنگ حوصله شایستهٔ رسوائی نیست
هر تنگ حوصله شایستهٔ رسوائی نیست

دولتی

یوسفان حسن متاع سر بازار کنند
دوزخ آغشته بود هر بن مویم که چرا
ویرانه تو بکی کوه ملامت کده ایست
غم نوعی نه ز بسیاری درد و الم است

چشمی که بگلگشت چمن عقد نظر بست
نوعی که هم از وجد و نوا بال فشان بود
چون مصر بیابان زلیخا نشود پر
نشد گرد و بپابوس وداعت نرسید آه
نازم بجمال تو که چون یوسف محبوس
نوعی نشکسته جرعه ام از گریه مکن عیب

بسی گردیده جدا از تو دل زار حق خفته است
عمت بیار سلیمان تخت و عیسی مهد
چگونه دست بدامان سایه اش نازم
چو صبح معتکف از برگ و ساز عیش نخورد

من و آن حسن که محتاج تماشائی نیست
غم باندازهٔ حوزه همت دانائی نیست
جای عشاق به از خلوت تنهائی نیست
غم ز آن است که در حوصله گنجائی نیست

در هجر تو بر هر دو جهان از مژه در بست
صیاد فراقش سر منقار به پر بست
یوسف بدیار حرم احرام دگر بست
این دیده که سیلاب غمش راه نظر بست
در سینه نشست و ره پیغام و خبر بست
کس ره نکند ز موج بطوفان شرر بست

زگریه مردمک چشم من جدا خفته است
بکار بالش دلهای بیقرار خفته است
زغم چو عمر رهم میگذشت با خفته است
گذشت به سودای کیمیا خفته است

الکن

ز نقش ساغر و نور و خط سبز تبریز

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت
برنخیزد هر که پیش از صبح از خواب گران
تا نسازد رنج خود را شبنم بی‌تاب‌ها
عارفان را رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت روا
هر که چون پروانه دارد داغ آتش طلعتی
عاشقان از بوسه و پیغام سازد تشنه‌تر
حلقهٔ دام گرفتاری دهن را گر گشت
منت الماس ازین جوهر نمی‌خواهد کشید
در کمین سالی ندارد ظلم دست از کار خویش
گرد باد خانه بر دوش غبار و حسرتیم
هر که را در طلب حبابی هم پیچیده است

بلکه نشین دل ما آتشین کیا خفته است

منت خاکی هیچ این سیلاب نتواند گرفت
دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت
دامن خورشید عالم تاب نتواند گرفت
کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت
چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت
گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت
ما لب بسته را قلاب نتواند گرفت
هر لب زخمی که از تیغ آب نتواند گرفت
رخنه تیغ از پنجهٔ قصاب نتواند گرفت
راه بر جولان ما سیلاب نتواند گرفت
یک نفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

از زبان آزادی حاجتها غافل مشکل است
بر نگردد چشم یکپهلو به هر جانب فتاد

های خواب آلوده بیرون کردن از گل مشکل است
رابت کردانیدن دیوار مایل مشکل است

جان عاشق

هر که زبان از گفتن بسته است ... از خواب ... نتواند گرفت

جان عاشق جسم خاکی را چه پروا گیرد قرار
نیست آسان در بدن جان را مصفا ساختن
تنگ خلوت را بصحبت میتوان دل فرو
نیست عیب از مرگ ساحل بر شهید افتاده را
میتوان بردن بآسانی ز برگ لاله داغ
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را
هر که را راه دراز در پیش حبابی پیش‌ها

گر زبان حسن خط ما هم خوش است
شمع ام تاریست در هر جا نباشد آفتاب
طفل طبعان را تماشا عمر ضایع کردن است
چند باشی همچو خون مرده در یکجا گره
نیست الگری ز کوه بیستون فرهاد را
در مذاق قدردانان قهر کم از لطف نیست
شسته رویان بر نمی‌شوند گاه از دل غبار
برق از بی لنگری در پای بر خود است خار

صبح در یاد دیده را بستن با مقبل مشکل است
رنگ از آیینه بردن ورنه گل مشکل است
زنده کافی در جهان بی گوشهٔ دل مشکل است
بر گرفتن دل از این شیرین شمایل مشکل است
خون ما را شستن از دامان قاتل مشکل است
چشم حیران را تمیز حق و باطل مشکل است
تن بگرداب زدن در دادن بمنزل مشکل است

گر زبان گویا نباشد دست گویا هم خوش است
گر دل روشن نباشد چشم بینا هم خوش است
چشم عبرت بین اگر باشد تماشا هم خوش است
با غزالان چند روز سیر صحرا هم خوش است
عشق چون سلطان نباشد عقل خارا هم خوش است
گل اگر بر سر نباشد خار در پا هم خوش است
از خطی هر جا نباشد روی زیبا هم خوش است
ورنه هر کس دل بدریا داد دریا هم خوش است

الهی داد

گرچه دارد نوبهار حسن او جوش دگر
دیده یوسف شناسی نیست در دهر وجود
وصل دایم میکند افسرده عشق را

بر لب دیوان دل صد پاره ام خوش
و دو ... با این بی رنگی زندان تمام خوش
صحبت ... دریا خوشی در دریا و دو تمام ...

شادی هر که زیاد است ز غم کامل نیست
دل گردون گردون ساز نشد از گریها
عاشق آنست که سر در قدم دار نهد
طالع حلقه زلف تو کجا هم دارد
رشته است بی پا و سر این هم تا نیست
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد
چند صایب جگر خود خوری از فکر سخن

هر که را چون زر دخل است موزون عاقل نیست
گنج حکمت چه کند چون زمین قابل نیست
میوه نارس کجا از شاخ بود کامل نیست
گر تماشای نیرنگ چشم نازون غافل نیست
گرهی نیست بر لفظ که مرا در دل نیست
رهروی نیست در این راه که در منزل نیست
جز دل چاک قلم از سخن حاصل نیست

آتش عزم از می احمر گرفته است
گل خزان رسیده اگر نیستم چرا
دل از زبان داغ جگر سوز کم شده است
مژگان بهم نبرند از آفتاب چشم

این جبه از فروغ گهر در گرفته است
هر پاره دلم ره دیگر گرفته است
این بحر را سیاهی عنبر گرفته است
آیینه که عکس تو در بر گرفته است

تا آب زندگی قدم راه بیش نیست
خوش آنکه بشکافد بی پوست چون انار
دلها کجای نازک اقبال میسر شد
صایب ز چهره تو دو عالم نقاب اوست

آیینه پیش راه سکندر گرفته است
از تیغ او قرار چه جوهر گرفته است
آفاق رنگ در صحرا خنده گرفته است
در هر دلی که جنگم در گرفته است

صدف بحر بقا سینه درویشانست
نیست در حلقه ارباب توقع عطل
هرزه دل ز قبول نظر جلوه ...
دل آسوده ز گنجینه نشان مطلب
منت خوش که دل نافه از و پر خونست
نیست امروز هر افواه فقران صایب

گوهر آن دل بی کینه درویشانست
صبح نشئه شب آیینه درویشانست
دست رو صیقل آیینه درویشانست
این گهر در صدف سینه درویشانست
در نه خرقه پشمینه درویشانست
بنده مخلص دیرینه درویشانست

شمع فانوس خیال آسمان پیدا است کیست
آن بدل نزدیک دور از چشم کز لطف نظر
با همه نزدیک سازی انکه در گلزار او
گرچه پیدا و نهان باهم نمیگردند جمع

شعله جواله این دود مان پیدا است کیست
از جهان بیرون و داخل در جهان پیدا است کیست
نیست رنگی از غبار و از خزان پیدا است کیست
آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیدا است کیست

دیدهٔ یوسف‌وشان ساکن در غبار گذشت
آهوی وحشی نمیداند طریق دلبری
نقش‌بندی قلم نه کار هر صورتگر است
خضر اگر نبری بنا کی فکند از ره بر وجد
این جواب آن غزل شیخ عزیزی فرموده است

ورنه یوسف در بیابان کاروان پیداست که نیست
مردمی موز چشم دلبران پیداست که نیست
چهره بر دار از خط سبزینه پیداست که نیست
اثری بخشد حیات جاودان پیداست که نیست
مخفی اندر بر و پیدا در جهان پیداست که نیست

هر نقاب روی جانان آفتاب دیگر است
ماه تابان از حصارها کو بیرون مباد
هر پریشان جلوه‌ها را از اراده بر جبد
گو چمن بر سبز و نشان هر که بغرور شدها
از غم محبت یوسف زلیخا را چه آن
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند
دیدهٔ امید ما بر دولت بیدار نیست
گو خرد و زمزم عیش آب رخ خو نبرند

هر حجاب بر اگر طی کردی حجاب دیگر است
بزم ما را روشنی از ماه تاب دیگر است
ذرهٔ ما هر کجا آفتاب دیگر است
ساقی ما هم منصور از شراب دیگر است
عیب پیری عشق را عهد شباب دیگر است
ساده لوحان محبت را کتاب دیگر است
منتخب ما ز چشم نیم خواب دیگر است
حباب این لب تشنگی ما از آب دیگر است

از رفتن تو باغ بر بستان نشسته است
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست

گل ز رنگین چاک گریبان نشسته است
یوسف از این گناه به زندان نشسته است

گو دیده‌ای که را

شوریدهٔ کی است قدم در جهان نهد
در راه خاکساری او چو بسم منت
ناامده است بسته بگوش فلک

شد صدف گوهر دریا بیابان نشسته است
این گرد بر بساط سلیمان نشسته است
از جوش بحر ظلم و عمان نشسته است

بوسه از لعلت قدح بر چشمهٔ کوثر زده است
در دبستان ریاضت مرد باطل گشته
آسمان در زیر چتر خیمه بگذر افتاده است
بتوان کردن به نرمی راه در دل سخت
چون نوشند کاسهٔ زهر حباب مده

خنده از تنگی دهانت غوطه در شکر زده است
صفحهٔ جلوی ما دلیل با سطر زده است
اشک ما شور نمک از دیدهٔ اختر زده است
رشته از همواری چو غوطه در گوهر زده است
کلکم از شکر زبانی جوش در شکر زده است

مژه ام جلوه‌گاه بر دینا است
سبب ضعف اگر به دست افتد
کی تواند سبک بمنزل رفت
هر شب همچو دستهٔ سنبل

گل خورشید طلعتان این است
بهتر از صد انار پستان است
سنگ راه تو خواب سنگین است
خواب آشفته ام بیالین است

لب جاب

شعر صایب نمی شود کاسد

همه وقت این متاع کشمیر است

چشم مخمور ترا حاجت می از نشه نیست
سحر نرگس اگر بیکند رای مروی
دست نکشد نمک در کرم ای رضوان
درد و بار شم از نام صد باره مساز
دود سر نا نکشد صایب از این بجان

سر مرا در چشم کم از دار روی بجو نمی نیست
دعوی وصله تنها بقدح نرشیح نیست
سبزه باغچه خلد بنا گوشی نیست
جای در رفته دیوار فراموشی نیست
گوشه امن ترا از خلوت خاموشی نیست

روز وصل است دل غلط بیده ما شاد نیست
داغ جنلی به لاله و گل دید خاکستر شد
تا بگردون ز بار منت شود نما
بر سر از ار طبعان سایه بال هما
از نگاه گرم ما شمشیر می افتد ز کف
در کفن اوی صایب هست اگر آزادی

طفل ما در هیچ دبستان بجان از از او نیست
مرغ جان مخنق چو من در پنجه فولاد نیست
سرو از باد تعلق در چمن آزاد نیست
در کمان هیچ کم از بندی فولاد نیست
دیده ما ابر دستی صرفه جلاد نیست
مرغ دبرانه سراغ خانه صیاد نیست

طومار زلف شرح پریشانی من است
موجی که در دو جهان بکند خطر کشد
مرا از سر ام چو بود در آتش هوا کند
از صحبت غبار مکدر نمیشود
عمر با شکلم ز بیرحمی سایه هشود
صایب چو نیست شماید دم رد امش

آئینه فر دفتر حیرانی من است
باد مراد کشتی طوفانی من است
مجنون کجا به بی سر و سامانی منست
آئینه داغ صاف پیشانی من است
عشق عنبور در دلم بخش است
سودای عشق هم سفر جانی من است

ما سپهر کبود سیاره است
گوشه امن سینه هدف است
سبزه در دست پای افتاده است
اعتبار از میان چو پر خیزد
خاکساری حصار عافیت است
دهن صبح پر ز خون شفق
دام گردون بخاک پوشیده است
ز ملایم نگشته صایب

سینه آئینه دار زنگار است
بله عافیت سر دار است
خانه بالا نشین دیوار است
بیضه مور مهره مار است
گوشه نشینان دیوار است
چون نگه کرد راست گفتار است
لب دم ا در کار است
دود نه سیر سپهر هموار است

صدق مستقبل که ضمیر من است
دوری از من همنشود یا ملک
نیستم امت من ار بابان [illegible]
دولت افتاده است در قدم
بکرببا ان اگر سری دارم دام
رم اهو با آن سبک پا ب
بلبل خوشنوای نیشابور ما

صبح روشن ضمیر پیر من است
کف دست دعا سر بر منت
خلق خوش جامه حریر منت
پر و بال ما حصیر منت
کاوش سینه دستگیر منت
داغ طبع کند ره کبر منت است
خجل از طبع بی نظیر منت

کمر رشته امید ز رحمت گسسته نیست
گر عتاب شکست خم سبو ز دستش را
نتوان مرا بفسون رام خو بستن گره
انجا که برق غیرت عفت خانه سوز
صایب بکوی خرابات و فرش شو

تاب کشوده است او زنبه بینیست
دست دعای باده فروشان شکسته نیست
مرغ ز دام جسته امن چشم بسته نیست
هر قاصد بکه بی تکی جا جسته منت
کاهی بغیر از به کسی دل شکسته منت

خامه لبش ستاره صبح قیامت است
انجا که افتاب حوادث شود بلند
ابر کرم تو به که تو در خاک کرده
خاک بسر که چوب عصا در ره طلب
بر قدر محنت است اگر بله ثواب
صایب جواب انغزل است انکه گفته است

عمر دوباره سایه ان سرو قامت است
در ابر برق گریز که چمن سلامت است
موقوف آبیاری اشک ندامت است
یک گام پیشتر ز تو در استقامت است
ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامت است
مصحف بغل کنند و شان قیامت است

شد صدق که حسنت سر خم کتاب ما است
از بس کتاب در گرو باده کرده ایم
هرگز کباب ما نگی بر جگر نداشت
در دفتر معامله ما خلاف نیست
خود را بتیغ و شور بر اورده ایم ما
ف میکند بنا حق دشمن شکست ما
هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند
صایب بر استان قناعت نشسته ایم

موج شراب سرخی سرای باب ما است
امروز وقت میکده ها از کتاب ما است
دایم زبخت شوره نمک در شراب ما است
امروز روز ما است که روز حساب ما است
در اب اگر رود رگ تلخی گلاب ما است
اتش کباب کرده مرغ کباب ما است
افسر بغیر قش زر رقم انتخاب ما است
گردون غلام همت عالیجناب ما است

فال نیتی

بنا مرادی عاشق مایل افتاده است
دران محیط کرم دورباش معنی نیست
همان که در طلبش رفته از خودش برون
مرا که دست و دل از کار رفته است چه سود
ز عاجزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ
سیه دلی که ز آزار بسته لب بند قبا
زبان بیمهٔ خنده‌ای فقیر قانع شو
عجب که گریهٔ ما در دلش اثر نکند
بهر بزم و جنت پروانه میکشد ازار
نظاره‌گی فرومانده کان دریغ مدار
بخاکساری افتاده کان نخنده د
به تخم ترفته‌ها چه میتواند کرد ☀
نشسته است بگل بارها سفینهٔ چرخ ☀
نصیب گشته اعشق از بهشت جاویدان
نظر ز حلقهٔ فتراک بر نمیدارم ☀
بشوخی مژه‌ها بایه میتوان ره برده

وگرنه مطلب کونین در دل افتاده است
لگفا ز سبکسری خود بساحل افتاده است
تمام روز بمیخانه دل افتاده است
که دست یار به ورشم حمایل افتاده است
بروی خاک مگر چو بسمل افتاده است
ازین لطافت اندام عاقل افتاده است
که کار تا بجهان مردی دل افتاده است
وگرنه شمع مکرر بمحفل افتاده است
که واژه پاک در زبان تو قابل افتاده است
ترا که چشم بهر بیدار منزل افتاده است
کسیکه یک دو قدم در پی دل افتاده است
زمین میکده هرچند قابل افتاده است
بگو چه‌ها که مرا رفته در دل افتاده است
همین بس است که در پای قاتل افتاده
که این دریچه بجهت مقابل افتاده است
ز رخنه‌های نمایان که در دل افتاده

ز آتشی که بگریبان محفل افتاده است		زا تنبان یخ ستاگان بری جایب

زابر اگرچه هوای بهار ناصاف است
صفای روی زمین در رمضان شست
نمیتوان ز گرانان بگوشه گیری رست
میان الفت و تخانه عاجزه ام حیران
طوطیان سخن گو که مبادا بهم شکر
بغیر بوی شکاف کسی مبدار د
هزار خرقه آلوده من می برد نشست
بنقش یار دو عشق بت نادلت ناهر
چه الفت شکست محمل که یار

غنیمت منو که سرابرده‌های لطافت
که آب جوی بود صاف تخم تا صاف
که لوح بردل عشق از قاف تا قاف
که جای مشک با آهو همیشه در ناف است
درد بار که از انصاف دارن اسراف
که بار بود جهان در کف سخن
چه نعمت که پیر مغان با انصاف
هنوز زآینه نسبیت نور تا صاف
هنوز چشم الهی بسیله صراف

عشق تحلیل خرابند و گرانم باد است
نمک عشق به سیدی حرام حرام
هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ

عشق نسروست که سر سبزی عالم از او است
جای رحمت زان زخم که مرهم باد
روز کار کش بجمو نشی نگرده دم باد

عاشق را که کرد کاتب وریخ باشد
باغم عشق غم عالم فانی هیچست
هر که چون کوزن عمر با مژه برهم تو زند
از لب کاری چه ز هر که پشیمان نشود
صیقل آینهٔ حسن بود دیده پاک
دل هر کس که در آن زلف پریشان ازخ
هر که مهر تو نشد بلب چون و چرا
هر که صاحب نکند در دل خود از حرص

در بهشت است اگر دیده بر هم باد دوست
غم عالم نخورد هر که امان غم با دوست
میتوان یافت که سر رشتهٔ عالم با دوست
چکند چند با تنگی که قفس با دوست
روی کمر نازه از آن تنگ که با دوست
میتوان گفت که سر رشتهٔ عالم با دوست
گرچه سوراست در این دایره جام با
گرچه در باغ بهشت است جهنم با دوست

جمعیت اسباب نظر جاب ما است
در ظاهر اگر سپهر پرواز نداریم
باهمت پروانه که شمع زد و عالم
هر جا که شود جاشنی عشق به بیدار
روی نگه ما است بعید راه چو مژگان
سرمایهٔ جبینی که با آن قرقوان کرد
صاحب کنند از جلوهٔ دل اهل نظر چون

هر کس که شود رهزن ما راه بر ما است
افشاندن دست از دو جهان بال پر ما است
یک منزل کوتاه دل و سفر ما است
گر دیدهٔ نوره است که تنگ شکر ما است
هرچند گران پاک گهر در نظر ما است
ابر هم گرد شکر ما در جگر ما است
بر چهرهٔ هر لاله که داغ جگر ما است

فضای رخت رخ تابان ولان گلستانیست
نهان بزیر سیاهی زلف چشمه ما است
شگفته باش جهان را شگفته کن خوش
رخود برآ که چو کردید را هر وقت بر که
بعقل هر که هوا را نکند مسخر خود
مرا است چشم رهائی ز بکر خود نکر آزادی
که در قلم رو تو چه در تماشا آمد
سراغ یوسف مصری ز نار زنانان جوی
وجود عشق درین خاکدان پرو خشت
شکایت از تو ستمگر کجا برم ز جهان
خوش است رشته بقرب گهر ازین حال
ز تنگنای جهان منت شکوه صابست

رخود برآ که عجب دامن بیابانیست
دگر نه داغ جنون آفتاب تابانیست
که برگشاده دلان چرخ روی خندانیست
بچشم رهزن بیرحم تیغ عریانیست
اگرچه مور بود پیش ما سلیمانیست
که هر حباب درا او پرده دار طوفانیست
که نه سپهر درین حلقه سبحه گردانیست
که چشمهای فرو رفته جای کنعانیست
چو آتشست که در دامن بیابانیست
ز سایه سر زلف تو کافرستانیست
که در کسستن او تیز کرده دندانیست
که چشم مور غبار کز خیال میدانیست

خوشا سری که زند بر عقل نو مید است
ز شهر دور شده ما کتابت مجنون
بگو شمال نکن رو سیاه نقد سپید

که سال ماه به پیمانه سر بسر عید است
دهان بسته که فارغ ز دیده و دیدن است
که بنده ما خطا را گریز تهدید است

غرور حسن گرفته است دیدهٔ خورشید — وگرنه لاغری ماه عید خورشید است

همین بس است ز مهر خدا سرای خلیل — که فقر دارد و از مزد فقر نومید است

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد — که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

مباش بی نفس سرو یکزمان صاحب — که آه سرد در ان سایه بید است

ان سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندم گونست — سر این نکته که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که ان سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش — زانکه بخشایش ارواح مکرم با اوست

ان شب قدر که گویند اهل خلوت امشب است — یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو — در هوای ان عرق تا هست هر روزش تب است

اندران موکب

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

اب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

من نخواهم ترک کردن لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

انکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند — قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در ان چمن که نسیم وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

بسر اندر توبه حالیا بر خیز — که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد — که نام ان نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر استان تو مشکل توان رسید اری — عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس انکس که از هنر عاریست

دلا ز بخار

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا از ازل روز نه اهل بهشتم بسرشت
یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت / هر که در راه فنا رهرو حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع / من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من / خرقه در میکده با در گرو باده بهشت
لذت از عیش بهشت و لب حوران نبود / هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظ لطف

حافظ لطف حق از اینها عنایت دارد / باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجت است
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

شنیده‌ام سخن خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بعشوهٔ که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
بیار باده بجای بگو زانکه پیر میکده دوش — بسی حدیث ز عفو رحیم و رحمن گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز — من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاوید این جهان یکسر بیارائی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

ز شرق روی تو خفاش سخن دری افروخت
ز نور ماه رخت مهر خاوری افروخت
دلی ربود ز دیگر بردل ... افروخت
ز چشم مست تو از غمزه دلبری افروخت
هزار خانه خراب از جفای تو دارد
کرام خانه خراب از ستمگری افروخت
نگین ز تیر سلیمان خراب ... سحر گرد
که طرز دلبری از غمزه‌اش پری افروخت
ببین ز روی تو آئینه سکندر حیث
ز پیچیدن تو دارا سکندری افروخت
خط وعیده بجان ... ز مهر ...
عجب که مهر رخت ذره پروری افروخت
١٣٦

من از لطف

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانا — دگر زنگی کند بر دوری تمکان ازین حج
که دیده هر دو فتنی بخون دل همی دیدم — عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت
زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی — نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست — وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست
مردم چشم بخوناب جگر غرقه از آن — چشمهٔ مهر درخشان ز ابر نالان ماست
انجم آن قطرهٔ از لعل همچون نیشکر — قرص خور ملکی ز روی انجم تابان ماست
تا نگفتی غنچه من روحی شنیدم شد یقین — هر که این معنی که ما را آن وی است
هر دلی را اطلاع هست بر اسرار غیب — محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
چند گوئی ای مدرس زین و این خوانی بنیکی — دین ما در هر دو عالم محبت جانان ماست
حافظا تا چند ازین سکر این حیله گذار — کان صنم گر روز اول دارو و درمان ماست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

مدد ز نیر خ تو صبا می ایدوست
که هیچ خود کامم ایدوست
ترک ز ره نیکوان ترا ام
لبک ز لب شیرینوا نمایدوست
خواهم که بروز وصل ...
غنا م هجر ... ایدوست
بینش تو ... رسیده
ز کار رفته ... ایدوست
گفت ... دل تو ...
دل ... ایدوست
دانه ... خواهم
جان ... ایدوست
جای ... برده
... ایدوست

ای از ا

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر میشکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ما را ز روی تو پروای خواب نیست
بر روی دلفریب تو بودن جواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کی شوید
کو دیده که ز شور چشم تو خواب نیست

در هر که بنگری بمن از تو مبتلاست
یک دل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بلب عشق تو برکشد بر دست
او را در انتخاب سؤال و جواب نیست

حافظ چو ذره بر تو در افتاده و تاب نیست
عاشق نباشد جور را او بتاب نیست

گوهر زنده دلی چشم تر مردانست
دل پر آبله موج گهر مردانست

آسیای فلک و گرد حوادث دردی
نسخه از سر پر شور و سر مردانست

لعل و یاقوت بنا نقص گهران ارزانی
پاکی ظاهر و باطن گهر مردانست

سواهل

دست از اهل جهان در طلب کام برد
از سر کام گذشتن سفر مردانست

عقده هر طایفه در جوز همت بکشد
آسمان دامن پر سیم و زر مردانست

چون سر دار ز دستار گذشتن کمل است
هر که سر داد در این دار هر مردانست

چرخ کملت که طفلی بهوا اندازد
در مقامیکه عروج نظر مردانست

داغی از سینه عشاق گدای داریم
چون نخواهیم چراغ نظر مردانست

هر که راه گفتگو در پرده اسرار یافت
چون کلیم از لب تراش لذت دیدار یافت

شوق اگر مشاطه گردد نکته میتوان
لذت آغوش گل از رخنه دیوار یافت

از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی است
تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت

انجم محبت از درخت وادی ایمن کلیم
همت منصوری رخت ز چوب دار یافت

گر ببلبل سازی چو شبنم از علایق خویش را
میتوان در پیشگاه خاطر گل بار یافت

گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب
شبنمی بنگر چها از دیده بیدار یافت

رخنه چون خنده بجا نداره ملک حسن
گلفروش از خنده گل راه در گلزار یافت

دیده پوشیده بماند فاش حسن را
پیر کنعان بوی وصل از چشم چون دستار یافت

هر چه از عمر گرامی صرف در غفلت شود
میتوان یک صبحدم در ملک استغفار یافت

شبنم از شب زنده داری بر سر بالین
صایب از خورشید تیغ دولت بیدار یافت

اگرچه بسته‌ایم لب از گفتگوی دوست
راهرچه حاجب است که هرخار دشت عشق
محو کدام آینه سیما شود کسی *
از بوی پیرهن گذرد از استین فغان
در طلب کجاست که هرذره خاک من
از سنبل فتنه زیر و زبر گشود جهان

آینه دار از جمالت روی دوست
بر دانشمند است دست انشارت بیری دوست
آینه خانه است و عالم از روی دوست
در مغز هر که ریشه دواند بری دوست
چون با مور بر براورد از جستجوی دوست
صایب برون نبرد رود از خاک کوی دوست

بر داده دیر و حرم باد پر کردیم عبث
آسمان تخت نفس سخ از و بخت ملول
بر دوش عرض سپاه دوش دور انشکده شد
درد و جان بکشند دل پر درد و غم کاهد
کج بر باد چو بوی گل و مادر طلبش
و هرچون عرصه نظر پر دود و ماه چو سپاه
کمر با لعل کند باده گلگونه   فیض

ابر را سیاه کند با غبار   بخت

هرچه کردیم عبث هرچه نکردیم عبث
همه آهنگ این آهن سردیم عبث
ما زدن نکرد هم گرمی سردیم عبث
ما این مرده ولی شخم دردیم عبث
از قدم تا سر آلوده گردیم عبث
کشته و مرده بیکاره و نبردیم عبث
ما و نوعی رنج با چهره زردیم عبث

گر آسمان نکرد بر خاک سار بخت

در عالم شهود رند اورده لیل راه *
اخر کدام نقش از این بیشتر بود *
بر ساحل افکند خس و خار محیط را
از نقش اختیار بلا موج برزند *
آینه را از نقش ایشان مکن سیاه
صایب نصیحت است زصاحب صلاح را

حیران عشق را نکند بیقرار بخت
گر قبلت طرف نشود بر شمار بخت
از مجلس حضور رود بر کنار بخت
تسلیم هر که شد نکند اختیار بخت
در مجلس حضور مکن زینهار بخت
تا صبح ممکن است مکن اختیار بخت

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث
ما همه لب بسته‌ایم از تشنگی
ده کجا از شربت دیدار تو *
چشم بیمارت مرا بیمار کرد کرد
ما ز گریه غرق در خون گشته‌ایم
از خدنگ نازک مژگان تو *
دل بدام زلف چوگانت چو گوی
غمزهٔ شوخ تو از راه اجل *
چون دو زلف کوثر کردان مرا

کفر زلفت برده ایمان الغیاث
در لبانت آب حیوان الغیاث
میکشد تلخی هجران الغیاث
جز بلعلت نیست درمان الغیاث
لعل تو پیوسته خندان الغیاث
در خم افتاده در جان الغیاث
هر طرف افتاده حیران الغیاث
میزند بر دیده پیکان الغیاث
گردش گردون گردان الغیاث

همچو گوی اندر خم چوگان فلک	هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچش از زلف تو بر جانم فتاد	رشته امن گشت بیچاره الغیاث
بالطناب زلف حافظ را بکش	مانده در چاه زنخدان الغیاث

ما بزم هوای آن گل رعناست الغیاث	دایم دلم رمیده و شیداست الغیاث
آن دل که گنج عاشقی هرگز بده بود	اینها هم بعزم درد و بلاهاست الغیاث
زاهد که غرق بود به ناموس و ننگ و نام	افتاده در ملامت و رسواست الغیاث
صوفی که جام عشق دمادم همی کشید	حیران روی آن شه و رسواست الغیاث
از جان زار حافظ دلخستگان عشق	فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

درد ما را نیست درمان الغیاث	هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند	الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب	میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این صاحب دلان	ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده در روز وصل	از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد	زین حریفان بر دل و جان الغیاث

حافظ

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن	گشته ام سوزان و نالان الغیاث

دام زلف تو ز مرغان حرم گیرد باج	خال از مردمک چشم صنم گیرد باج
گرد معموره عارض خط تو انگیزد	چون سپاه عرب از ملک عجم گیرد باج
خود عطا کردی انجمن بنکهت تحلیل	نازم آن نخل که از باب کرم گیرد باج
پای مجنون کرد نعلین که در دشت بلا	رنگ تقریره از خار قدم گیرد باج
تو بطول املی در گرد و رهزن عمر	مدر کیفیت که از اندیشه دم گیرد باج
زعیم هر نقطه از خامه آتش رقم	خشک مغزیم که از مغز قلم گیرد باج

تا شنیدم سر و گنج زار آرزوی گنج	تا کی بگرد مار بگردی بهر گنج
صد بار ناز پوست بیابانی برون چو	چشم تو نی بچاپ نهفته بر دو گنج
هر کس که راه یافت بمنزل بنر سید	بس راه رو که خاک شد از آرزوی گنج
نتوان بقیل و قال ز ارباب حال گنج	منعم بمنزد کسی از گفتگوی گنج
هر چند وصل گنج بکوشش میسر است	نا ممکن است یافتن از جستجوی گنج
لوح طلسم گنج خدا بند انبیا	لوح زنگار مکن جستجوی گنج
در کام اژدها نزوی نا هزار بار	صاحب کمال مراد نیخبی ز روی گنج

آتش اندر آب افسرده است یای در زجاج
از کف آزادگان غایب مبادا انجام راح
ساقیا زنهار اهل روح و اهل دل
من چنان ز آغاز فطرت عاشق و مست آمدم
بر فلک بر قرع زیرج کز نازکی ای جان
احتیاج من بوصل خویشتن دانسته‌ای
عاشقان گرد جانان بانگ ای بی‌ادبان شنید
بشنو این نکته تو از حافظ که باشد سودمند

بادخشان در بیابان چشم حیوان سراج
کحل دل را کار عنبرت زان جبینگیر رواج
انجمن را هر که با جانان نشست او را امتزاج
بر نتابم روی ازین در تا بوقت انقراض
تازه گل گردی بیاید بار شبگیری رواج
دوستان را دستگیری کن بوقت صبح
این چنین شه را کجا باشد نظر تخت و تاج
با گدا زن و خبر کن که این بنثار بی‌خراج

سر زد که از همه دلبران ستانی باج
ز چشم مست تو پر فتنه جمله ترکستان
بیاض روی تو روشن‌تر آمد از رخ روز
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم
دهان تنگ تو داده بخضر آب بقا

چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
بجای زلف تو ماچین و هند داده خراج
سواد زلف تو تاریکی‌تر ز ظلمت داج
قد تو سرو میان تو موی گردن عاج
که از تو درد دل من نمی‌رسد بعلاج
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی

دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج
لگیرم بنده خاک در تو بودم کاج

شراب رهزن خوابست خواب رهزن بخت
بیار می که بیارد بتهنیت بخت
نشست دار و هاشیر نه پر بردار بید
ابرق بحر خاربم و صبح ساحل ماست
چو لب لب بام و ساز بیاده دو هزار اند
فروغ فطرتم آینه را اجل ساز ده
بجای داد بد امن ستاره بیند مور

که چون خواب فدای شراب خوردن صبح
برآمد از چه افراسیاب بیژن صبح
که ابر تیره ز ترید نقاب روشن صبح
شراب اگر نرسد خون ما بگردن صبح
زحجگاه ازل دست ما و دامن صبح
چو شرمسار خفاش از دمیدن صبح
شوم چو نوح اگر خوشه‌چین خرمن صبح

بیاب هلال محرم بخواه ساغر راح
عزیز دار زمان وصال را که دمی
نزاع بر سر دنیای دون مکن که کسی
دلا تو غافلی از کار خویش و می‌ترسم

که ماه امن و امانست سال صلح و صلاح
مقابل شب قدر است روز استفتاح
باشتی برای تو دیده کوی فلاح
که کس در نگشاید چو گم کرد مفتاح

بیار باده که روز شمار بگیر خواهد بود / هر آنکه جام صبوحی زند چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست / که بانگ صبح ندانم ز نغمهٔ الاصباح

زمان شام تجلی است و دور حلقهٔ صبح / براحت دل و جان گوش در صلای صباح

بسوی صبح چو حافظ شبی بروز آورد / ز رنگ غنچه گل شو عیانت چو شعله صباح

زمان بهشت ز رنگ گنبد افتاب صبح / رطلی بگردش ارکان تر زخون لب صبح

فرصت غنیمت است بدست دعا بزن / داغ سپهر کلیت خود را بآب صبح

ز غنچه این کلام مباح است ز افتاب / ز نهار بر بهار نظر از کتاب صبح

از باغ صبح خندهٔ خشکی شنیدهٔ / چون تشنه غافل ز شبنم گلاب صبح

بر عیش دل مبند که کم عمری بساط / بر رخش بود ز خندهٔ پا در رکاب صبح

افسرده است عاشق صادق ز بیم حشر / پاکت از حساب جنایات کتاب صبح

ساغر رسیده است کجا تکیه میکند / مهر از بیاض شب نزند انتخاب صبح

از بوی گل اگر چه سبکروح تر شدم / در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح

صائب سری برآرد تماشای صبح کن / سنگ نیستی چه مردهٔ از مهر خواب صبح

تکبید بر سرای برنخاست صبح صبح / سینهٔ چاک نکردیم باندازهٔ صبح

عشق انداز

عیش امروز علاج غم فردا نکند / مستی شب نشد بود بخمیازهٔ صبح

هر سر با انکند و ارفتد در اغوش شام / سر خورشید بسر [illegible] دروازهٔ صبح

نکند طول امل چارهٔ کوتاهی عمر / نشود [illegible] رشته [illegible] از [illegible] صبح

دولت سرد هوس زود بسر می‌آید / که بود یک دو نفس مستی خمیازهٔ صبح

[illegible] که دل زنده شب را دریافت / چون گل روی عزار است گل تازهٔ صبح

گر دل زنده چو خورشید تمنا داری / بشنو از صائب این غزل تازه صبح

قرص خورشید است اول لقمهٔ [illegible] صبح / چون نوالم داد [illegible] خوان صبح

[illegible] / آفتاب گرم رو شعبت از ایوان صبح

[illegible] / سینهٔ خود را مصفا ساز از ایوان صبح

[illegible] / هر که ابر سر گذارد تاج زر سلطان صبح

خضر [illegible] / ساغری بستان ز دست چشمهٔ حیوان صبح

[illegible] / هر که او بر زند روی صدق در دامان صبح

عقده‌های مشکل خود را بیک حرف کن / تا نکرده دیده است خونین ز شفق دندان صبح

دیدهٔ بیدار خود را حلقهٔ فتراک کن / [illegible] میدان صبح

در طبع

ده لعه با خود ببر زنهار این مار سیاه
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است
هیچ کار از الهی کودک بد خو نمی‌آید
رخت سوزی می‌نماید بر دل روشندلان
چون شدی محروم صایب از گل [illegible]

نامه خود را بلو در بگیری با پایان صبح
سرمکش تا میتوانی از خط فرمان صبح
خورشید از بدخوئی من [illegible]
بخت [illegible] برون خوان قسمت [illegible] صبح
برگ عیش [illegible] ریز از بستان صبح

خاک از خواب عدم جست به بنیاد صبح
دل از آن زلف بناگوش چه گلها که چید
بست امید سحر عاشق دل سوخته را
بیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند
صورت حشر که در پرده غیب است نهان
همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی :.

چرخ یک غنچه نشکفته ز شکر [illegible] صبح
لب از [illegible] خنده‌های [illegible] صبح
شب این طایفه [illegible] خط بیزار صبح
برفروز آتشی از خون جگر [illegible] صبح
میتوان دید ز آئینه بیداری صبح
صایب از دست مده دامن [illegible] صبح

دل زنده میکند نفس جان فزای صبح
چون آفتاب قبله ذرات میشود

جان میشود ز دو مغز از آب هوای صبح
هر کس که سود روی ارادت بپای صبح

تیغ کشیده از

خورشید اگر زر از این آستانه یافت
در زیر پای [illegible] براق روح
چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست
فیض است فیض صحبت اشراقیان تمام
در سلک راستان نتواند سفیده شد
از خون سوز کار بیک قرص ساخته است
دستی که ز آستین بدر آید ز روی صدق
غافل مشو ز غیرت پیران زنده دل
بر غفلت سیاه دلان خنده میزند
شد ایمن از کرشمه شبخون حادثات
گرد گناه با دل روشن چه میکند
صایب چگونه وصف نماید کرامات

[illegible] صبح
عظیم رحیم از نفس جانفزای صبح
هر کس ز خواب خوش بجهد در هوای صبح
زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
هر کس [illegible] خورده جا بزا بپای صبح
چون شمع هر که [illegible] نوای صبح
هر غنچه کلیم شود از دعای صبح
برخیز چون سپند ز جا [illegible] صبح
غافل مشو ز خنده دندان نمای صبح :.
خود را رسانده هر که بزیر لوای صبح
اندود شب سیاه نگردد قبای صبح
خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

گر نه از فتنه ایام خبر دارد صبح
گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دل است
[illegible] پرده [illegible] ستارات

ز آفتاب از چه یک تیغ و سپر دارد صبح
در صفا کار دل دست دگر دارد صبح
از کدامین قدح این نشئه به سر دارد صبح

[illegible]

همچون مهست چه حلیت سلاح دگرات | ذره از دیده بیدار به بر دارد صبح
چون گل از جای خود آغوش کشا برخیزد | قد سوزون که ز دزدیده نظر دارد صبح
بینت در پرده حشتن ز سیاهی ابری | میتوان یافت عزیزی بسفر دارد صبح
برد از مغز زبان خشک سودا بیرون | چه خبر نیست که در پرده شکر دارد صبح
دل سنگ آب کند ناله مرغان سحر | پنبه در گوش ازین راه گذر دارد صبح
در قدح خون شفق دارد و گل میخندد | مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح
چون عرق کوکبش از طرف جبین میریزد | تا نباکوش که در حد نظر دارد صبح
روزگاریست که در خون شفق میغلطد | از که این زخم نمایان بجگر دارد صبح
با صبا صاحب نتوان کرد ملاحت ای صبح | این نمک تازه نمکدان دگر دارد صبح
تا برد این غزل تازه صایب بیاض | همچو خورشید بکف جامه زر دارد صبح

مهره مار است مهر | [illegible] دیده است صبح
چون تو بسی [illegible] | جامه کشیده است شام
با یمن خویش را | عرض [illegible]
بر لب شام و سحر | رنگ [illegible]
سر گریبان خاک | از چه فرو برده

پرده در است آفتاب | پرده دریده است صبح
پرده بیمار نرگس | چو [illegible] دریده است
از گل شب بوی شام | بو [illegible] کشیده است صبح
اشک چکیده [illegible] | جامه دریده است
بر قد روشن دلان | جامه دریده است

لزی آتش [illegible] | لال چرا گشته [illegible]
در شکرستان [illegible] | [illegible] یکبیت
جام صبح چراغ | [illegible] شب [illegible] را
صایب اگر [illegible] | هم نفس خامه است

خیزد و [illegible] بدم | تا نه [illegible] دیده است صبح
تا تو نفس میکشی | تیغ کشیده است صبح
قاف بقاف جهان | سفره کشیده است صبح
این نفس از [illegible] | از چه کشیده است صبح

از بس مکدر است درین روزگار صبح | از دل غمگین که نفس غبار صبح
رنگ از غم بیاده روشن چه میکند | از خنده بر آورد از شب دو بار صبح
جان میدهد نسیم خوشش اهل فقر را | دارد دگر نفس ز لب لعلبار صبح
تا شد نظر بلند دلان سبز خواره | هر چند آمده است بدنیا دو بار صبح
از دور صباحت آن آفتاب رو | یکفرد با ظلمت درین روزگار صبح
از شرم هیچ جا نتواند سفید شد | از شب کشیده سرمه دنباله دار صبح
رخسار تو خط از حوش آمد بدیده اش | نادیده است خال بر خسار یار صبح
مهر قبول بر ورقش آفتاب زد | با لوح ساده کرده نقش و نگار صبح
خورشید بوسه بر قدم رهروان شب | سر بر زند ز دیده شب زنده دار صبح
نتوان بفقر [illegible] از جوی شیر رفت | با شد دلیل کم زند کار بیار صبح
زان کمتر است عمر که گیرند از حساب | بیهوده میکشد نفس خود شمار صبح

تخم زمین پاک بلی میشود هزار هزار | از ابر دیده قطرهٔ چندی ببار هیچ
گلدستهٔ بهشت برین روی تازه است | برگ شکوفه ایست ازین شاخسار هیچ
هر شام دور جام شکر خندهٔ کسی است | هر روز سر بر آورد از یک کنار هیچ
از خط صفای عارض او شد یکی هزار | در موسم بهار بود بی غبار هیچ
تر میکند بخون شفق نان افتاب | از راستی چه میکند از روزگار هیچ
تا این غزل ز خامهٔ صایب علم کشید | نشد شکر مست خندهٔ بی اختیار هیچ

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست | که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه نیک بخت است آنکه دایم | بود همراز و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان | اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب زعفرانی | بیاد نرگس جادوی فرخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی | ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتار عجب کرد | شمیم زلف عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجائیست | بود میل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که بار شد ... | چو حافظ چاکر هندوی فرخ

به بنده دهن شکرت ام چنان گستاخ | که گاه چیدن گل دست باغبان گستاخ
دلم بگو طلبکار بوسه دیده است | که میزبان کرمیست و باغبان گستاخ
عجب مدار که بجارت رود نقابش [illegible] | که اهل خانه مسند در میزبان گستاخ
چه جای باغ که مرغان زنیم باد خزان | نمیزنند نوای در آشیان گستاخ
دل صبا بتقاضای بوسه گل برخاست | چو طفل شوخ بدعوای ارمغان گستاخ
بخاک پای آن دزده ام که از تعظیم | نیفکند سر سایه المقان گستاخ
ز شکر دوست خجل باد [illegible] | کرم بگوه دشمن شود زبان گستاخ

انجا که خنده لعل ترا پرده در شود | طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
چون دستگاه عیسی بمقدار غفلت است | بیچاره آنکه در خرد باخبر شود
می خوردن مدام مرا بید ماغ کرد | عادت به بهره وارگی بی اثر شود
عزلت گزین که آب [illegible] | در دامن صدف چو گند با گهر شود
با راست رو زبان ملامت چه میکند | چون خار سر ز راه رندی بسر شود

هزار زنده دل که شنگی امروز در جلوه‌گاه
سوزد بباغ عشق اگر باغ جنت است

فردا که این قفس شکند بال و پر شود
صائب اگر زنگ کس تو جای دگر شود

بیرون دل گره ز زبان وا نمی‌شود
دیوانگیست چاره دل چون گره شد
دل صاف ساز معنی باریک رهنمای
از راه دان خشک رسای طبع مدام
زنجیر اگر چه بخانه ناک برق را
داری اگر طمع که شوی پادشاه وقت
چون گره شد اگر گره وز ابنای روزگار

طوطی ز پشت آینه گویا نمی‌شود
این قفل از کلید دگر وا نمی‌شود
ماه نو زنده جشن ابرو پیدا نمی‌شود
سیل ضعیف واصل دریا نمی‌شود
افزون عمر نه یارست که گرامی نمی‌شود
این گدای دیروم لبها نمی‌شود
صائب حریف مردم دنیا نمی‌شود

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
پرده بیدار سر راه وحدت گشته است
در مقام حیرت دیدار حرف صورت نعمت
میتوان از روز سیاه از خصم داد خود گرفت
چون صدف هر کس که دندان بر جگر

شود
نهد

تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
طوطی از آینه حیران گر چون گویا شود
جوهر تیغ تا دانه خط گرد رخش پیدا شود
سینه این با گفتگو گنجینه دریا شود

خوش الحلوا
سید حسین

دست وا ای باغبان وسیله ار دون همت
مهر خاموش چه سازد بالب پر شور من
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آرم
دست بر سینه دریا گذارد چون صدف

سعی کن تا بکلید این در بر روی وا شود
حلقه گرداب چون مهر لب دریا شود
از فروغ بله بزان ید بیضا شود
هر که صاحب آشنای عالم بالا شود

هر که گردد پاک طینت محرم دلها شود
هر که باز از عشق ناپاکی بغیر زند کسی
اختلاط سنگ و آهن آتش آرد در وجود
صیقل بیگانه آینه مرآت قلب
هر که خواهد پرده ناموس شخصی بر درد
در دهان دندان اگر جنبد برون میکنند
از زبان گل شنیدم بر سر بازار گفت
تخم بر هر شوره زاری کشتنش بیجا صلاح
گوهر خود را مزن صائب بسنگ ناکسان

می بکنج چون صاف گردد قابل مینا شود
بر سر فرزند مش آخر فتنه و غوغا شود
هر که با ناکس نشیند عاقبت رسوا شود
گوشه‌ای هر که خورد از کار خود بینا شود
شیشه ناموس آخر سنگ زنت پا شود
مرد با ملکین سبک از وکن بیجا شود
هر که لب بیهوده بگشاید چو من رسوا شود
جوهر نادانی کاملی پیدا می‌شود
باش تا گوهر شناس قابلی پیدا شود

اهل صفای رنگ بازان کم نشد
کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود
لنگری آید همه با نمک دو گهر
کام مارا خندهٔ پنهان او شیرین نگرد
در همه روی زمین بگردی طرق نیست
عاشق از پاس ادب در وصل هجران میکند

عالم گل هیچ برگی زین گلستان کم نشد
از نشه بدر از مهر تابان کم نشد
شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم
زاب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد
حلقهٔ هر چند از آن زلف پریشان کم نشد
حسرت طوطی ز رشک شکرستان کم نشد

بی من چراغ نالهٔ من خاموش میشود
شاداب دیده نشان گل وهم کرده عرق
هر ... ز سوز دل نه تو لبم که خاموش
از پای کم دوانش اگر اشکبان هنند
تا عشق سایه بر سر بوم نفکند

گرباشد شمع شعله تو انگه عنبر شود
هر کس نخش که نظر ز عنبر شود
چون خس بموج شعله شنا ور عنبر شود
دود دم عنبار دیده مجمر عنبر شود
با کیمیا گر ... مس او زر عنبر شود

تازه شد زاهدانم خار بیابانی چند
نقش ... دیده ما ... گل است
وفتی ... که مستور ...

خضرم ... چشمه حیوانی چند
کر برو ... گلستانی چند
لخت دل ... ریحانی چند

پوست شد

پوست شد جامه تن به تو الم از عشق
دیده تا رایت دلم شمع صبح ترا
زعیم سبزه نفسند تام از غنچه داغ

تا کنم تازه ز دست تو گریبانی چند
پرده بر داشته برافروز شبستانی چند
اسم انفعت پر او ... تا بانی چند

صبح دم کز دهن شبنم تبسم میزند
سنبل آتش علم از وحشت بگو بر مغان
غنچه شبنم دوا ... صهبا
من از آن ساقی مست که نا خورده شراب
هر که بر سبزه نفسند ... آب
ز ورق ... نوعی جم ... باده

شبنم گل بلب تشنه مرهم میزند
قطرهٔ از ... بجوش ... خم میزند
ابر جو ... کربلا ... زخم میزند
سنگ بر شیشه پر باده ... میزند
کافری دان که در آتشکده ... میزند
بیکر ... موج ... میزند

نیم حسن تو گلگونه وفا آورد
ز سبزه ... طنبور تا نوا ... شکست
ز بادهٔ نشئه ... نازل
چو دیده کرد بیان عشق چون خود شد
چمن شکفته شد باغبان ... عشق

چو باده بوی تو رنگی بروی ما آورد
گلبک ناخن منقار ... نوا آورد
که صد چمن گل نشکفته خار با آورد
قفس تو دل از سایهٔ هما آورد
خطی بگلشن مرغان بی نوا آورد

مخطا کده روکم کل سپند کشد / نسیم دود دل بلبل از انجا آورد
شکست توبه ز عربدست ان شبابت / که حسن و عشق بهر جای شد التجا آورد

اشب کل اغوشی من از لخت جگر بود / تو بر تنم از شبنم خون تا سبزه تر بود
دور انچه شد توجه گوییم که با کل و بلبل / اه من ورک کل تر شد و بر برد
زان جوهر خطرت کرهم اورد شرابت / از شیشهٔ اشکم اغوش خطر بود
از بوی زغار تکر صد قافله فیضت / ان غنچه در پرده که باد سحر بود
بر لب کل تر زد اثر دود خمارم / من بلبل ان می که خارش کل تر بود
صحم ره دل برد مهر جبین افشاند / هر خار چو کل یوسف بازار نظر بود
از بادهٔ شب مست شد خواب صبوحیت / زنجی که شب آهنگر از رنج سحر بود

زباده بوی جنون بر دماغ من مزنید / ز نغمه آتش دیگر بداغ من مزنید
بلکت ماه شب چارده مرا برسید / ز ماهتاب نمک بر چراغ من مزنید
ز شوره زار بجز نام کل نیرو سبد / ز وای طعنه بدهقان باغ من مزنید
زبس فسرده حریف دم مسیحا نیست / نسیم بال هما بر دماغ من مزنید
چو باده کار لب او دست ز شیشه جام / ز دوره سنگ جفا بر ایاغ من مزنید

بشهر کم شده از چشم تا کسام نوعی / قدم بیاده به سر سراغ منش بنید

چو شکفته سوی زخم شبنم جولان کرد / چون عاشق و سودای مرغ طوفانم کرد
مرا که حرف شراب از کتاب میشستم / زمانه کاتب اعمال می پرستان کرد
صبا بغنچه نکرد انچه ناله با دل کرد / چه زاهد به انچه گریه با جان کرد
زنار چون نکند دامن از چمن مژه ام / بتی که غنچهٔ کل تکمه گریبان کرد
مرا که تقوی من بوی کل حرام شمرد / هوای عشق مزدوار کل فروشانم کرد
زخار رخار تو هر که بباغ شد نوعی / بکار کل خس و خاشاک در گریبان کرد

ز مژگان دلم لخت دل نا نادلم بیا به / گره بر رشته نمد بده چون افغانم بیا به
چو خون بیغم درد رگ فسرد از شعله گل تشنه / رگ کار زاهن افسرده فصار نکنند بیاید
زغم کو شاز از جلب الما برسوی زلولیده / نگارم عقده او گا بار باد ز را ونگ بیا به
قفس شد بیستون بر طبع [illegible] / که راه این قفس بی رخنه فرهاد کند بیا به
خوانش ناله مرغان بسمل کرده را نازم / که جای این شانه جای از طره شمشاد کند بیا به
ز داغ تازه شمع کشته دارد در بغل نوعی / لگو شیدنش که چاک پیراهن بر باد کند بیا به

ولی کوری محبت استغنا آید / سپوری حرابا کل کاغذ نه زنی [illegible]

تو رحم آیینه و ما قضای آینه ایم — چنانکه از تو بد از ما نکو نمی آید
سبوی باده بدوش کسی که سایه فکند — با آفتاب بسر او فرو نمی آید
حبط مردمک دیده آرزو و رکیبت — که در احاطهٔ هیچ آرزو نمی آید
بزاد در احاطه استغنی ز پا بنشین — که قطع بادیه زین جستجو نمی آید
همین خمارم از باده بس که در سینه — شگفته همچو زنگی غنچه‌ام برو نمی آید
چو سنگ فتنه که چون مرغ بر سر مجنون — بغیر نوحه ز ژولیده مو نمی آید

درد ما را بگل باده دوا نتوان کرد — بو صالت که جز این چاره ما نتوان کرد
جز غبار چمن افکن که درین محیط نشاط — جز بمقدار ما آلوده دامان نتوان کرد
نسبت در شارع بتخانه اگر دیده وری — نقش یکپای که صد قبله نما نتوان کرد
باغبانان کم کلهٔ تعبیه کن در گل ریزه — که جز این آب و هوا نشو و نما نتوان کرد
از گل تازه شکرانهٔ جمعیت حسن — خنده بر حال پریشان گدا نتوان کرد
هر که چون باد سحر پرده در راز گلست — دل او خازن اسرار خدا نتوان کرد
یوسف گرگ بهوای حسنش تو غنی — یکجهان جان نتوان داد و بهائی تو اگر

نا تو رفتی باده در پیمانه‌ام خوناب شد — خواهم الله چشم و خونم در جگر سیماب شد
تا نگاه دیدن چشم همچون لاله از صحرا زدی — در نگارستان چشمم رنگ در نایاب شد

الکه

برنشن از روی فی نه چون صبح ما از روشنی — هر کرا او در بزم زن هنگامه احباب شد
عکس مهتابم شب هجران عکس در دیده رنجید — باده‌ام آخر کیفیت شراب شد
بسکه بر سر خاک و بر مژگان ز خون رنجیم — خواب مژگان کرده و خاکم چون بهار خواب شد
جای هر سو بسکه خون بلبل و گل ریختیم — از بهشت آباد چمن چون کلبهٔ قصاب شد
باد کرم از بیابان غم بر دل ورزید — کاتشم در طبع و خونم در رگ و دل آب شد
خاک فریب عجز و درد می‌بکون افشرده باد — جلوه‌اش از فصل گل ذوق شراب ناب شد

سر از ملالم تو فهم و بال دوش آمده وای — تماشا وحشت سر غم چه مسیح بجوش آمد
فراق دوست بهتر از وصال دشمن جو — قفس شاخ باغ برون برگ گل فروش آمد
ز شرق کوی تو دل بسپید چراغی — که ابنای ز قفس دید و در خروش آمد
فروغ معجزی بر ز ما نتافت چنان — که سیفروش بتکمیل خرقه پوش آمد
تو غافلی و من از درد خاطر دارم — که بهشت کرد نظر بر من و بهوش آمد
بنار داغ کن افسرده کان غفلت — که ناله صاعقه پنبه راز گوش آمد
بنعت صاحب معراج لب کشا ز — که این ترانه کلید لب خموش آمد
شهر که در ره او چو نقش خورشید — بجلوه ناصیه ارای عقل و هوش آمد
هزار قلم که هر برگ نوای نغمه — چو خار به گل و منقار طرب فروش آمد

ای همه صفر که اندر شرر طور نهفتند — در تخم گل دو انرا الکی ما نهفتند

ما به یکه بر دو بنی در حد بتکده باز است — بر اهن ان نرگس مخمور نهفتند

هر روزنی از جلوهٔ موز جیب کلیم است — ظلمت کدهٔ ماست که از نور نهفتند

بلکس نظر از دامن محمل که درین راه بود — از دیده نشان قدم مور نهفتند

ای گنج حقیقت که در افلاک نگنجید — در جو صلا خاک بنا بور نهفتند

همچون نمک تودهٔ که بر زخم فشانند — اجزای غم در دل رنجور نهفتند بهم

چون قیمت یوسف که بمقدار ان گشت — بر رخ غم او از دل مسرور نهفتند

وقت تماشای ان جلوهٔ سرزو — از دیدهٔ خودبینی منصور نهفتند

خار توبه که از باده ام پشیمان کرد — خوشم که توبهٔ من نرخ باده ارزان کرد

مرا که محرم خلوت سرای گل بودم هنوز — حجاب توبه برون نم زباغ و بستان کرد

زمانه ابجنس ترک شراب برین خواند — چنانکه تیغ سکندر زراب حیوان کرد

کسی که داد مرا توبه بی اجازت دل — درون سینهٔ من توبه را بزندان کرد

چو دزد شب که بیارد زخانه سر بیرون — نیاز خانگیم شرمسار مستان کرد

مرا که فطرتم از خانه پا برون ننهاد — قسم تو مرحله پیمای حد بیابان کرد

که که بر رخ تو سنگ توبه زد تو غی — بتی شکست کهن کافری مسلمان کرد

بهار با گل و می با خمار دیده نکرد — هر انچه با دل ما فیض خان خاقان کرد

آمد بهار و باده بگلگشت جام شد — زهد خراب کرد و گلستان حرام شد

ما را بجرم باده به فرخ نمبر شد ما — کز فیض ابر خار بر آتش حرام شد

دوش از فروغ باده گلزار رنگ و علمی جام — هر تار و پود خرقهٔ من لعل فام شد

چشم از نظاره مانده قدم از طلب بریخ — لیکن ره چو بسر نرفت و بضاعت تمام شد

زاهد بزهد ناز و دعا نفی بعشق دوست — در جرم تو که قابل رحمت کدام شد

هر ناقص ز اهل کمال [illegible] باقت — فیضی مرید حافظ معجز کلام شد

کسانکه موسم گل توبه از شراب کنند — بقتل خود همه پیش از اجل شتاب کنند

بپای خود ز سر کوی عافیت گذرند — بدست غم طرب اباد و دل خراب کنند

حریف [illegible] دو سرو به یک ترنده ای دو سه — کسانکه صندل پیشانی از شراب کنند

جزای بکسنه وصل و شراب میکده است — هزار سال در آتش کرم عذاب کنند

چو جام باده سحر شود بدعوت صبح — چه لازم است که تسخیر افتاب کنند

مهندسان خرابات بهر خوردن [illegible] — ز صبح ساعت فرخنده انتخاب کنند

تو مجتنب ز شراب و دگر خان [illegible] — ز هر که باده بنوشد اجتناب کنند

مارا که بر دل از مژه ناب بسته اند		طوفان رنج بر کف حباب بسته اند
باده کساد اشک تران کره لالان حسن		بلبع وفا بآن در نایاب بسته اند
وصلش عمر بخواب که راه نظاره را		از هر دو سر بچشم گران خواب بسته اند
من در طلب غبار زمیان روب زاه من		این رهزنان دیده به سیلاب بسته اند
نقش مرادمانت که چون موجه سراب		زاتش بسر نشسته اند و بسیماب بسته اند
باغ دلم ز دیده لکد کوب ارزو هست		لیکن رخنه را بکوهر شب تاب بسته اند
نوحی و جام باده که در موج خیز غم		دریادلان سفینه بگرداب بسته اند

امد بهار و شبنم اشکم شرار شد		شوقم نسیم گشت و شکیبم غبار شد
زان گریه های غم که گره بود در دلم		هر موی بر تنم مژه اشکبار شد
بر داغ بس رخنه ام برگ گل نهید		کاتش ز گرم خوئی من شرمسار شد
ار یکدماغ عطر دو گل ساز کار نیست		هر گشت عشق از انکه با و کتب یار شد
چشم رسایه گل تر سر سبکنید		اکنون زخار خشک ره او فکار شد
زاهد بهشت جوید و ذوق وصال دوست		هر کس بقدر حوصله امیدوار شد

کوه اگر نامزد شود بار غم دل نبرد		ناقه این محمل او بار جز دل نبرد

بزن

نیست ابد بر سنگ ذم کرنگ و بوی		قدم ز سوزان عرض منازل نبرد
خنده بر غنچه فراموش کند گریه شوق		تا صبا بوی تر از چمن دل نبرد
عاقلان عاشقیه بردوش دلبلند و قیاس		عاشق انست که فرمان دلایل نبرد
هیش ما باده حق و جلوه بت ما کعبت		شوق ابشنه بدریوزه باطل نبرد
باد از کنار شود و در جرس محمل دوست		خبر دل بسرابرده محمل نبرد
فیض در دل طلب از کعبه چه حاصل		کس زور با نظر بسته به محمل نبرد

دوش کامد یار خندان مست و شب خوش	بود	کلبه ویرانه بنیادم بهشت اباد بود
آسمان سرمایه که نایان بر من مرحمت دارد		ساحت نظاره خلد و ارزو شداد بود
سوزن خلوت سرا بیرون چون اختر زرد		عطر گل در غنچه حسرت نصیب باد بود
از شراب تلخ و شکر خنده گل چون سرشت		بیر ما کاندر دوای درد دل استاد بود
ماجرای شب مپرس از بشنوی باز گوی		باغبان در خواب و گل سرمست و آزاد بود
گر چنین یک شب بنزدی عاقبت ای		نفرسا از زمین و نفر بیم زبن الماس بود

از شب انساز من دبی اخرمی آید		بار کلکفت چمن باد سحری اید
شاخ میکده خداب که چون جوی بهشت		همه ره چشم و قدم برگ گل نرم ابلا
دیده بر دوز و کن شیخ من ناله بباغ		کاهی دل را زنفس کار نظر اید

غنچه گو با براق مت بچمن باز مکن
خبر و مشک کفیل گره دارد ز عماء

گر نسیم ولطفش بوی سفری آید
فاصله ها گر بپا رفت و بر سپا آید

زان پیش که صبح از لب امید برآید
گر جام طرب جلوه کند بر کف ساقی
هر زخمه که بر تار زند زخمه دردم
در سایه بیدار بچنان زلف و رخ آئی
از بزم تو افسرده بر اسد دل لوحی

بگذار همین شیشه که خورشید برآید
دست طلب از خمه حبشیه برآید
نی گرد دوار ناخن ناهید برآید
سنبل دمد از سایه گل از بید برآید
چون نوبه که از میکده نوبید برآید

جان را رخ بست در حسرت دیدار نگسلد
ژولیده تار زلف تو پیچیده بر نظر
خنده و بر تیغ تار تعلق که بر دیر
تیغ خزان و ناخن الماس باغبان
بر نخل عمر تار وفای تو بسته است
ذکر تو از شمار نفس بیشتر است
گر تار عمر و هستی لوحی گسسته است

ایمان شکست و رابطه یار نگسلد
آهسته رو که دیده که آن تار نگسلد
ترسم که بشکند بت و زنار نگسلد
پیوند گل ز سلسله خار نگسلد
ترسم که شاخ بشکند و بار نگسلد
یارب که این حدیث ز تکرار نگسلد
از دست ولای حیدر کرار نگسلد

الذه‌ها

این ره که خط ناصیه اش نقش پا کنند
فصل گلست و نغمه سرایان ز تحفه شوق
سودای بت فروشی و ایزد خرید نیست
دلهای اهل صومعه را بوی درد نیست
ما را هم با اهل میکده کار رباب نقره را
زان رو که حیث بر زده ام پارهای دل
لوحی و داغ را بجه ببر همین کز است

طومار عنبرینه به بر و بده وا کنند
منقار بسته از طپش دل نوا کنند
کارند گنج و گوهر یوسف بها کنند
چون غنچه پوست بر تن خود در قبا کنند
چون خود کریم طبع و توانگر لقا کنند
گلدسته که رشته او را گیا کنند
زین رهزنان که غارت باده حیا کنند

ز لب ز روز محبت نصیب گوش مباد
صبوحی باده سلامت که ز بیت دوش است
هزار ساغر لبریز خون دل خوردیم
چه جوش گریه از آب کوثر مست است
جگر خراش سرود شکست ناله لوحی

خموشی باد زبان و سخن خموش مباد
سری که مایه درد است گو به دوش مباد
که تر نشد لبی از نوش و باده نوش مباد
ز شوق تیغ تو خون کسی بجوش مباد
که گوش عنبر یه برای این سروش مباد

سری کز عشق شد شوریده سودا بر نمی تابد
کجا سوز درون تسکین پذیرد از نم اشکی

دلی کز تاب غم خون شد تمنا بر نمی تابد
تف خاکستر این شعله دریا بر نمی تابد

بوصل از ذره و پروانه بی تابی عجب نبود — مزاج آرزومندان تماشا برنمی تابد
بکوی او زبان فرسای گز در هر قدم چشمی — ز خاران گلستان زحمت پا برنمی تابد
بحشر لمعهٔ دیدار شوقی کز میدانیم — بهشت امید و دوزخ حسرت ما برنمی تابد

بدم خروش دل بزبان جوش میزند — انگشت‌ها بر دل خاموش میزنند
ترسم گناه آن دل نازک جفا کند — این حسرت خون چکان که در گوش میزنند
هر دم ز خار خار هم آغوشی غنچه — صد گلبنم سر از بر آغوش میزنند
قالب تهی کند ز شبنم نسیم دوست — زان نکهتی که بر دل خاموش میزنند
بوی سبوکشی هم و صبح محشرم — خورشید سر ز آبلهٔ دوش میزنند

جز تو گل تازه و دل کش که دید — جز من و زلف تو مشوش که دید
عرق رخت که عرق افروخته — هر گل تر شبنم آتش که دید
کامی از این جام مرصع که یافت — نقشی از این چرخ منقش که دید
راحت جانی غم جانان کراست — شادی دل بی می بیغش که دید
زیستن و دوری تو هر که سیاه — دوری پروانه ز آتش که دید

اگر فروغ تو بر طرف بام ما افتد — فلک بسجدهٔ عالی مقام ما افتد

درین چمن

درین چمن که هما بلبل است و گل صیاد — فتد که سایهٔ مرغی بدام ما افتد
فرو نشاند ترا است این نزاکت آتش — مگر شرارهٔ برقی بجام ما افتد
قسم بقدر سلیمان که رهن باده کنم — بقرعه خاتم اگر بنام ما افتد
دم نبرد غم از عجز جان و حوصلهٔ عشق — توان ز بازوی تیغ از نیام ما افتد
ز بس مباحثه‌ها در مس اختلاط عوام — بآن رسیده که ربط از کلام ما افتد

خزان بموسم هجران دوستان ماند — که گل برون رود از باغ و باغبان ماند
صفیر در رهٔ بالیت و جلوه در بن خار — مرا که گلبن بی آشیان ماند
ز بیکسی بر ته بن کنم نیلوفر کارم — فضای سینه با طراف آسمان ماند
بغنچه رابطه جویم که در طریقت عشق — گل شکفته بدطی بی عنان ماند
نهان شوق ندانم چه در دنامه نوشت — که رنگ خامه بمژگان خون چکان ماند
شهید ناوک آن غنچه‌ام که پیکانش — برآید از تن و در قفس در استخوان ماند
ز عمر رفته بغفلت در آتشم ز غمی — چو خفته‌ای که ز دنبال کاروان ماند

ز بس نوای الوده مطربان مستند — بزخم سینهٔ شکسته و زخم ما خسته
نمک کمینت ره خون ما بد از رگ دل — بپیچیده هر شیشه زخم ما بستند
بفقر طعن توانگر دلان عشق مزن — ادب کزین ز عطا بیکها همه دسته

سخن بمشرب منصور میبرد و سر سخن
چو دیده در خم ابرو نغمه نقش او داد
بوجه باده پرستان قسم که اهل سماع

که حل نکته و قیمت و شکران مستند
مهندسان بچه رو باتفاق دل بستند
کنند منع شراب از کسان و خود مستند

تا جنون بر دلم آهنگ شبیخون دارد
دیده از گریه تا شده لبریز شود
نظاره شد آلوده بگو بین زعشق
لب لعل تو شراب از جگر پاره کشد
نوعی افسوس که چون دیده بکف نامه دود

عافیت پای ازین دایره بیرون دارد
قمری این چشمه مگر راه بجیحون دارد
چشم ما بر رخ خاکستر مجنون دارد
چشم مست تو کباب از دل پرخون دارد
مرد از شوق ندانست چه مضمون دارد

باد در بانگ و ناله‌ام سفر شود
چون جبل نور هردم از آمدشد نفس
در هیچ خبر ساده نه پرواز چون کند
قاصد بیالک کاغذی از عرش بگذرد
دامن مزن بر آتش ناله صبا مباد
ای نکهت کامیاب وصالم مکن مباد
خاکم بغرق ریزد و بدستار گل مزن

طلاع بجز کرده و سیاح بر شود نشود
در دمی بلبل درآید و در دی بدر شود
رنگی که شبنمش قفس بال و پر شود
رگ نامهای شوق منش بال و پر شود
بوی وفا چو نکهت گل دربدر شود
یکباره از تو حاجت من مختصر شود
کاشفته راز نکهت گل دردسر شود

الم ناجاد

اشکم بخاک شوق ایران که میبرد
بارم متاع پیرهن و بوی یوسف است
خون در جگرم گره شده این در آبدار
از اشک و ناله انجمن افروز حسرتم
هر مرغ را که همت پرواز گلشن است
از دود دل دماغ ملایک مشبک است
با هم زخون ابله سیلاب جنت است
خاک بره نامزه پای در گل است
غیر از صبا که هدهد راز محبت است
در عرش سای ناصیه شوق سجده
بر نقش پای قافله سالار انس جان

از هند تخم گل بخراسان که میبرد
این کاروان زمصر بکنعان که میبرد
ازقول با ساحل مژگان که میبرد
بلبل ببیروی بگلستان که میبرد
این مرغ پر شکسته به بستان که میبرد
این شمع کشته سوی شبستان که میبرد
این ارمغان بخار بیابان که میبرد
لب خضر بچشمه حیوان که میبرد
راهی ببارگاه سلیمان که میبرد
براستان شاه خراسان که میبرد
صد کاروان نیاز غریبان که میبرد

آنکس که بدست جام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت
سر رشته جان بجلم بگذار
بیرون ز لب تو شد قناعت
با دی می و زاهدان تقوی

سلطانی جم مدام دارد
در میکده جور که جام دارد
کاین رشته ازو نظام دارد
در دور رگی که کام دارد
تا بر سر کدام دارد بیاد کار باند

بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی — از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد
در چاه زنخ چو حافظ ای جان — حسن تو دو صد غلام دارد

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد — بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
اگر چه گرد بر انگیختی ز هستی من — غباری از من خاکی بدامنت مرساد
ز نابروی من ای نور دیده در بیعت — دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پر خون — هوای زلف توام عمر میدهد بر باد
ز در برابر چشمی نه غایب از نظری — زیاد میکنی از من نمیروی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن — ز دوست دست نداریم هر چه باداباد
ز دست عشق تو حافظ نمیبرد جان را — ز جان ز محنت شیرین بکجا برد فرهاد

بتاب روشنی عارضت طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همی که ساغر زرین خور نهان گردید — هلال ابروی ساقی بعیش اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر سوز — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع مرتب و جام ببین — اگر چه چشم بتانها بد از حقارت کرد
فلک نظر رخ یار با هزاران چشم — ندید چون مه رویش اگر نظارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
نشان مهر و محبت ز جان حافظ جو — اگر چه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ — چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همیدهم — اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست — یا هست پرده دار نشانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بد عهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین	کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم	دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
جان میدهم برای یکی بوسه لیکنش	جان برود روان و امانم نمیدهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال یار	حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه	کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست	کی با تو دست کوته ما در کمر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری	سرها بر آستانه این خاکدر شود
از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان	باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
در کیمیای مهر تو شد روی من چو زر	آری بیمن لطف تو این خاک زر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار باز گوی	لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش	رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت	این شام صبح گردد و این شب سحر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب	یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

جانا چو نافه

جانا چو نافه سر زلفش بدست تست	دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس	گر خاک او بپای شما پی سپر شود

جمالت آفتاب هر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای اوج شاهان شهپرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو بسته زلفت نباشد	چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند	دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد	مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی	ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ	ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد	نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین	نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد	بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل	فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن	که عمر بر سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ … طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند … دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش … که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند … هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک … چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار … که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری … بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد … مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دوش

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند … واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند … باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی … آن شب قدر که این تازه براتم دادند
چون از عشق رخش بیخود و حیران گشتم … خبر از واقعه لات و مناتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب … مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد ازین روی من و آینه حسن نگار … که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد … که بدین جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد … اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان … خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
بجهت ابد از روز رسانید مرا … خط آزادگی از حسن کماهم دادند
عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد … گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود … که ز بند غم ایام نجاتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ … که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند … گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت … با من راه نشین باده مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد … حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه … چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید … قرعه فال بنام من دیوانه زدند
نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد … همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم … چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع … آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب … تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود	تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم عاقبت	تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت	در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود وجودم خمار عشق	دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و دادخواه بمیخانه میبرم	کالا کن که کار من از یک پیاله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایت است	روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح	آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید	در رهگذار باد نگهبان لاله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر	پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود
آتش فکنده در دل مرغان نسیم باغ	زان داغ بر جگر که در بستان لاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه	هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد	بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند	زهی سجاده تقوی بجائی بر نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی	که شادی جهانداری غم لشکر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درجست	کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب	چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

بکوی ان

بسوی این نقش دلینا که در بازار یکرنگی	شتلهای کوی کن می احمر نمی ارزد
دو یار بار ره دم را عقبه سیکند ورنه	چه جای فارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد
بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود	غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد
برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین	که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر	که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دل ذوق لبت مدام دارد	یا رب ز لبت چه کام دارد
جان تشنهٔ شربت مهر و بادهٔ ذوق	در ساغر دل تمام دارد
شوریدهٔ زلف یار دایم	در دام بلا مقام دارد
آخر نرسد که باز پرسم	کان دلبر ما چه نام دارد
بیمار که نشنیده ان کو	اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرم دل آنکه که صحبت	با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بذوق	بر گل ز بنفشه دام دارد
حافظ چو رخ خوشت مجلس	اسباب طرب تمام دارد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را	کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور	که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد	که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر	که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود	که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است	که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
سحر کرشمهٔ وصلم چه مژده داد است	که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ	که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

زاهد خلوت نشین	دوش بمیخانه شد	از سر پیمان گذشت	بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب	آمده بودش بخواب	باز به پیرانه سر	عاشق دیوانه شد
مغبچهٔ میگذشت	راهزن دین و دل	در پی آن آشنا	از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل	خرمن بلبل بسوخت	چهرهٔ خندان شمع	آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر	شکر که ضایع نگشت	قطرهٔ باران ما	گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند	آیت افسونگری	حلقهٔ اوراد ما	گردش پیمانه شد
صوفی مجنون که دی	جام و قدح در شکست	دوش بیکجرعه می	عاقل و فرزانه شد

[illegible]

منزل حافظ کنون	بزمگه پادشاست	دل بر دلدار رفت	جان بر جانانه شد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد	آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش	کو بتایید نظر حل معما میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود	طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود	او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست	و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت	ورق خاطر از این نکته محشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم	گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
این همه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا	سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند	جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید	دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست	گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود	رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان	هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد	و اندر آن دایره سرگشتهٔ پابرجا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی   بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل   کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان   رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشویید بمی   که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت   که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد   کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

سحرم دولت بیدار به بالین آمد   گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام   تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای   که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد   ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست   ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی   زکمین صید رسش هم دل هم دین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست   که بکام دل ما آن بشد و این آمد
شادی یار پریچهره بده باده ناب   که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار   گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل   عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد   دل رمیده ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت   بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور   که طاق ابروی یار منش مهندس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا   فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار   گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا   که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود   که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو   بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری   قبول دولتیان کیمیای این مس شد
بیمن دولت سلطان و ختم قدر است   ز کنج قصه بهشت و دری مجالس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید   چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد   که عشق روی گل با ما چها کرد
غلام همت آن نازنینم   که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی   که درد شب‌نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم   که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل   گره بند قبای غنچه وا کرد

از آن رنگ و ختم حزن در دل انداخته
بهر سو بلبل سکین با نغا ن
گر از سلطان طمع کردم خطا بود
بشارت بر بکوی میفرو شان

وربن کلش بخارم مبتلا کرد
تنعم از نسیم صبا باد کرد
ور از دل برده جسم جفا کرد
ز حافظ تو به از زهد و ریا کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
ای دل بیا که ما به پناه خدا روم
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل

بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
دیگر بجلوه آمد و آهنگ ناز کرد
و آهنگ باز گشت براه حجاز کرد
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
از آنچه آستین کوته دست دراز کرد
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
غره مشو که گربه عابد نماز کرد
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

عشق تو نهال حیرت آمد
بیدل بنا که در ره عشق

وصل تو کمال حیرت آمد
بر چهره زلال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت
از هر طرفی که گوش کردم
بس غرقه حال وصل کاخر
نه وصل بماند و نه واصل
سر تا قدم وجود حافظ

انزا که جلال حیرت آمد
آواز سئوال حیرت آمد
هم بر سر حال حیرت آمد
آنجا که خیال حیرت آمد
در عشق نهال حیرت آمد

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر بود
یارب اینه حسن ز چه جوهر دارد
سر حیرت بدر میکده ها می بردم
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
ناز پاین ترز قدت در چمن ناز نرست
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
آن گنهام ز تو ای آتش هجران که چو شمع
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو

ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر بود
که در او آه مرا قوت تأثیر بود
جز ثنای ساقی تو در صومعه پیر بود
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر بود
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر بود
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر بود
جز فنای خودم از دست تو تدبیر بود
که بر هیچ کسش حاجت تقریر بود

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدای

ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

در کارخانهٔ که ره علم و فضل نیست | وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد | هر کو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امید | گر سالکی بعهد امانت وفا کند
جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت | عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان | بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد
باغ گل و مل خوش است لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ | از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم | گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو | گفتا اگر بر آید
گفتم ز مهرورزان | رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوبرویان | این کار کمتر آید

گفتم که

گفتم که بوی زلفت | گمراه عالمم کرد | گفتا اگر بدانی | هم اوت رهبر آید
گفتم که نوش لعلت | ما را بآرزو کشت | گفتا تو بندگی کن | کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت | کی عزم صلح دارد | گفتا مگوی با کس | تا وقت آن درآید
گفتم که در خیالت | راه نظر ببندم | گفتا که شبرو است این | از راه دیگر آید
گفتم خوشا هوایی | کز باغ خلد خیزد | گفتا خنک نسیمی | کز کوی دلبر آید
گفتم زمان عشرت | دیدی که چون سر آمد | گفتا خموش حافظ | کاین غصه هم سر آید

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مرادت بوصالش | گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز | گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی | گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
گفتم که بسی جام می خوردی از این پیش | گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ابعمر چرا باز برفتی | گفتا که قضای حکم عمر همین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند | گفتا همه آن بود که در لوح جبین بود
گفتم که سحرگه رخ خوبش بنظر بود | گفتا همه شب ورد زبانم همه این بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود | گفتا که مگر مصلحت وقت در این بود
گفتم که ز حافظ بره موجب سنگین دو | گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا به امید قبسی می‌آید
هیچ کس نیست که در کوی تواش چیزی نیست / هر کس آنجا به امید هوسی می‌آید
کس ندانست که منزلگه دلدار کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید
جرعه‌ای ده که به میخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین / که استظهار هر اهل دلی بود
به گردابی چو می‌افتادم از غم / به تدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود
بر این حال پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم‌تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب دریا فشانید / ولی از وصل وی بی‌حاصلی بود
مگو حافظ که دیگر نکته‌دانست / که ما دیدیم محکم جاهلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
به وقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق / به صوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران / ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر تند سرکشید ولی / ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید
به وقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

می‌زنم هر نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر نالهٔ زارم نرساند به تو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / کز فراق تو چنانم که بداندیش مباد
روز و شب غصه و خون می‌خورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی / ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد
از پی هر مژه صد قطرهٔ خون می‌بارد / چون برآورد دل از دست فراقت فریاد
حافظ دلشده مستغرق یاد رخ دوست / تو از این بندهٔ دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز | که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح | داغ دل بود به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن | تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده من | کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
چشم من از پی این قافله بس آه کنید | تا بگوشش ز دلم آواز درا باز آمد
گرچه با عهد شکستیم و لکن حافظ کرد | لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد | عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد | چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت | که بباغ آمد ازین راه و روان خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل | تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی | مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید | از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود | چند گویی که چنین است و چنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن | مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود | قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست | عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب | ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بنوش | حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش | گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد | خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که از دوست نگسلد پیوند | نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست | که آشنا سخن آشنا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب | که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست | ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ | بیادگار نسیم صبا نگه دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

بارگاه تو چون باد را نباشد راه / کی التفات مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست / کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم / عاجز شد و این قرعه بنام دگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما برد / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورده که خمار خرابات / از بوی بهشتش چه شبی بیخبر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد / هر کو نظر حواله بر آشنا کنند

بگذر بکوی موبمو از زمرهٔ حضور / [illegible] بهر تو خوف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهن گدایه از بوی تو شگفتم
حالی درون پرده بسی فتنه میرود
حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود

ترسم برادران غیورش قبا کنند
تا از زنان که پرده برافتد چها کنند
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ستم از دل سنگ از ازار دنیا میکند
در قیامت سر به پیش افکنده بیجز ز خاک
جلوهٔ معشوق خوش‌تر مینماید از کنار
رهرو عشق از بلای عشق نتواند گذشت
لذت پرواز در یکدم تلافی میکند
سهل شمر هیچکار ابر از عقل دور بین
ره نوردان را سبکباری بود باد مراد
در دل من در درانشو نمای دیگر است
گوشهٔ چشمی که از وحشی غزالان دیده است

تا گهر دارد صدف نیلی ز دریا میکند
هر که اینجا گردن افرازد تماشا میکند
موج از ان کاهی نشان از رستن دریا میکند
سر به بالش نهد خاری که از پا میکند
هر قدر سختی بشر در سنگ خارا میکند
در که از مرغ بی پر دام عنقا میکند
لقب بسمل ز نور رخت خود بدریا میکند
زنگ بر اینه ام چون سیل بالا میکند
از هوا شهر حباب ره بدریا میکند

از روی تو خط یار
گردند از خجالت
سنگ تو چو غنچه

هر جا سخن برآید
سیمین بران قبا پوش
چون موم نرم گردد

کرد از بهار رخ تو
انجا که یوسف ما
غلطید به خجالت

وود از چمن برآید
از پیرهن برآید
[illegible] پیرهن برآید

بسیار صبر باید
روشن که خود دارد
موی سفید چون شد
حسن غریب اورا

گلهای بوستان را
با او فتن در آتش
امادهٔ سفر شو
حاجی نیست [illegible]

نازک‌تن نوازی
رخت سر سبزی
کیان [illegible] طی چو کردید
در خاطر غریبان

زین خانه چون برآید
گر از انجمن برآید
صبح کفن برآید
با یوسف وطن برآید

گو کمین که گیرد من تنها برسد
جگرتشنهٔ صحرای علایق ترسم
حیف و صد حیف که در دایرهٔ امکان نیست
عالم همه چو صدف چشم طمع وا کرده است
بگذارند کم نعمت باقی فردا
هر که از دل نگرد نکهت دریته با
شهر دامن عصمت بفلک میساید
ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل
از کمندش نجهد هیچ شکار حبابی

جنبش کوه محالست بعنقا برسد
سیل ما را نگذارد که بدریا برسد
اهل دردی که بدرد سخن ما برسد
ناگزیر اگر عبرت ز تماشا برسد
هرچه اینجا بتو از نعمت دنیا برسد
تو چون مایدهٔ فیض ز بالا برسد
لب بوسه چه محالست زلیخا برسد
شاه با دوه محالست بمینا برسد
هر که دست بر ان زلف چلیپا برسد

حسن انروز که آینه مصفا میکرد
رنگ غمزه تو خنگ خال لب ساحل شند

عشق سر پرده نگار تماشا میکرد
کوکار تلاشش دل دریا میکرد

شوق هرجا که در پرده دل می افکند
سنگ اطفال مرا لشکر بی تابی شد
انگشتی که ز جان روح جهان بامالش
هر طرف نافه دل بوده که بر کیفیت نگاک
بو میداد خط بنده گی یوسف را
مردم از عشق مراد دو جهان بجستند

رخنه بوده که در گنبد مینا میکرد
ورنه دیوانه من رو بصحرا میکرد
کاش کس یکبار نگاهی بته پا میکرد
هرکرا گر سر زلف تو گره وا میکرد
گر ز ادیده یعقوب تماشا میکرد
صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد

بکمان پشت و بشمشیر دهن بخشیده اند
جام خورشید زیاد از دهن گردون بود
رنگ و بوئی که ازو مغز جهان تازه شود
زان گرهها که در آن زلف سیه مار صافت
پیچ و تابی که ز نوی کمر افزون آمد
نور شش چند گر ارباب نظر صادر شد
عذر میخوردن ما روز جزا خواهد خواست
روز را باده کنه در قدح چشم سهیل
خرده بینان جهان خرده جان بیش از برگ
قمریانی که درین دایره بینا بودند

سینه گرم چو خورشید بمن بخشیده اند
بلب تشنه دریا کش من بخشیده اند
گرد کردند و بان سیب ذقن بخشیده اند
نافه چینه بصحرای ختن بخشیده اند
بسر زلف پریشان سخن بخشیده اند
بصفای رخ آن سیم بدن بخشیده اند
چشم مستی که بان توبه شکن بخشیده اند
جرعه که لب لعلش به یمن بخشیده اند
نقد کردند و بان غنچه دهن بخشیده اند
عمر خود جمله بآن سرو چمن بخشیده اند

بود اگر بر همه برتن برتن یوسف فغان
گرو ماشکر که از دست درازی صائب

وقت اهرام غریبی بوطن بخشیده اند
لقمه طوطی ما را بسخن بخشیده اند

فرمانیان شکفته بقصاب برخورند
جمع گر ره بجا نشنه فقر برده اند
صاف جهان بمردم خاموش میرسد
اقبال دیدگان بکه کار و لی کنده
چون ذره میرسد بمهر کوچه عاشقان
سرگشتگی بطالع جمعی که آمده است
جمعی که از یکی نگهی روز آگهی شنوند
هرکس دعا کند باجابت قرین شود
صائب بسراغ لجه کنند و روان شوند

چون بابلی بغفلت گناه ده لب سیلاب برخورند
بر روی بوریا شکر خواب بر خورند
لب تشنه که ز نا رمی ناب بر خورند
با جبهه گشاده چو محراب بر خورند
شاید با فتاب جهانتاب بر خورند
در چشمه سراب بگرداب بر خورند
هرجا که شمع تیغ ز مهتاب بر خورند
در هر کجا که اجاب بر خورند
آن سرکشان که چو سیلاب بر خورند

قدح لبریز چون شد از شراب ناب میلرزد
جهان از انشای مصفای وقت میلرزم
بیفکند استر بردن خواجه این مرغزار عشق
ز در تنها ها فوس مینا بست از آن گلو

تعبد آب بر خود گوهر سیراب میلرزد
گهر بر آینه های صیقل سیماب میلرزد
که از دل بشکیبها بر سر آب میلرزد
دل قندیل هم در سینه محراب میلرزد

نظر زد جلوه‌ای بر دولت بیدار عالم | بعنوانی که دل بر دیده بیخواب می‌زد
چو شد عشق رهبر عاشقان دل مهربان باشد | که بهر ذره خورشید عالمتاب می‌زد
ز عرق عرق بریز دار در وقت صاحب دل | توانگر در سجود قاقم سنجاب می‌زد
مبادا از تنگ چشمان عقده در کار کسی افتد | ز طوفان پیش بر خود گره از گرداب می‌زد
سراپا دست شو چون سرو در تسکین ما صائب | که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب می‌زد
مکن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب | که از برق نگاه کوه چون سیماب می‌زد

حکم خرد بمردم مجنون نمی‌رود | دیوانه هست هر که بهامون نمی‌رود
هرچند پیر گشت و فراموش کار شد | بیدرد یار ز خاطر گردون نمی‌رود
استادگی ز تیزی شمشیر عشق اوست | از زخم ما بظاهر اگر خون نمی‌رود
هر جا که هست نقطه دل عشق محیط اوست | مرکز ز صحن دایره بیرون نمی‌رود
عنقا ز کوه قاف نخیزد ز بیم هوی | از سنگ کودکان غم مجنون نمی‌رود
از خود برون شدن نتوانند عاقلان | پای بخواب رفته بهامون نمی‌رود
در وقت خواب بیش شود پیچ و تاب یار | سودای کج از سر قارون نمی‌رود
صائب بناز با غم آن زلف پر شکن | این درد با شکسته بافسون نمی‌رود

پیش ابروی بهاران چون صدف لب وا کند | شور غیرت رند تا ساغر بر دریا کند

زند عالم را

زند عالم را کمند زلفکار هر چشم سیاه | هر که چون آیینه عیب خلق را پیدا کند
سینه‌ها داد از سیه‌رویشت بجای حزن | گر غبار خاطرم را دامن صحرا کند
شاه‌وار از رخ بری در برج باز ار ینست | گویا کند طوطی مرا اگر ذوق سخن
سرو سر تا پا ز طوق قربان گشته است | تا مگر نظاره آن قامت رعنا کند
شمع کافوری فروزد پیش راه جان | چون بعضه گشتن من از سینه بالا کند
گفتم از خط سرخ او افزون شود غافل | جوهر دیگر فزون تیغ استغنا کند
تا نفس را راست سازد بلبل آن زبان | کلک صائب میتواند صد غزل انشا کند

اسیر عشق ز دلتنگی از الم نشود | حباب خنده این تنگ کوه غم نشود
کجا بداهم و دینار می‌شود معمور | بدرد و داغ تو هر دل که متهم نشود
ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت | که از درو عمر تو کوتاه چون قلم نشود
در آرزو نهاد بسی که از هشیاری | نفس گسسته بمعموره عدم نشود
کز راست زهره نواند بگرد ما گردید | اگر بگوی تماد دور از حرم نشود
بسنگ کم نکند التفات مردم تمام | خدای را کشت معبد بیک صنم نشود
برابر بار ستم روزگار خم سازد | ز بار طاعت حق قامتی که خم نشود
ز انقلاب توان بردن جان بهواری | ز آب ابر هرگز زیاد و کم نشود
نشود ز گرد کمر باک سینه اصحاب | ز غافل از نفس باز گرد صبح دم نشود

جمعی که در اندیشهٔ آن چشم خمارند — در پردهٔ دل شب همه شب باده گسارند

هر چند که در پردهٔ شرمند نکو یانند — چون باز نظر دوخته در فکر شکارند

لاغر کنی دلها ز سر تنهای گران سنگ — فربه کن غمها ز بیا تنهای نزارند

در ... دل همه چون باد خزانند — در پرورش جان همه چون باد بهارند

یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان — هر چند غم صایب بیچاره ندارند

هر ساغری بان لب خندان نمیرسد — هر تشنه لب بچشمهٔ حیوان نمیرسد

آن فتنه در دل شبهای انتظار — طومار شکوه که بپایان نمیرسد

عاشق کجا و بوسهٔ آن لعل آبدار — آب گهر بکام مغیلان نمیرسد

از خون عاشقان نشود سنگ حق عشق — زین گنج شایگان بطوفان نمیرسد

در کشوری که بادهٔ دل خرج میشود — انگشتری بباد سلیمان نمیرسد

دست خوش چو دوری دهد مغتنم شمر — دایم نسیم مصر بکنعان نمیرسد

کوتاه از من است زلف دراز و ناز ... — دست نگار رفته بدامان نمیرسد

هر چند صبح میدهد دل فیض میبرد — صایب بفیض صبح چاک گریبان نمیرسد

حسن چون بی پرده شد دلها گرفتن غلطان شود — خاک اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود

عالم عشق سوزد ار تسلیم سازد مهربان — بر خلیل الله آتش سنبل و ریحان شود

نالهٔ عشاق سازد حسن را بر رحم تر — آتش گل را فغان بلبلان دامان شود

مرگ نتواند رگ ریشهٔ پای من کوتاه کرد — خار در ایام خشکی حافظ بستان شود

در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه — خانهٔ ظالم بماند گر صبح ویران شود

سرگران کرد دیده دست از ... پنهان ... — تو به از می میکنم چندانکه می ارزان شود

عشق دلها را نیازارد در ... — ملک ویران از عدالت زود آبادان شود

در نگیرد صحبت زاهد بجا ... — زشت در یک دیدن از آیینه روگردان شود

میرسد فیض سبکروحان باطراف جهان — میشود آفاق روشن صبح چون خندان شود

سکه زان بکجیل آینهٔ دلها سیاه ... — وای بر آنکس که بر خوان فلک مهمان شود

جنگ دارد ظالم از بی الفتی با خویشتن — خون خود را میخورد گرگی که بی دندان شود

سنبل بیکار رست چون از خود برارد خانه — نفس چون با طبع ناکس همره ترا شیطان شود

خامهٔ صایب چو آغاز گهر ریزی کند — زنده رود تازه پیدا در صفاهان شود

اضطراب دل ز چشم روشن افزون میشود — داغ مرغ بسته پر از دیدن افزون میشود

حسن چیدای گر از زاهد ساده دلبری ... — عاشقان را دوری از دل خوردن افزون میشود

پرده پوشی گرد دل را در جنون بیتاب تر — بیقراری شعله را از دامن افزون میشود

دیدن روی شکرکان بر اهل غیرت مشکل است — رنگ بر آیینه ام در گلشن افزون میشود

عاشقی کج گهر را نیست آسایش ز برگ
چشم بی ادراکی چون بیند بماتم دیدگان
بینوایان کوته برفتن گرد راه عشق را
صحبت روشن ضمیران کیمیای [illegible]
رعشه‌ای افتد بجان از دیدن [illegible] سفید
مهلت دنیا فزاید عقده‌های حرص را
نیست جز راه ندامت حاصل تن پروری
لطف غمخواران مرا حاجت بخاک خون کند

پیچ و تاب مار در خوابیدن افزون میشود
حلقه بر حلقهای گیسوی افزون میشود
راه بی پایان عشق از رفتن افزون میشود
ماه نو هر روز یک پیراهن افزون میشود
پیچ پیچ و تاب شمع روشن افزون میشود
شاخ آهو را گره از ماندن افزون میشود
شعله رعنا میشود چون روغن افزون میشود
زخم خار از نگاه و کاوش سوزن افزون میشود

دایم از فکر سفر پر مشوش باشد
پاک کن از رقم داغ نفس [illegible] دل را
در سفر راهرو از خویش خبردار شود
عشق حیف است بران دل که ندارد دردی
دامن [illegible] رامده از کف زنهار مرا
دل ما با غم و اندوه بد آموز شده است
درد سر بیش کند صندل دردسر عام [illegible]
میکند سلسله موج بپای گهر [illegible]

قامت خم شده اش نیز [illegible]
خانه آینه حیف است منقش باشد
کجی تیر نهان در دل ابرش باشد
این زعودیست که شایسته آتش باشد
[illegible] خامی ره آتش باشد
نیست [illegible] کار [illegible] باشد
ما و آن گل درین باغ که سرکش باشد
جای رنگی است بران دل که [illegible] باشد

از لب لعل

از لب لعل رخ هر که نگرداند رنگ
[illegible] در روی زمین نیست حضور [illegible]

پیش ما هیچ طلا نیست که مغشوش باشد
خوش بود عالم اگر وقت کسی خوش باشد

زبان شکوه بجز زمانه افزاید
[illegible] زچرخ شکایت [illegible] بدرک
چنین که حرص فلک میفزاید از بر
اگر زخواب شکایت بروز کار برم
رسیده است تراخواب [illegible]
کند پیاله خون خوردن تو چرخ و شمع
زرشک و شکوه من از جنبش چرخ دم ها

زحرص نازش سوزان زبانه افزاید
نگه بجمرهٔ رز تازیانه افزاید
ببرق من چو اصید رسد دانه افزاید
بر غم من [illegible] فسانه افزاید
[illegible] گهر ز شراب شبانه افزاید
عقد [illegible] تراباغ و خانه افزاید
زران بهانه طلب بر بهانه افزاید

نبی ستاره دولت بنام ما افتد
چنین که شرم گرفته است در میان او
سیاه روزی بخت ما [illegible] اصلاح
سیه خانه نشینان لامکان شبنم
[illegible] که رنگ غبیگر دارد از فروغ سهیل
بگذری که هما مرغ خانگی شده است

گر از لب تو شراب بجام ما افتد
نگار حسن بغلط بر مشام ما افتد
ز هر گره بسر زلف شام ما افتد
ز ماهتاب چو پرتو ببام ما افتد
کجا [illegible] جواب [illegible] سلام ما افتد
زند که سایه جغدی ببام ما افتد

چنین که از خط مشکین سیاه مست کرده است … امید هست که لب او بکام ما افتد
ولی که نقد کند نسیه قیامت را … بفکر ابر قیامت خرام ما افتد
زنارسائی طالع نمیشود قسمت … زراه نکهت گل بر مشام ما افتد
باختیار محالست ترک جام کنیم … مگر ز بیخودی از دست جام ما افتد
زخط سبز مگر سنگ شکرش صایب … بفکر طوطی شیرین کلام ما افتد

بی روی تو دل روی بآئینه گذارد … چون تشنه که بر ریگ روان سینه گذارد
هر دست نگارین که برآرد ز بغل سرو … پیش قد رعنای تو بر سینه گذارد
هر روز نهد بر دل من سنگ ملامت … دستی که گهر بر دل گنجینه گذارد
عاشق نشود دور ز معشوق که طوطی … زنگار شود روی بآئینه گذارد
مفت است اگر سنگ لبهای معلم … دلجوئی اطفال بآدینه گذارد
زین دست که عشق تو بتاراج برآورد … مشکل که بما خرقه پشمینه گذارد
صایب سخن از مهر همان به که نگوید … هر کس که بدلها اثر از کینه گذارد

سالکانی که قدم در ره جانانه زدند … پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
صبح از شیشه و پیمانه خاکی که زدند … ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند
فلک بی سر و پا حلقه بیرون در است … در مقامی که سراپرده جانانه زدند

دامن عمر بدر

دامن عمر بدر رفت حیف غفلتیان … که بسر پنجه سر زلف تو شانه زدند
خنده صبح قیامت نکند بیدارشان … هر کرا راه بان نرگس مستانه زدند
شکوه از عالم تجرید نکردم هرگز … بچه تقصیر مرا گل ببدر خانه زدند
نیست ملکی که بعهد گریه مستانه بود … مشت خاکی که بچشم من دیوانه زدند
سر دستی که فشانند بعالم رندان … زاهدان در کمر سبحه صد دانه زدند
تن چه خاکست که بسجود ملایک باشد … بهر می بوسه بکنج لب پیمانه زدند
چشم از الکحال نپوشید که در روز نخست … برق در خرمن آدم بهمین دانه زدند
خبر بحر از آن را هروان باید جست … که قدم بر قدم گریه مستانه زدند
فیض ارباب جنون نیست کم از دریا به … شد گهر سنگی اگر بر من دیوانه زدند
تا بآن کنج دگهر دیده بد بین نرسد … جغد بلعبت که بر چهره ویرانه زدند
لاله در سنگ نهان بود که آتش دستان … سکه داغ بنام من دیوانه زدند
عشق و هنگامه آغوش طرازی هیهات … شمع در دستی رست که بر سینه پروانه زدند
صایب از شرم بر دن ای که در روز ازل … طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

بخل ممسک از نی افزودن تر شود … سخت تر گردد گره چون تاتر شود
گوشه گیری آبروی عزت است … قطره در جیب صدف گوهر شود
حرص را افزود ثمر از آرزو رست … خار و خس پر شعله بال و پر شود

سایه گستر باش کافتد در زوال
بینوائی را بلا با در قفا رست
در دل روشن بماند هیچ تاب
با تهی دستی قناعت کن که نی
قرب خوبان تیغ باریک اورد
سر مپیچ از تیره بختیها که حسن
گر نه بیند ماه شب گرد مرا
ان سبکروحم که در دریای عشق
گوشه گیر و عندلیب از گل بوام

سایه خورشید چون کمتر شود
وای بر فردی که سردفتر شود
از جلا ائینه بی جوهر شود
بینوا گردد چو پر شکر شود
رشته در عقد گهر لاغر شود
از خط مشکین نکو محضر شود
هم سپند و ناله رشن مجمر شود
بادبان بر کشتیم لنگر شود
هر کجا صایب سخن گستر شود

ز خویشتن سفری اختیار خواهم کرد
میان راه چو عیسی نمیکنم منزل
لباس عاریت نوبهار رنگین است
ز رشک روی زمین را چو دامن افلاک
اگر حیات بود نقد هستی خود را
اگر کند خرد [illegible] دل گران جانی
رسد بدامن ان افتاب اگر دستم

دل پیاده خود را سوار خواهم کرد
ازین گروه بهمت کنار خواهم کرد
چو عنبر از نفس خود بهار خواهم کرد
پر از ستاره شب زنده دار خواهم کرد
نثار سرخنکان چون شرار خواهم کرد
بر طفلهای سنگ سار خواهم کرد
چو صبح زندگی خود دو بار خواهم کرد

همین قدر که سرم از شراب گرم شود
چو صبح یکدو نفس گر حباب من باقیست
اگر دهند بمن باغ خلد را صایب

نگاه کن که علاج خمار خواهم کرد
با فتاب جبینی نثار خواهم کرد
حضور گوشه دل اختیار خواهم کرد

حرص را تشنگی افزون بزر و مال شود
بحره خواجه ز اسباب بجز زحمت نیست
تا نگیرد ز تره و تنگ شدیهای حریص
میدود بسکه پی خرمن مردم چشمت
چون شب تار بیک سوز سیه میبارد
تنگی که ز دوران رسد اندوه مباش
مصلحت نیست ز رنگ سخنان خموشی
طلب دل مکن از زلف که سر میبارد
صایب از چرخ همین کام تمنا دارد

چشم ائینه کجا سیر ز تمثال شود
عرق از بار گران قسمت حمال شود
راحت مور در انست که بیبال شود
پوست و قیمت بر اندام تو غربال شود
که ز تاروپی ز میان نامه اعمال شود
که نفس چون شکند شهپر اقبال شود
زنگ ائینه بود طوطی اگر لال شود
دزد را هر که شب تار بدنبال شود
که سرش در قدم سرو تو پامال شود

پیمانه از گشتن عشاق در هم کی شود
عشق هر ناقص بصیرت را نمیگردد نصیب
مهر خاموشی نگردد پرده اسرار عشق

انجمن ان باغ بهار گلشن ماتم کی شود
مهر عالمتاب با خفاش همدم کی شود
بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی شود

نسخ چرخ پرده شرم وحیا را میدرد
از کمر کرد بیغمی گرچو آنست شکست نه
عقدهٔ گر دو دل چو بکشد پیش آه عاشقان
بیش که هزار صدفه او گیتی دو دل جمعیت نه
از دو حرف قابلی گر دیگران اموخته است
اضطراب دل ز غمزه اان ظاهر بپیش مبنت
در دل سنگ این شرار شوخ جولان میکند
ادمی را عشق حباب میکند کامل عیاره

سوزن عیسی نهان در جیب مریم کی شود
کلفت عاشق کم از رشک دوام ... شود
سد راه کرد دارا ز تر بر جسم کی شود
همت عاشق تسلی باد و عالم کی شود
دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود
چارهٔ این زخم پنهانی برهم کی شود
سخت جانی مانع امدن غم کی شود
منت هر کس را که در عشق آدم کی شود

عشق را پرده ناموس نگهبان نشود نه
خط بکیست زاد ضایع جهان حیرانی
مصر از چهرهٔ یوسف نشود باغ خلیل نه
موم در دامن دریای گهر عنبر شد
سبزه چشمی و بزرگا نشود با هم جمع نه
منت در عالم تسلیم پریشان نظری
اضطراری بنود گریه روشنگران نه
دست گلچین ... ز کار رز بسیار کل

بادبان پردهٔ ستوری طوفان نشود
دقت ایینه ز نرغش پریشان نشود
ماه افروخته از سیما زعفران نشود
نگه در عشق محالست که ایمان نشود
مور با پای ملخ همش سلیمان نشود
دیدهٔ نکته محالست که حیران نشود
دیدهٔ شمع بتنگ ... نشود
دل پروانه تسلی بچراغان نشود

ابلی ازا

گرچه این رنگ بر اید ز پس پرده بهار
حباب از تو به مجالست پیمان نشود

جهان مژگان خونین گریهٔ ما را نگهدارد
شود از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی آید
ز آتش دستی ما که اهکن سیماب جولان شد
ز سوز عشق لنگر با خشهچون ریگ روان صحرا
تماشای دل دیوانهٔ ما جذبهٔ دارد نه
تن خاکی نگرد دامن جانان مجرد را نه
بیان زلف پریشان برسانند خویش اول
نگاه کور چشمان اب در یاقوت میسوزد
از آن ماه تمام ابن ماه شد اغوش سر تا پا
ندارم دست بر دامان انسر و روان ورنه
نباشد رحم در دل سنگ بیگانه را حباب

کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدا رد
حصار شهر چون دیوانهٔ ما را نگهدا رد
اگر مرد است کوه بیستون خار نگهدا رد
مگر مجنون بکوه و دره صحرا را نگهدا رد
ز از جولان غزالان وحشت پیما را نگهدا رد
چگونه رشتهٔ مریم مسیحا را نگهدا رد
اگر کس رشتهٔ از زنجیر سودا را نگهدا رد
خدا از چشم زاهد جام صهبا را نگهدا رد
ز که در وقت خرام آن سرو بالا را نگهدا رد
ز طوفان لنگر من اب دریا را نگهدا رد
ز که خط خطا ان ماه سیما را نگهدا رد

بکل ز ناوک مژه او جدا نشد نه
سکین نداد گریهٔ ما را شب وصال
ما را بمور پای گرانی چه نسبت است

این برگ کج ز هیچ نگاری جدا نه نشد
از سنگ سر مراب روان نمیچید نشد
پهلوی خاک ما بزمین آشنا نشد

از آه ما گرفتگی دل نگشت کم   برباد رفت عالم و این ابر وا نشد
عاشق کجا و پیروی کاروان عقل   هرگز دلیل بر اثر نقش پا نشد
روشن نشد که راه کدام و دلیل چیست   تا از شکست پیکر ما توتیا نشد
کی میرسد بدرد دل از دست رفتگان   از دست هر که دامن پر گل رها نشد
زان دم که ریخت رنگ شب زلف او قفا   چون اشک شمع گریه عاشق قفا نشد
زنهار دل بدوری ظاهر مگشت دور   هر جا که رفت بوی گل از گل جدا نشد
شکر کجا بچاشنی فقر میرسد   داغست نیشکر که چرا بوریا نشد
آب گهر ز گرد یتیمی گرفت زنگ   صائب ز گرد غم دل ما بیصفا نشد

مشکل دل رمیده هوای وطن کند   چندان نشسته‌ام ز غربت که یاد چمن کند
انها که دید یوسف از اخوان خویشتن   خوش نیست گر برون رفت که یاد وطن کند
دل میکند بسینه اما بیدلان رجوع   گر نافه یاد گشت بناف ختن کند
دلهای جمع را که آشفته حال من   راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشتست   تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
بیدار تو بیاد دل عشاق را بیار   زلف ترا گرانی دل بی شکن کند
دل ملک چو برگ خزان دیده ریخته است   پروانه را که یاد در آن انجمن کند
صائب مرا درد سخن خورده خوابانیده   گر عیسی تو چاره درد سخن کند

ده نور دانیکه چون خورشید تنها میروند   از زمین پست تا اوج ثریا میروند
خانه بر دوشان غریب از غربت فارغند   چون کمان در خانه خویشتن هر جا میروند
روح مجنون از نهانخانه برون می‌آورند   عاشقان از شهر اگر گاهی بصحرا میروند
موج را سر رشته می‌گردد بدریا منتهی   راههای مختلف آخر بیکجا میروند
دامن مادر بافشاندن برنگیرد بچه اند   طفل طبعان که از دنبال دنیا میروند
حلقه بر در از آن چون حباب از جهان باید شد   بی وقوف حالت تا آغوش دریا میروند
برنخیزد از چشم تو صبح میبرد زخنگ   زین بیابان راه را مردم بتنها میروند
از کدامین آشیان چون کبک قاف ابی بسته   اهل وحشت گر بپرواز عنقا میروند
فارغ از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت   مردم آشفته با همراه تنها میروند
تن پرستان تکیه صائب از خودی بگسسته اند   زیر دیوار گر از گردون زدو یا میروند

با خاطر دو رنگ کدورت چه میکند   با کج دو رنگ ملامت چه میکند
در خشک سال آب گهر کم نمیشود   تنگی فلک باهل قناعت چه میکند
یاران دل بجلت بدفع کرفت را   در وقت پیری اشک ندامت چه میکند
شب خانه شاه و برانداز لاله است   از آه اهل مجالات عمارت چه میکند
سیلاب صاف شد ز هم آغوشی محیط   با سینه که داد کدورت چه میکند
از ریشه دور کار خود آتش فارغ است   عود و سبد کشش جذبه چه میکند

صائب مرا بدرد دل خویش واگذار ر / بی مادری دماغ عیادت چه میکند

بی دردی دل که ز زمان واغبشود / طوطی ز پشت آینه گویا غبشود
دیوار کعبه چاره دل چون کرد نشد / این قفل از کلید دگر وا غبشود
دل صاف ساز معنی باریک را ببین / ماه نو از غبار هویدا غبشود
از زاهدان خشک رسائی طمع مدار / سیل ضعیف واصل دریا غبشود
زنجیر کرد جزو تمنا شانه بر فرا / افسوس عشق عجز را است که کبرا غبشود
دارد اگر طمع که شوی پادشاه وقت / این بیه کدائی در دلها غبشود
چون گوشه بگیر دار از نبای روزگار / صائب حریف مردم دنیا غبشود

میشود عارف خجل نادان چو ملزم میشود / میکند ناموس عالم هر که آدم میشود
کیمیای تازه روئی در بغل دارد مدام / خار در پیراهن ما سبز و خرم میشود
از عصای خود خطر دارند کوران وقت جنگ / بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود
نیست از زخم زبان پروا اسیران نور را / در دل این سخن جانان نیشتر مرهم میشود
مرگ نتواند کسستن ضبط اهل جود را / کاروان منعم هنوز از خاک حاتم میشود
مصرع رنگین بر مطلع میرساند خویش را / هر که کسب ادب صحبت کرد آدم میشود
خاطر از درد و داغ لاله داغ حسن نیست / کی دل صائب ز سیر باغ خرم میشود

ایا بنی ز غافلم از باده منا کرد / هموار بین واه ما سوبه هوا کرد
این خانه خلوت عجبانیست سزاوار / از آب روان خانه به بالیست حبا کرد
بی جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو / برگ دم از آن ده که توان در نفا کرد
در ره که روش چاه شود در بنه حسرت / از واسطه آن کس که در این راه صفا کرد
بی رنج طلب روی دهد هرچه خواهی / دولت عجبی نیست اگر روی بما کرد
در معرکه عشق دلیرانه منه ز بیت / بر صفحه رو بانه توان مشق فنا کرد
در فلک از زمزمه عشق نهی بود / این داره را خامه صائب به نوا کرد

پیمانه چاره سر پر شور میکند / آتش علاج خانه زنبور میکند
محروم ز کعبه گناه دل لیل نیست / حیرانی از وصال مراد دور میکند
می بابدش عبارل داد العفا نشست / اظهار حرف کسیکه چو منصور میکند
برف تجلی و نفس اهل دل یکیست / منصور را دار را شجر طور میکند
هر ساده دل که سنگ ملامت زند / دلها گرانی تکلف معمور میکند
هرگز نمیزند نمکی بر کباب من / طالع همین شراب مرا شور میکند
از من متاب روی که در زیر لب نبست / آهی که صبح شب دیجور میکند
هرگز نبود دست ملامت به این قدر / عکس نوا بانه را شور میکند

صائب اگر بناچ سنهان میکند همان	عمر وزه باد خاتم ثنا بود میکند

اد امر اخوام نوازش عنان کند	انچه داحباب نواب روان کند
بر گشتی است بر و خورشید بی زوال	صد سال اگر قرار درین خاکدان کند
نقصان نمیرسد بجز بدار احتیاط ؛	حاشا که این متاع گرامی زیان کند
در صد در استاد ز شبنم که صد دریا ؛	اکسیر خاکساری من رستان کند
از سیم و زر نکوه که سزاوار حسد است	زندان که فسخ بند گران کند
بیهوده بلبلی که در ایام جوش گل	اوقات صرف خار و خس آشیان کند
صائب شود عزیز جهان همچو ماه مصر	یک چند هر که بندگی کاروان کند

از شمع طور گرد ز هر محفل بلند	کاشود این شعله بی باک از هر دل بلند
دوری راه طلب از همت کوتاه ماست	چون دود شبگیر کوته میشود منزل بلند
مار بان شکوه را بر بلند کر پیچیده ایم	از رگ ما خون بصد نشتر شود مشکل بلند
خضر را ما سبزه این بوم و بر پنداشتیم	گرد بادی هم نشد زین دشت بیحاصل بلند
مهر بر لب زن که در خاموشی جاوید ما نان	چون سپند انکس که گرد آوازه محفل بلند

سرو ابجنین ز شرم تو گر آب میشود	طوق گلوی فاخته گرداب میشود

هر کس تو چون بخانه آئینه میرود	در پشت بام ابنه مهتاب میشود
شبنم گل از من بهده آفتاب چیده	دولت نصیب دیده بیخواب میشود
چون نخل موم زینه ما در رکاب ما	از روی گرم ساغر می لب میشود
هر کس درین زمانه بیار میخرد	مسجد و خاص و عام چو محراب میشود
نسبت بشعل بیهده ما جباه ثست	از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود
لب تشنه صدف طلب خضر راه ادست	صائب ز رنگ باده بسیراب میشود

با عشق انتقام توان زآسمان کشید	نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید
دیگر چه لازمست که عشق جنون کشد	دیوانه گر خط بسواد جهان کشید
با خامشی بسازد که تلخی نمیکشد ؛	این شیشه را که بکام و زبان کشید
مستغرق وصال خودش ساخت سخن	از کام هر که بحر چو ما زبان کشید
شد کنده از طبایع من زبان خصم	دندان مار را بنمد میتوان کشید
صائب بغیر گوشه دل نیست و جهان	امروز گوشه که نفس میتوان کشید

در کوی عشق درد و بلا کم نمیشود	من مانع خلل بک و تو کم نمیشود
تیغ شهادت دل کم از علاج	این تشنگی باب بقا کم نمیشود
موج از شکست یعنی نمیتابد از محیط	اخلاص ما بجور و جفا کم نمیشود

تا چون هدف تراوك كه چون بو نگه
نامد نه از دل عاشق نمید هد
هر داغ حسرتی که او افتاب نیست
سیمی ز وصل نیست دل بیقرار را
دندان بدل فشار که اهل سعادتی
نتوان ز طبع شعله بیرون بودن اشتها
دندان ماز خوردن نعمت تمام بجنت
صائب هزار مرتبه کردیم امتحان

امل شد خدنك قضا كم نمیشود
شوق حرم بقبله نما كم نمیشود
عمر شب فراق جدا كم نمیشود
از كاه حرص كاه ربا كم نمیشود
بی آتحوان غرور هما كم نمیشود
تا زنده است حرص گدا كم نمیشود
اندوه دو زندان دلها كم نمیشود
درد سخن طبیع دوا كم نمیشود

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میكرد
میشد از غیرت آئینه دل عاشق آب
كشتیء حمله طوفانی شبنم میشد
صفحه روی تو را او بدو رو حق بر كردانید
پیشتر زانكه دهد خامه ببعض آستنا
اینكه برجهه تو ماییب ل خود را میبست

نه آب حیوان بلب خشك قناعت میكرد
خط معنی اگر جلوه صورت میكرد
گل اگر از رخ او كسب طراوت میكرد
ساده لوحی كه بر دیش نصیحت میكرد
الف قامت او مشق قیامت میكرد
كاش بر دیك روان طرح عمارت

عشق شور انگیز اگر چادر دل فاش كند
كعبه را چون محمل لیلی جهان پیما كند

جان مشتاقان

جان مشتاقان بپابوس قیامت میرسد
از لباس ظاهر آدم سبك سنگ حجاب
ونبذ از آدم که بنگر نخل میوه دار
شیخ شهر از كوی شر كوی شهر افتاد
در سر اندیشه او عقل از سر گذاشت
سوزن عیسی تراند لاف جدائی زدن
تر نگردد از شنیدن طبع اهل دل ملول

باید برای ما تا آستین بالا كند
كو سرم اینك ببنیم دستار اما غم وا كند
از حجاب سرو نتوانست سر بالا كند
سر بجیب خاك بردن دارد او سودا كند
در دل دریا شنا ور چند دست و پا كند
رشته سر در كم ما را اگر پیدا كند
صائب از هر قطره خون دفتر انشا كند

هر كه نتواند بر ارباب سخن بیداد كرد
مادل خود را بنومیدی تسلی داده ایم
داغ دلكش كامی از دوران كم فرصت ندید
میزند زخم نمایان موج جوهر در طلسم
روی لعل از سیاه تند روان شد یكود
لاغر نگار لاغری فربه شد پهلوی دام
شست لب خنده كی از چهره دلكش گرو
شد نباشد كه فرخ لب خجل ارباب سخن

سرو قد ایک صبح از قید حسران آزاد كرد
ورنه مطلب ها بهمت بیشتر ایجاد كرد
دوستانرا هر كه در ایام دولت یاد كرد
كان دلكش مژگان چه با این بیضه فولاد كرد
سنبل زلف تو تا پیوند با شمشاد كرد
نافه بیهار از شنیده صبا د كرد
هر كه دیوار یتیمی را چو خضر آباد كرد
هر كه از روح قفانی صائب استمداد كرد

از جلوهٔ تو سنگ سبکبال می‌شود
آتش ز نعل گرم تو پامال می‌شود

فال نگاه گرم زدن بیم و بیست
بر چهره که قطرهٔ عرق خال میشود

چون شاخ گل ز خانه زین شعله میکند
حرفی که در کتاب تو پامال میشود

آب گهر قطره قطره بلب تشنگان دهند
کو هر فروغ عقدهٔ تبخال میشود

این رشته که در تو دوانده است آرزو
رگ در تن تو رشتهٔ آمال میشود

امید هست که کهنه شود عشق تازه رو
خورشید پیر اگر همه یکسال میشود

چین لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد
زیب کلاه گوشهٔ اقبال میشود

صایب ز موج حادثه ابرو ترش مکن
انگور تا رسیده لگدمال میشود

جمعی که زیر خاک دل پاک میبرند
با خود بهشت را بته خاک میبرند

روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن
با خود کشند مهر با فلاک میبرند

در حشر سر ز روزن جنت برآورند
آنانکه سر بحلقهٔ فتراک میبرند

جمعی که همچو غنچه کله کج نهاده اند
حوران گل ز باغ سینهٔ صد چاک میبرند

نتوان سوز شمع بجز بینش پای دید
از خس فیض هرم بیباک میبرند

هر سال شیشه که بود از صراحیان
دست و دهن بابگنان پاک میبرند

صایب مکن ز جور شکایت که عارفان
از سیر گلخن آینه پاک میبرند

آن آفتاب رو چو خریدار من شود
گوهر بسینه گرمی بازار من شود

هر چند کوه هم ز حیا آب می‌شود
هر خار کز راه باد خریدار من شود

بسیار من بآب رساند اگر
کو خیر تی که خانه نگهدار من شود

چون شکر شکر بعهد امید بود
کو جذبه که قافله سالار من شود

در بار من چو شمع بجز اشک و آه نیست
رحمت بر آن کسی که خریدار من شود

از اقبال عشق باز چو سنبه تب کنم
نه آسمان اگر گره کار من شود

دریا کف نیاز گشوده است چون صدف
تا خوشه چین کلک گهربار من شود

از طوطیان گرانی زنگار میکشد
آینه که واله گفتار من شود

تا کی غبار سینه موهوم همچو خواب
صایب حجاب دیدهٔ بیدار من شود

نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند
در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند

زین گلستان که برنگینی آن مغروری
خار خشکی بنوای باد سحر خواهد ماند

کام بی برگ نوایان بثمر شیرین کن
در ره باغ که نه برگ و نه ثمر خواهد ماند

زین همه لالهٔ بیداغ که در گلزار است
داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

تو نشسته ره دل از پی علم حاف بردار
در کهسار با نوزده سیماب سفر خواهد ماند

چون فلک دام عناصر ز تو واپس گیرد
از تو ای خواجه نظر کن چه دگر خواهد ماند

این جهان آینه و هستی ما نقش و نگار
قدر نقش و در آینه اثر چه خواهد ماند

عشق دل را چه خجالت بما بگذارد — بصبیف سینهٔ چاکی ز گهر خواهد ماند
عشق پرواز نبی بال و پری کن صایب — که درین مرحله نه بال نه پر خواهد ماند

جمع کرده دل بطرهٔ طرار بسته اند — اول کمر برشته ز نار بسته اند
در بحر تلخ آب گهر نوش میکنند — جمعی که چون صدف لب گفتار بسته اند
خاکی نهاده باش که در رهگذار سیل — بسیار رخنه ز پستی دیوار بسته اند
در بستهٔ باغ خلد از آن عاشقان بود — کز درد و داغ خود لب اظهار بسته اند
از پردهای برگ شود بیش بوی گل — بیهوده پرده بر رخ اسرار بسته اند
دامن تر تو در هم چمنستان تو است — آئینهای چرخ را ز زنگار بسته اند
در فکر کوچ باش که زین باغ هر غریب — بیش از شکوفه گرم روان بار بسته اند
بازیچهٔ نسیم فنایند الحذر — دامن اگر بدامن کهسار بسته اند
هیزم برای سوختن خود کنند جمع — این غنچهها که دل بخس و خار بسته اند
تن در مده بجور که از زلف دلبران — زنجیر عدل بهر جهان کار بسته اند
صد پیرهن ز تیغ برهنه است تشنه تر — این مرهمی که بر دل افگار بسته اند
زانست دین ضعیف که فرماندهان شرع — عمامهای خویش به پروار بسته اند
صایب جماعتی که بمعنی رسیده اند — از حرف بنگ بر لب اظهار بسته اند

چرا کلید برین از خدا شوی خورسند — بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خورسند
زماه مصر بزندان و چاه ساخته‌ای — اگر بهر دو جهان از خدا شوی خورسند
مباد همچو سکندر درین تماشاگاه — بآبگینه ز آب بقا شوی خورسند
سعادت ازلی در حجاب جستنی است — چرا بسایهٔ بال هما شوی خورسند
بهشت نسیهٔ خود نقد میتوانی کرد — ز خلد اگر بمقام رضا شوی خورسند
زهر شکسته ترا شهپری دهند بموج — اگر بحکم روان قضا شوی خورسند
بآشنائی بیگانگان برآمده‌ای — توان نه‌ای که بیک آشنا شوی خورسند
بلند دار نظر را مباد چون نرگس — ز چشم خود بهمین بیش پا شوی خورسند
ز خشت جنت اگر داده شود در روزی — اگر ز عشق بدرد و بلا شوی خورسند
بخواب ناز روی همچو چشم فرمانی — اگر بخاطر بی مدعا شوی خورسند
علم شوی بطراوت چو نرگس بیمار — بدرد خویش اگر از دوا شوی خورسند
ز فکر رزق مبر نان نمیشود صایب — اگر بپاره دل از غذا شوی خورسند

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند — اول مرا بهرگ گل یاد میکند
از درد رو شراب که یکقطره خون گرم — در دل هزار میکده ایجاد میکند
امروز که ز لب نشکند درد مند عشق — در سینه کار تیشهٔ فرهاد میکند
این ظلم دیگر است که عاشق نگار نیز — چون صید پر شکسته بند آزاد میکند

در ناف حسن سبزه شود مشک عاقبت
دیوان عاشقان بقیامت مگر کشند
عاجز چو سبزه نه سنگ است در دولت
هر چند روی صحبت شیرین به خسرو است
خواهد ثواب سنگ شکنان یافت روز حشر
پیوسته سرخ رو بود از پاکی گهر
رنگی که از خزان خجالت شکسته نیست
از پیچ و تاب اهل سخن صائب آگه است

خوبی که صید در دل صیاد میکند
ایام خط تلافی بیداد میکند
آهم که ریشه در دل فولاد میکند
اینها ز تیشه فرهاد میکند
هر کس که در شکست من امداد میکند
هر کس چو جام از شراب دلی شاد میکند
بر چهره کار سیلی استاد میکند
چون سرو هر که معرفی ایجاد میکند

در درد مندان که بناخن جگر خود خستند
خود حسابان که کشیدند بدیوان قضا
خاکیانی که بمعماری تن کوشیدند
چه بغیر از نفس سوخته حاصل دارند
بر نگینه زنان سنگ شیشه خود بشکستند
عرق چهره خورشید جهان تاب شوند
دامن وصل شکر در کف جیبی افتاد
عمر در ماتم احباب مافسوس مبر

چشم خونین همه بر پای بقا بر بستند
در جهان نشئه ز اشوب قیامت رستند
در ره آب بقا سد سکندر بستند
وانهانی که در بیع خود زر بها بستند
وانکه بر سنگ لاف که دلی را خستند
شبنمی چند که در دامن گل بنشستند
که چو در جگر خاک گهر را بستند
تنگ گیرند شکر گزین خواب پریشان رستند

[illegible]

میتوانند بیک حمله وحد قلب شکست
از خوشتر انامه در شستان که لب از ارند
صائب از خلق جدا باش که مردان ضعیف

همه ابرو و دو سر اندو چو هم پیوستند
هیچ دل غیر دل خسته خود نشکستند
از شکستن بطلا هر همه هم پیوستند

شکوه بجز از امواج آشکاره شود نه
مباش در پی گرداوری که ماه تمام
خودی حصار ساحل نمود بجز ترا
مرا چو آبله سیری ز وصل کامل نیست
زخود برای که جز عیسی مجرد نیست
بسمل خونین کند فرع بسمل بیرتر سم
تو از زبان بقطره از عزیز بسکوری نه
نمی توان بجگر داغ عشق پنهان کرد
مباش تلخ به عشق اگر گداز ترا نه
زتنگنای فلک حال من کسی داند
شود ز وحدت و کثرت دو بین یکی نور است
بهر که داغ خورشید طلعتی صائب

یکی هزار شود هر دلی که پاره شود
زخود تهی چو شود قابل اشاره شود
زخود کناره گزین بحر بی کناره شود
تمام عمر اگر صرف یک نظاره شود
بهمتنی که بر رخش فلک سواره شود
که نیشه اول من رفته رفته خاره شود
که آتش تو چو فرصت بجز شراره شود
که ز آفتاب گریبان صبح پاره شود
که و سفینه شود قند چون پاره دو شود
که همچو طفل حقیقه بگاه واره شود
که آفتاب شود روز و شب ستاره شود
که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

ناله سر کن که خون از چشم بلبل سر کند
میتوان بر تیرباران ملامت صبر کرد
پرده خود پیش هر ناشسته رو نتوان درید
سیه چه باد از سواد هند فیل مست را
لنگر بی تابی دریا نمیگردد گهر
خرده چینی بین بچشم عارفی گلزار او
میتوان در پرده بست حال خود بی پرده گفت
نقش‌ها نی سر تیغ زبان خوابیده است
خضر را از لوح دل چون رنگ می باید زدود
پیش دیوان تو صائب بلبل شیرین سخن

اشک شبنم بیحجاب از دیده گل سر کند
تو جگر داری که با تیغ تغافل سر کند
بلبل ما گر بیاد دامن گل سر کند
هر که پیش دل حدیث زلف و کاکل سر کند
عشق هیهات است با صبر و تحمل سر کند
شبنم ما دیده حرف از دفتر گل سر کند
چه اندازم که خط دانسته روی چو گل سر کند
وای بر آنکس که حرف بی تامل سر کند
هر که پنهان راه صحرای توکل سر کند
یاد شیرین کرد سخن از دفتر گل سر کند

که بوصل از سینه عاشق تمنا کم شود
دامن صحرا بزد از سینه مجنون هلال
میشود شور محبت از خموشی ما بدل
کی بمرغ کشته آتش خوشی صورت بندد
با نفس نتوان غبار از سینه آیینه برد
دیده آیینه را در خواب کردن مشکلست

نیست ممکن تشنگی از آب دریا کم شود
این غزالان کم است کز دامان صحرا کم شود
چون سر خم باز باشد جوش صهبا کم شود
تلخی از روغن بادام سودا کم شود
عشق دردی نیست کز تدبیر عیسی کم شود
خرج چشمان را کجا ذوق تماشا کم شود

از خود روی کن

از دو سر دنیا در جهان آتا کم نهند
کو صبر در سنگ ملامت چو آتش کو ده نهان
رشته طول امل را حرص میسازد دراز
نیست ممکن خیشکی تحصیل کردن در وطن
کار فرما چشم بینا کار کن چون دست و پاست
برق اگر تخم نسوزد صائب این گلزار را

کاش نسرین گلزار این گلشنها کم شود
از سر دیوانه هیهات است سودا کم شود
حرص هیهات است از پیران دنیا کم شود
خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود
کارها مشکل شود چون کار فرما کم شود
نیست ممکن خاری از این باغ تنها کم شود

اگر کلام از آسمان فرود آمد
نه اهل دل تو همین نقش دیده از دود
ظهور عشق ز ما خاکیان غریب مدان
فلک ز عقده این عقده‌های سر در گم
جهان شعله بهشتی است تا زخاکیان را
شدی دو تا و جان میدهی بی دنیا
نکرد آتش مغرور سجده آدم
نیا خنی که رساند بداغ من که دون
دل کن ده من صائب از دیده بود

چراغ بحر سخن خامه در سجود آمد
که روز روشن از آتش بچشم دود آمد
که ابر با سیه برق در وجود آمد
برون چگونه بیک ناخن کبود آمد
بجاو حس چو رسد شعله در سرود آمد
نه در رکوع ترا نوبت قعود آمد
کجا بر خستگی ما سرش فرود آمد
هزار دجله خون از رگ حسود آمد
درین خرابه اگر آسمان فرود آمد

مردان ناب تیغ شهادت وضو کنند
کام گشت پشت بدیوار میدهند
تیغ زبان صلاح زبانهای بسته است
در گوهر محیط بدریا نمیشود
چون شیشهٔ عالی همه گردن کشیده رند
موج شراب صیقل دلهای روشن است
بر آمده آب رفته ا مستی بجوی ما
نامحرم است بال ملک در حریم دل
بر زخم عندلیب نمک بیش میزنند
خواهند بهر خرج غم باد نقد عمر ما
گر رشتهای طول امل را کنند صرف
عالم ز خون مردهٔ انگور شد خراب
جای درست در جگر ما نمانده است
انها که در مقام رضا ارمیده اند
صائب رساد کثرت اینه خاطران

تا بی غبار سجده بران خاک کو کنند
از کعبه خلق اگر عمل خویش رو به کنند
اینه خاطران بنظر گفتگو کنند
چون با چراغ عقل ترا جستجو کنند
تا بی شراب عشق کرا سرخ رو کنند
خورشید را ز شبنم گل شستشو کنند
روزی ز خاک تربت ما را سبو کنند
این خانه را باده گر رفت و رو کنند
از گل جامه ز قناعت بسبو کنند
عشاق رند کامل اگر ارزو کنند
مشکل که چاک سینهٔ ما را رفو کنند
ای وای اگر جگرکیدهٔ دل در سبو کنند
چندان که دل بران سر مژگان فرو کنند
نقران نعمت است که خلق ارزو کنند
ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

من کیم تا یار بی پروا بفریادم رسد
آه صبح و گریهٔ شبها بفریادم رسد

دامن صحرا ابر واز چهره ام گرد ملال
از سواد شهر خاک نشین شد افکارم
کوه غم شد آب از فریاد عالم سوز من
چون نسیم گل را گوش عاشق نغمهٔ من کرد
میرمم از زندگی بیرون های گویان چون سپند
سیقوانم روز محشر شد شفیع عالمی
تیز تر شد آتشم از نوخط کی رباب
شعلهٔ آواز صائب برق زنگار دلست

میروم چون تا سیل تا دریا بفریادم رسد
کو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد
کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد
نالهٔ بلبل کجا تنها بفریادم رسد
تا کجا ان آتشین سیما بفریادم رسد
نالهٔ امروز اگر فردا بفریادم رسد
تن زنم تا قلقل مینا بفریادم رسد
مطرف گو تا درین سودا بفریادم رسد

از لب خموره راز عشق بر صحرا فتاد
عشق بی پروا دماغ خاندانی نگاهداشت
صبر نتوانست پیچیدن عنان راز عشق
معنی کوم لاله آغوش گل زندانی اوست
روی جانان ساده لوحی رهبری در کار نیست
چاره جو بنیهای غمخواران مرا بیچاره کرد
میکند در سنگ خارا داغ تنهائی اثر
سالها غم خوردن خاموش نشستن سهل نیست

بگره ار رسوا کند موجی که بی پروا فتاد
این گره در کار دریا از حباب ما فتاد
این شرار از بیرون از سینهٔ خارا فتاد
هر که چون شبنم بفکر عالم بالا فتاد
خضر شد هر کس که در دامان این صحرا فتاد
این گره در کار من از سوزن عیسی فتاد
بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد
عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد

اختیاری نیست صاحب اضطراب عشق را / دست و پائی میزند هر کس که در دریا فتاد

دیده هر کس که از اشک ندامت تر شود / راست هر حرف کان او سر و لب کوثر شود

کوثر کجی فیضها از دو دین و حسنها / قطره از دریا چو در پنهان کند گوهر شود

ناقصان را نیست جز دعوی دنیا تخیس / چون شرر با خار امیدوار ادور شود

دیده از وضع مکرر خون خود را میخورد / در نظر دل دو هر طبیبان عالم دیگر شود

آتش سوزان بود در دیگ سیمی بر زبان / رشته در عقد گوهر معروف لاغر بر شود

رسته دامان جمعیت بکف او زر دفت / رشته چون هموار شد شیرازه گوهر شود

در دل پر آتش خود جا کجا بیچاره هم / نام نیکی دیگر کل در بیرهن اخگر شود

دوش دیدم نم نجا با شمر از راه بنود / میزدم ناله و فریاد کس از من نشنود

یا نبود هیچ کس از باده فروشان بیدار / یا که من هیچ بدم هیچ کسم در نگشود

نیمی از شب بگذشت بیشترک یا کمتر / از رندی غافلد بیرون کرد سر و رخ بنمود

گفت خرابست درین وقت که میخوانی / مستان خانه بیرون امدنت بهر چه بود

گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگوی / گرد درین وقت کس از بهر کسی در نگشود

این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند / کهر تو دیر ای واندر صف پیش ایستی زود

اندر خرابات مغانست در آن مستانند / شاهد و شمع و شراب و دف و چنگ و سرود

هر کجا جلوه عاشق همه انجا آمد / کافر و از دهنند و مؤمن ز تو ساز بجود

سر کوشان عرفات مکان کعبه / عاشقان هیچ نیند و رقیبان نمود

کی خواهی که دم از صحبت ایشان بزنی / خاک پای همه شو تا تو بیابی مقصود

سالها هم چو ایازی بید قبل نشینی / تا میسر شودت خدمت سلطان محمود

ای نظامی چه زنی طعنه بدین درویش / که از این آتش سوزنده بیابی جز دود

درخت غنچه براورد و بلبلان مستند / جهان جوانند و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد / علی الخصوص که پیرایه بر او بستند

کسانکه در رمضان چنگ می شکستند / چو بوی گل بشنیدند توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط / ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند صحبت را / که مدتی ببریدند باز پیوستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار / که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانه ماست / که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست / خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال راکب دریا است حال کشته عشق / بترک یار گرفتند و خویشتن رستند

بس و گفت چرا صبوحی آدمی / جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار / که ره بمنزل دیوانگان ندیوستند

ازحب جاه خاری دنیا شود لذیذ
ازطفل مشربین که در کام ناقصان
خوش کن که از تلخی عشق ای ناچو ماهیان
دیوانه شو که سنگ ملامت گران ترا
اندم رسیده بکام گرچون گوشه دهن
این تلخی سپهر زراه مروت است
صاحب تلخی اگه بباره در این چمن

از زور شاه تلخی صیبا شود لذیذ
این میوه های خام تمنا شود لذیذ
در شرب تو تلخی دریا شود لذیذ
در کام همچو میوه طوبی شود لذیذ
عزلت ترا بدیده بینا شود لذیذ
تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ
چون میوه بهشت سراپا شود لذیذ

زهر شراب عشق در مذاق کام لذیذ
بغیر توبه نا خشگوار د باده تلخ تو تو
بجرم وصل بود انتقام ده تلخ هجر تو
به نیم جلوه ز نخل قد تو خورده سنده هم تو
تمام نشنود ار ماجرای دل گله نیست
ز ظلم زهر جفا تا نبو شد از روی لطف

مناقب لبم از کلام تا بجام تو لذیذ
زهر حلال کرند است دو هر حرام لذیذ
خوشم که جرم لذیذ است انتقام لذیذ
که باده نیم رس و میوه نیم خام لذیذ
که هست قصه و افسانه نا تمام لذیذ
بکام خواهش نشه بود تمام لذیذ

بنویسد لا بیار کاغذ
بفرست یار نگار کاغذ

ای باد صبا بر یار شوخ
هرگز ننویسد او جواب هم
تا نام تو نقش شد بر او مانند
بنویس زسوی مهر یا نی

از عاشق بیقرار کاغذ
بنویسم اگر هزار کاغذ
بر صفحه روزگار کاغذ
بر حافظ بیقرار دلفکار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار
سریت سبز و دولت خوش باد جاوید
سخن سر بسته گفتی با حریفان
بروی ما زن از ساغر گلابی
چه ره بود این که زد در پرده مطرب
از این افیون که ساقی در می افکند
خرد هر چند نقد کاینات است
سکندر را نمی بخشند آبی
بیا و حال اهل درد بشنو
همستوران مگو اسرار مستی
بت چینی عدوی دین و دلهاست
بیمن دولت منصور شاهی

مبادا خالیت شکر ز منقار
که خوش نقشی نمودی از خط یار
خدا را زین معما پرده بردار
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
که می رقصند با هم مست و هشیار
حریفان را نه سر ماند نه دستار
چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
بزور و زر میسر نیست این کار
بلفظ اندک و معنی بسیار
حدیث جان مپرس از نقش دیوار
خداوندا دل و دینم نگهدار
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد   خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار   بکشا گره ز زلفش و بوی من بیار

بالله بگو گدای در نامهربان من به   باز اگر عاشقان تو مردند در انتظار

دل داده ایم در مهر تو از جان خریده ایم   بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی چو روزگار فراموش بنده را   زنهار عهد یار وفادار گوش دار

ای دل بسان با غم هجران و صبر کن   آید بده که ز فراقش از این بیش خون مبار

باری خیال دوست به پیش نظر شوی   چون بر وصال یار ندارم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری   بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای بو

ای بوده گوی حسن ز خوبان روزگار   قدت براستی چو یکی سرو جویبار

الحق وجود نقش نشان دهان تو   موهوم نقطه ایست نه پیدا نه آشکار

دادیم دل بدست خط و خال مختلف تو   از دست هر سر ناچر کشید این دل افگار

بالا هزار دشمن اگر یار با من است   دارم مصاف دعوی تا با هم ز کارزار

عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد   زنبیل بدر شوم اگر ایم با ضطرار

شد سرو پیش قد تو سر بر کشنده مرنج   عقل طویل داند و هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چه باخت   در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای صبا

خرم اگر از فروغ رخت لاله زار عمر   باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را   بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است   دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد   بیدار گرد هان که نماند اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد   بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست   کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار   روز فراق را که نهد در شمار عمر

وز هر طرف که خیل حوادث کمین گه است   زان رو عنان گسیخته دواند سوار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان   این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار   ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکتهٔ روحفزا از دهن یار بگوی   نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام   شمه ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز   بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

دور کاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید   ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب   بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست   خبری از بر آن دلبر عیار بیار

سنکی ابرو کرتو و رعشرتی ایمرغ سحر
کام جان تلخ نشد از صبر که کردم بیدوست
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنکین کن

باسیران قفس مژده کلزار بیار
عشوهٔ از لب شیرین شکربار بیار
وانکهش مست و خراب از سر بازار بیار

ایصبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
در کمینکاه نظر با دل خویشم جنکست
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
منکه نوام از این محنت ساغر بچشان
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
دلم از دست بشد دوش که حافظ می کفت

زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
ز ابروی غمزهٔ او تیر کمانی بمن آر
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
دکر اینان نشناسند روانی بمن آر
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
ایصبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ساقیا مایهٔ شراب بیار
داروی درد عشق یعنی می
میکند عقل سرکشی تمام
بزن این آتش مرا آبی
کل اکر رفت کو بشادی رو

یک دو ساغر شراب ناب بیار
آکوست درمان شیخ و شاب بیار
کردنش را ز می طناب بیار
یعنی آن آتش چو آب بیار
بادهٔ ناب چون کلاب بیار

غلغل بلبل اد نماند دواست
غم دوران مخور که رفت و نوفت
وصل او جز بخواب نتوان دید
کرچه مستم شده چار جام دکر
آفتابست ماه باده جام
یک دو رطل کران بحافظ ده

غلغل شیشهٔ شراب بیار
نغمهٔ بربط و رباب بیار
داروی کوست جز خواب بیار
تا بکلی شوم خراب بیار
در میان مه آفتاب بیار
کر کناهست وکر ثواب بیار

سرو بالا ملبنه خوش رفتار
دل ما بر ده بعیاری
تا بدیدم دو چشم جادوی
سنبل زلف اکر برافشانی
بیوفائی مکن دکر بیشم
کاه کاهم ببوسهٔ بنواز
حافظ در دمند حیرانست

دل بر نازنین کل رخسار
از برای خدا نکاهش دار
در دل من نماند صبر و قرار
نبود مشک را دکر مقدار
بو فا کوش ای بت عیار
تا کر کردی ز عمر بس خوردار
بندهٔ تو است بی زر و دینار

شب قدر است طی شد نامهٔ هجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش

سلام فیه حتی مطلع الفجر
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه ولو اذیتنی بالهجر و الحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار فغان از این تطاول اه ازین زجر
برآ ای صبح روشن دل خدا را که بس تاریک می‌بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ فانّ الربح و الخسران فی التجر

عید است و موسم گل و یاران در انتظار ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دلبرگرفته بودم از ایام گل ولی کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست از می کنند روزه‌گشا طالبان یار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
فرصت شمار دولت و بشنو بگوش هوش از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد جام مرصع تو بدین در شاهوار
زانجا که پرده‌پوشی لطف عمیم تست بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشقی با دم مرا با کفر و با ایمان چکار تشنهٔ وصلم مرا با چشمهٔ حیوان چکار

از لب جان

از لب جانان همی یابم نشان زندگی بس مرا ای جان من با جان بی جانان چکار
کشتهٔ عشقم مرا با شحنهٔ دوران چه غم مفلس عودم مرا با دزد و دیوان چکار
قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس این دل شوریده را با این چه و با آن چکار
خوبتر اندر هر دو عالم یار میباید مرا با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار
هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی از غم و درد شر جدا گاهی بدرمان چکار
صورت دیوان چه خواهی سیرت مردان گزین مرد عاشق دوست را با صورت دیوان چکار
حافظا گر عاشقی وصل دگر با ذکر کی عاشقی با دم مرا با کفر و با ایمان چکار

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نشد دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه وادی بس خطرناکست منزل ناپدید هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردان است بس
گر تویی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

سبزه جان میدهد از لعل جانان غم مخور
میشود سیراب خضر از آب حیوان غم مخور

بر سپه انصاف خواهد داد چشم سیاه
آن غمزه میشود کافر مسلمان غم مخور

حسن بی پروا بیاد عاشقان خواهد فتاد
میشود عالم ز عدل خط گلستان غم مخور

از نزول کاروان خط بمنزلگاه حسن
دل بود دل می امید از چاه زنخدان غم مخور

خط مشکین میکند کوتاه دست زلف را
میرسد غمهای بی پایان بپایان غم مخور

آتش بیداد بنشاند حسن در رو دلان خط
بر دل بیتاب بخواهد گلستان غم مخور

خط حمایت میکند دل را ز دست آن دو زلف
مصر اعظم میشود این ملک ویران غم مخور

صبح امید بکد پنهان است در دلهای شب
میشود طالع از آن چاک گریبان غم مخور

بوی پیراهن نخواهد ماند در زندان مصر
خواهد افتادن بفکر پیر کنعان غم مخور

دیده لب تشنه از رخسار شبنم خیز او
غوطه خواهد خورد در دریای احسان غم مخور

از ره گفتار این مو بیان افتاده را
صید خواهد کرد ز دست خود سلیمان غم مخور

چون صدف دامان ساحل گشته مال بدست
خاک خواهد شد بچشم شور طوفان غم مخور

کوه خواری پیش چشم شهوار نیست
نبهد ای ماه مصر از چاه زندان غم مخور

چون خط شبرنگ عاشق از لب سیراب او
غوطها خواهی زدن در آب حیوان غم مخور

از ره مردی بجلوه ناپایدار عمر
کز موج سراب بود بوده قامت عمر

فرصت غنیمت که بشوخی ز دیده خواب
از بسکه تند میکند دو جویبار عمر

بسان سفر بساز که باد دست و عشرت
نتوان گرفت دامن جاه بهار عمر

گلشن بود صحبت برق و گیاه خشک
در چشم زار جلوه ناپایدار عمر

بر چهره من انچه سفیدی کند مو است
کی نیست مانده بر خم اندوه کار عمر

ای بسکه مانده دور چو سبزه میشود
هرچند خضر ز بیغباری تکون اختیار عمر

رنگ نیلی مفت کردم سیاه او دست
در دست من ز نقره کامل عیار عمر

دستار ز تن بشوق که هر کس ز شست
جناه سر و سطحی از چشمه سار عمر

غمهمید مخرج کن نفس خود که بسته است
در رو نشسته نفس که آباد عمر

مشکل که سر برآورد از خاک روز حشر
از آنکه گرد بی ثمری نثر مسار عمر

اشک ندامت چو باران نو بهار
چیزیکه مانده است مین از نو بهار عمر

زهر نیست زهر مرگ که شیرین نمیشود
هرچند تلخ میکند در نو بهار عمر

روزی مبارک است که با عشق بوده ام
روز کز نشسته که بوده در شمار عمر

تا چند بر صحیفه ایام چون قلم
صائب بگفتگو کند دانی مدار عمر

چو غنچه نکهت خود از صبا دریغ مدار
ز آشنا سخن آشنا دریغ مدار

شکسته کمان جهانرا خوشست ملا دن
مکن مضایقه با این نگار در کف خوف
شکر اینکه زاغون چو نافرمان شده ستم
شود حلاوت شکر و مغز با دام
ز دهر نه که بدنبال کاروان مانده
ز تلخکام شکر باز داشتن ستم است
درین بساط کمال چو عیب بر شخینه
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد
زتنگ سنج اگر خرده بیفشانی
مبالی گر زنی خنده در جوانی
بیوه کام جهان چون نمیکنی شیرین
زکات دسته اذکجی وان مکر دان
درین دایغ چو ابر بهار شو صایب

دل شکسته زلف دوتا دریغ مدار
زدست و پای بلور دین حنا دریغ مدار
نقش سینه مجروح ما دریغ مدار
شکر ز طوطی شیرین نوا دریغ مدار
نوای خویش چو مانند دعا دریغ مدار
ز هیچ تلخ زبانی دعا دریغ مدار
ز بوستان لب قبا دریغ مدار
ز صاحبان نظر توتیا دریغ مدار
کناره نعوذ خود از صبا دریغ مدار
اگر شکر نفشانی نوا دریغ مدار
چو سرو سایه دین ده عصا دریغ مدار
ز هیچ کوره دین ده عصا دریغ مدار
ز خار قوت نشو و نما دریغ مدار

خطی نیاب طلامنشی قصه قدم
که ای رفاقه وامانده کاروان ره پیماه
زکیدری چو نسیم صبا درون ایند

نوشته بر در این کاروانسرای دو در
اگر گذر دورین کاروانسرای گذر
برون رود به چو خورشید از در دیگر

تو این رواق زر اندود زرا کی بینی
بهر که جان عزیزش بلب رسید بگفت
بهر و بار که بر چشم خلق خار شدی
مرو مضا اگر متهم کن شدی زجای بجای
هزار مرتبه سعدی تو انصیحت کرد

شنیدم جسم و کاوس بوده باز زر
بگو نصیحت من گوش کن تو جان بسر
سبک سفر کن از اینجا برو بجای دگر
نه جور از کشیدی و نه جفای تبر
ولی چه سود که بندش نمیکنی باور

خوش دل جهان ساحل غافل بروز کار
مانده ایم در عقب کاروان وطن خویش
گاهی نبوی تربت یاران کند حیات
دنیا وطن مسافر بد در فکر بساز خویش
تابوت دیگران چو کنادی بدوش
در تنگی لحد که رفیقی به پادمان رسد
داری اگر محبت غیر خدا بدل

رفتند همرهان و رفیقان انیس و یار
کرده اجل کمینه بود از پی شکار
یعنی مجال خویش برو جانب مزار
ببر کن دل از محبت دنیای نابکار
یعنی تو هم مرکب چوبی شوی سوار
غیر از علی امام بحق شیر کردگار
خوش دل بخواب اتش دوزخ ترا چه کار

ای دل بکام خویش جهانرا تو دیده گیر
بستان و باغ ساختن گیر اندر آن هزار
چندین هزار اطلس و دیبا زر نگار

خوب نوح هزار سال بود رسیده گیر
ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر
بس دیده گیر و دوختن گیر و در سیاه گیر

چندین هزار کله سزکار کر سفند
هر نعمتی که هست بدنیا نخورده گیر
هر بنده که هست بدر بلغا و دوم جین
سودا و داغ حابد غلامان نوکرا ف
سود نیکد مران ابد و عزت فنا شود
سعدی تو مرغ زیرکی اندر قفس چکا

جامه ازان خود و بحوا حب بده گیر
هر لذتی که هست بعالم چشیده گیر
وان بنده را بسیم وزر خود خریده گیر
جامه سیاه کرده کریبان دریده گیر
وانگاه پشت دست بدندان گزیده گیر
تا که قفس شکسته و مرغش پریده گیر

برق سبک عنان نرسد در شتاب عمر
گر بنگری بدیدهٔ عبرت اشاره ایست
طول امل چه رشته که بر هم نبافت است
واغم زعمر کوته و عنان امل
صاحب اگر امان دهدم عمر میکنم

زنجیر دل منند تنها شهاب عمر
هر ماه زنجلوهٔ پادر رکاب عمر
شیرازه گیر نیست در یغا کتاب عمر
میبود کاش طول امل در حساب عمر
انبو سها که کنجی لب انتخاب عمر

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر
درین دو هفته که مهمان این خراب بگیر
بلیل ندو زدی انجم نظر سیاه مکن
کواهی دل آگاه خضر مطلبها است

که شبانه بکش صبح را الجواب بگیر
غذای روح زبوی دل کباب بگیر
هو ماه قالب تا بلفن افتاب بگیر
بهر طرف که روی فال ازین کتاب بگیر

در آب و خاک عمارت حضور خاطر نیست
شکفته روی تر انرخم باش باد چمن
ز اضطراب بساحل رسید صاحب موج

سراغ عافیت از منزل خراب بگیر
بغل کشاده سر راه منکناب بگیر
تو نیز دامن دریای اضطراب بگیر

سوخت خود را و برون جست ز بنیا اخر کار
همت آن نیست که آتش نزند در عالم
گرد عالم دوند غم نجگر سوختگان
جان محالست که در جسم بماند جاوید
عرق سعی محالست که گوهر نشود
سخن حق چه محالست که افتد بر خاک
دلکنایست نسیم سحری هیز مسیم
کاش مرد نفکی انفاک مرا بر میبایست
مشت خاک من سوا زده ملما بیچرخ

ناله از تنهٔ دل کرد سپند اخر کار
مجمجمه بره انبن ابر بلند اخر کار
همچو بادام ندیه بوست بقند اخر کار
میرهد یوسف بی جرم ز بند اخر کار
میرسد ذره بخورشید بلند اخر کار
میشود رتبهٔ منصور بلند اخر کار
کرشود غنچه من بحیلة خند اخر کار
انکه بسر تربت من سایه فکند اخر کار
انچه بر داشت نخست از تن فکند اخر کار

از علی کل ای باد سحر ناد سفر گیر
هر ذره و اجزای جهان تابع کلیست
هر بال هوا داده که ز سر بنیاد نیست

دامان نظر بر زن و از دو ستجر گیر
دریا ده گرت خصم نمک ریخت شکر گیر
تلقین مناقب دل از مرغ سحر گیر

هر بیکر زمیده هو مهتاب کتان است
کر باده وزد کرم و کر برف حجید خود
خواهی که بیادت ندهد تقریر ز نمی

ای بال هما سایه از بن سوخته ترکیر
هر ذره ام آواره صحرای دکر کیر
کر دره میخانه شو و دامن تر کیر

بهار کشت و شکستیم توبه باد دکر
بدیده و کرد لبی شست و شوی ابر نماند
کلوی ناخن نهفته به که مباد
کنار و جیب دل از توبه شکسته پر است

برات توبه نوشتیم بر بهار دکر
بره میکده جز درد می غبار دکر
نگار بره مدد و در دو نگار دکر
کر بپای خم نه بپیکر در خزاین ثنا دکر

فلک بدیده اول ندیده چون تو
شکسته خاطر و پژمرده روزکار دگر

قطره بلبل به بال و پر دریغ مدار
نسیم کل دم عیسی در آستین دارد
نگار سوخته مژکان خشک تشنه تر است
کر تشنه شمع تمنای تخت و تاج تر است
نخضر راه بخاطر نصیحتی دارم
زبینت آینه نقشی مکو مشو محسوس
ز شوق شبنم تلخی در آتشم زنمی

بجز نیمه ای بری یک نظر دریغ مدار
چراغ مرده نیاز سحر دریغ مدار
زکوه شبنمی از چشم تر دریغ مدار
بقطع بادیه ای تیغ سر دریغ مدار
کراه وزان شب و سفر دریغ مدار
چو خواب چشم تو بندد نظر دریغ مدار
زکشت تشنه لبان آب برق تر دریغ مدار

واهب از تنگی ما سر او نهانی بمن آرد
خیمه در ره دیده عارف نزند جلوه باغ
سرم از بار غم ابنا شتر چون دخم سنگ
زین کهن باده که زد صاعقه در خرمن عقل ساز
کنج باد او معبر و زنیز بکل مدفون که
چند بر آتش دل آب زنی از دم سرد
کوه و طلب شهره بغمازی تمام مبند

فی شکست بت بیداد رفتاری بمن آرد
باغبان زان کل بی جلوه نشانی بمن آرد
تا سبک بار شوم رطل کرانی بمن آرد
تو بیا وصله شیرین زبانی بمن آرد
بر دو از نکهت کل کنج روانی بمن آرد
دم مزنان با خبر سوخته جانی بمن آرد
نو غمی از برده دل راز نهانی بمن آرد

بیا و تازه کن ایمان نوبهار امروز
شکوفه از افق شاخ همچو اختر و بخت
محیط رحمت حق دقت طلوع آمده است
ز جوش لاله و کل کوه و کاب میکند ره
هوا خمار شکن کل پیاله کی دانست
شغل عیش شب و روز برابر دان
ز لاله جوش خم باده میزند کهسار
بلام و دانه صحرا جت کرم و سبزه و کل
چراغ که کرده دود دارد دل

که رشد قیامت موعود آشکار امروز
نشان صبح قیامت شد آشکار امروز
کف از شکوفه فکنده است بر کنار امروز
پیاده جلوه کند در قطار سوار امروز
بیا الرزش و مپسند تن از خمار امروز
که عدل گشت ترازوی روزگار امروز
شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز
شده امت بسلامت که در شکار امروز
که بیصفا نشود بزم نوبهار امروز

چو بادبان که مهیا نکرده است ابر — برای کشتی می موسم بهار امروز
بهشت نقد طلب میکنی اگر فردا — چو غنچه سر بگریبان خود برآر امروز

از خود برون نیامده دیوانه‌ام هنوز — مشغول خاکبازی طفلانه‌ام هنوز
در خون خود مضایقه با تیغ میکنم — خامست جوش باده میخانه‌ام هنوز
هر چند عمرها است که بیگانه‌ام ز عقل — در باغ عشق سبزه بیگانه‌ام هنوز
عمری است که چو دود ز میخانه مانده‌ام — گرد ز بوی می سر پیمانه‌ام هنوز
خاکسترم بباد فنا رفت و شمعها — خون میکنند بر سر پروانه‌ام هنوز
هر چند هفت خوان فلک را شکسته‌ام — در شیشه دار همت مردانه‌ام هنوز
با آنکه خوشترم ز ثریا که رشته است — از دعوی غیرت تجلی دانه‌ام هنوز
پیری اگر چه بال و پرم را بهم شکست — دل میبرد بصحبت طفلانه‌ام هنوز
صایب کهن شده است ز سیلاب میجهد — بی اختیار العطش ویرانه‌ام هنوز

نیست بی خون دل از زلف پریشان هرگز — نبود بی شفق این شام غریبان هرگز
میزند موج سراب آتش ما از دامن — نفس این باد نبرد سلسله جنبان هرگز
تیر باران ملامت چه کند با عاشق — شیر دلگیر نگردد ز نیستان هرگز
جای مجنون چه خیالست که خالی ماند — خلل از سوختن نیست بیابان هرگز

ودر خرابی

ودر خرابش دل خود باش که بی گوهر عشق — لعل بیرون ندهد کان بدخشان هرگز
عکس هر چند در آئینه بود با بر کاب — نرود نقش از دیده تر آن هرگز
بوسه آن لعل لب از زلف بخط وقت قرار — با سیاهی نبود چشمه حیوان هرگز
نیست بی داغ ندامت دل دنیا داران — حقه بیرون نرود زین دو ویران هرگز
عشق در جنبش گهواره دل بیتاب است — که نماند بزمین تخت سلیمان هرگز
برگ گل برتن سیمین تو بیدادی کرد — که بیوسف نکند سیلی اخوان هرگز
از سواد شب مستی چه کشیدم صایب — که نبیند کسی این خواب پریشان هرگز

یک بیت دندان نهادی در فکر آب نانی هنوز — مهره بازیچه وسواس شیطانی هنوز
شد بنا گوش سفید و ظلمت غفلت بجاست — صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز
شد سراه کشور برگ است هر موی سفید — تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز
گرچه پیری در سر دست ز گیرانی نهشت — با هزاران آرزو دست در گریبانی هنوز
شد طناب عمر سست و خیمه بیرون زد حواس — در سر انجام عمارت سخت حیرانی هنوز
شد بلند آوازه طبل رحیل کاروان — از پریشان خاطری در فکر سامانی هنوز
در جهانی در فتنه که صایب ساده لوحیها است با — واله خال و خط رخسار خوبانی هنوز

خضر راه حقیقت است مجاز — بکن این در بروی خود نه فراز

دل محمود را اگر خواهی
آخر کار خوشدل دیدی
سیل تقوی و برق ناموس است
خندهٔ کبک در قفا دارد
پای در دامن قناعت کش
گل زر داری و در روزه نشاط
چون فلاخن بگرد خویش مگرد
صایب از خاک پاک تبریز است

دست کوته مکن تکلف را
گردن سرکشی دگر صفرا
می گلرنگ و شعلهٔ آواز
اشک خونین چنگل شهباز
تا نسوزی به آتش تلواسه تا
سر و بیجا حظ و عمر دراز
هجر بر دل گران بود از ناز
هست سعدی اگر از شیراز

از کاوکاو این مژه ها بیخبر هنوز
موی نیکراه من بهوادی تماشاست
از خواب بوسهٔ دهانش دیوده ام
با انکه شد ز سنگ حوادث هر پر تنم
الماس ما دو نیم کند تیغ آه من
صایب اگر چه بر سر طوبی آشیان من

تنگی فتد غرور من زبان بلند هنوز
در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
میسوزد از طراوت آن نیم جگر هنوز
این شیشه هست کوش بسنگ خطر هنوز
گو دست زخم خصم ندارد جبین هنوز
در آتشم ز کوتهی بال و پر هنوز

صحبت عشق و خرد ساز نگردد هرگز

بلبل و صفحه هم آواز نگردد هرگز

من میخواره و همراهی زاهد هیهات
عجز زاهد بلبی من چو بلا نازل شد
تا کسی گل زند دوزن بیمائی را
کبک اگر خنده بیجا نکند من خاموش
از خود او را طمع سینه سبک بیند خطا
تا تو صایب زخس و خار نیفشانی دست

صحبت سنگ و سبو ساز نگردد هرگز
بیکان تیر قضا باز نگردد هرگز
برخس رخنهٔ دل باز نگردد هرگز
کبک گرفتار شهباز نگردد هرگز
که برون ساز درون ساز نگردد هرگز
شعلهٔ آه سرافراز نگردد هرگز

چه شد که بار خط آورده بصفحات هنوز
اگر چه خط رقم عذل خلف در گوشش
بیاد بوسهٔ دهن خوش کند ازان تو خط
اگر چه خط دمیده از رخ او رسوس
بدستخط نگارین عذار نو خط او
بیا سیدی از اینجا مرو که جا جبهات
آزاد تو فتح هوای اشتهاء نظرات
هزار تشنه جگر سالها بچشمهٔ حیوان
فسانه مبتدی حرف بیوفایی حس
گذشت آنکه بدل کرفتن خواب خوش

فروغ صبح نیاکش دل گشاست هنوز
وسیاره گشته ببرگان او میگذارت هنوز
که تو ستار ستمهای آتشین است هنوز
هزار تشنه جگر سالها بلبش حواست هنوز
نگار در هم عاشق آره گشاست هنوز
زنفش صبح نیاکش اوردها هنوز
عطاب رنجش بیجا بسیب کیات هنوز
لبش بخجز خط سبز رهنماست هنوز
آزاد تو فتح مهر و وفا تراست هنوز
عزیز چشم دیده عصم به طو طیان تو نیاست هنوز

استاد از اطلاد اوس

موبمو حال زبان آشنا مکن صایب | کر بتیغ غمزه او وسر حقاست هنوز

دل که از اکم از اصل جرد عمو مراز	که نال من بزبان شکسته شد
مباش ایمن از چشمهای بها الود	که چشم دوختن پیوار میکند
چه دید طاق دو ابروی یار برکرد بلا	کسی که کهنه رواد دو دیده
اوان رحلقه بکوستان خط مشکینم	که کرد حسن ترا خط بناز
زموبمو حال در ایام خط مشو غافل	که وقت شام بود شانه در
دل که از نفس کرم عشق اب شد	دلفا سیقامت میشود
جنان که سیل جنون و خار دا ملید باید	تو را العشق حقیقی کشید عشق
حباب مانع جوش و خروش دریا نشد	نکرد محو خوش نقاب چهره
زیاده خاطر کشیده آست ملیبد	که بحر میشود از موج خویش
بعکس صاحب ازان میکند رحمت غلی	که باد هلال از طرز عاشق

ای سرو ناز من که چو خوش میروی بناز	عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت پاکت که در ازل	ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست	چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنه رقیب نگردد عیار من	چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

هر دم بخون

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست	بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش	بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان	حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز	بر امید جام وصلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم بر سر زلفین تو	تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یک جرعه زان آب آتش گون که من	در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن	میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو	اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت	جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل	جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت	آب حیوان میرود از خامه اقلامم هنوز

حال خونین دلان که گوید باز	وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از روی می پرستان باد	نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد	زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن	ببرش زلف تا نموید باز

چو افلاطون خم‌نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله‌گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام بر املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات

ز مشکلات طریقت عنان مپیچ ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن‌چین چه طرف بربندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل‌سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بر نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

صبا ز مقدم گل فیض روح بخشد باز
کجاست بلبل خوش‌گوی گو برآر آواز

چو غنچه سر ور دانش کجا نهاند
بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو بیند
چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز
شبی وصال تو از بخت خویش خواستمی
غبار خاطر چشم که خصم کو کند

دلم اگر نسیم صبا نیست محرم راز
چو کعبه یافتم ایم ز بیت چه سخن باز
نوید دولت وصل تو داد جانم باز
ببوی صبح وصال تو دو شبانه راز
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز
تو رخ نما و بحافظ بگو ببود و [illegible]

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه عطا
بیا از آن می گلرنگ مشک بو جامی
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
بر نیم شب اگرت آفتاب بر تابد
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت

غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
مرا فتاده کرم در ره صواب انداز
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
نظر برین دل سرگشته خراب انداز
ز روی مهر گل چهره در نقاب انداز
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

دمیا که در دل خسته توان در آید باز

بیا که در تن مرده روان در آید باز

بیا کم ازو

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست
بر چین آینهٔ طرهٔ تو صید بدم
بدان مثل که شب آبستن است (دوره دراز)
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ

که در فتح باب وصالت مگر گشاید باز
بجز خیال جمالت نمی نماید باز
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

صد گل بیاد رفت و گلابی ندید کس
تا تشنگی بیاز کرده ساغر سپهر
آب حیات میطلبد حرص تشنه لب
طی شد جهان اهل دلی در جهان کجاست
ابن حاتم ذکر کرده دین دشت آتشی
آنکه ز دوش فلک شب کوتاه زندگی
از دانش آنچه داده کم رزق می نهد
بشکن طلسم هستی خود اگر غیر از این
بادخر و در سر هجران عشق نیست
حیفست آنکه خضر باب بقا رسید
صاحب نظر که منکرم مست بیخود است

صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
غیر از دل کباب خسته کبابی ندید کس
در وادی که موج سرابی ندید کس
دریا بتر سینه سحابی ندید کس
دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس
زانسان دبیر سید که خوابی ندید کس
چون آسمان درست حسابی ندید کس
بعد از آن نکار نقابی ندید کس
در بحر آبگینه حبابی ندید کس
زین حرف دل سیه دم آبی ندید کس
هرچند ساقی و شرابی ندید کس

ز پرده داری هستیت در حجاب نفس | که در فنا نتر دل کشد حجاب نفس
میان کعبه و کنشت من تفاوت نیست | زبسکه در دل گرم شده آب نفس
درین محیط نشان گهر ز جیحی جوی | که سر بمهر کشیدند چون حباب نفس
علاج خنجر سیراب عشق تسلیم است | چه دست پا تواند زدن در آب نفس
غبار حادثه ادبکه کربمی کسلد | بجان رسید درین منزل خراب نفس
بمرلب باز نمانند سالکان ز طلب | همان تردد خود میکند بخواب نفس
چو ابخضر سیه پوش شد محیط سراب | زبسکه سوخت درین دشت سینه تاب نفس
محاسبان خیانات صاب میطلبند | درین بساط مکن خرج بی حساب نفس
زبیم خونی تو چون موی زنگیان شده است | درون سینهٔ صایب زپیچ و تاب نفس

شرح دشت دلگشای عشق را از ما مپرس | مثنوی دیوانه را از دامان این صحرا مپرس
تیغ سیراب است موج قلزم خونخوار عشق | غوطه در خون میدهد ما را از آن دریا مپرس
قسمت ساحل نشد در باخت کو افسوس نیست | حال مجنون عشق را از زاهد رعنا مپرس
نفس چیر از خبر انحالت انفاس نیست | معنی پوشیده را از صورت پیدا مپرس
عاشقان در معرکه دایند داد حیرتند | شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس
در تنور سینهٔ خم جوش این طوفان نشین | نشاء این باده را از ساغر و مینا مپرس
میرنی آتش بعالم صرف دی او مکو | آه بالا میکشد زان قامت بالا مپرس

کاسه در

کاسه در خون چون جگر داران عالم میزنند | از خمار ظالم الجنم ب بر ما مپرس
چون شرر انجام ما در نقطهٔ آغاز بود | دیگر از انجام و از آغاز کار ما مپرس
پشت و روی نامهٔ ما هر دو یکمضمون بود | روز ما را دیدی از شبهای ما مپرس
گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست | عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس
نشاء می میدهد صایب حدیث تلخ ما | کوهها هیچ بجز کی ری جز انسما مپرس

پا منه بیرون ز حد خود کمال اینست بس | بینش اهل دیده ملک بی زوال اینست بس
چشم پوشیدن جهان را از وبال آورده است | شاهبان معرفت را شاهبال اینست بس
خون دل خوردن ز پیمانه ندارد هیچ تفا | کشرابی هست در عالم حلال اینست بس
خویش را نزدیک میداند از ان دوری مجو | دوری شوراندیشهٔ باطل وصال اینست بس
عشرت ما معنی نازک بدست آوردن است | عید ما نازک خیالان را هلال اینست بس
مثنوی صایب ز خود بینی دل سالک سیاه | اضطراب بینش را وبال اینست بس

دلیل راه شبستان دوست آهست بس | فروغ نالهٔ شبگیر شمع راهست بس
گل از تو دولت پذیرد می از تو نشاء دهد | فی المحمه کل وصل باده یک نگاهست بس
وکی ز کرم رو بخار ره جه کزند | شراره را به جاروب خار راهست بس
ز آفتاب همانا دسایه نفروشند | همای اوج سعادت به کلاهست بس

چو حسن عهد تو در تو کدا شمع گلست — زبان بلبل دیر وانه داد خواهد بس
بچاه یوسف و دلش حسد میبر توغی — دوات و خامه فرخنده دلو و چاه بس

کعبه و بتخانه خاص کفر و اسلام است بس — دیده را نازم که فیض حسنش علامت کند
از فریب این مشو کاین پر فسون صیاد ما — نالهٔ بلبل بجا کاندر دو دامست و بس
عشق در سر باده گفت و باده بی اب تو شد — یاد کار عشق و می آشوب اباست و بس
نیست مان لب در جهان کاینجا بستن صد شکوه نیست — انکه امد پاک از این همت لیجاست بس
نی دری بر باد یار دو دنی بر تو ر باد — ساکن جام هم در این خانه بر پاست و بس
دیده و دل هم بافسانهٔ محبت شهره اند — نی بخانه همین ائینه بدنامست و بس
مرغ و ما صید فراز کند نرمی عشق را — این حباب موج دریا دانه و دامست و بس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس انگه بزاری عرضه دار — کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس
منکر قول ناصحان را خواندمی قول رباب — گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق — شب روان را آشنائیهاست با میر عسس
بادنشاه کار بازی نیست ای دل سر بباز — زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند — وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس
نام حافظ گر براید بر زبان کلک دوست — از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
خواهیکه روشنت شود اسرار سوز عشق — از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن ... که شیشهٔ می لعل و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ... تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ ... دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس ... زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

کشته‌ام در جهان و آخر کار ... دل بری بر گزیده‌ام که مپرس

انجنان از هوای خاک درش ... میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش ... سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی ... لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش ... رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق ... بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دادم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس ... که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد ... که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست ... زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل ... دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولیک ... شیوه‌ئی میکند آن نرگس فتان که مپرس

کفتار

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد ... هر کسی عربده‌ئی اینکه مبین آنکه مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم ... گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا ... حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس ... زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد ... از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند ... ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین ... کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان ... گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم ... دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست ... که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست ... طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ابدش از رشک ببین خون بجوش ... بیند اگر لعل لبت فروش

نوش کند که خضر آب حیات ... نوشد اگر باده از آن لعل نوش

میرسد از آن لب میگون پیام ... باکه رسد از دو غیم سروش

دم نزنی دو دمی میخوار کان ... پیر مغان گر دهدت خم بدوش

میروی ادد د حرم عشق یار — باش دران بزم ز مستی بجوش
پیش خرد مند مزن دم ز عشق — نی بود اندر بمستان خموش

کر بدم از همه خوبان عالم کلعذاری خوش — بیا کلبهٔ من دل شکستم زان جان فدا کرده
بزلف دلربائی بستم پیمان دل لائق — بکوی ساده روئی کز کمهی دادم کذا خوش
فکندم دین و دل در شعلهٔ عشق نکوروئی — بن و جان سپاری باختم الحق قماری خوش
دمادم کیرم از ان لعل میگون بادهٔ کلکون — تعالی الله ز بخت خود که دادم میکساری خوش
از ان قامت بباغ دل نهالی بارور دادم — از ان رخسار و زان خط باغم هر دم بهاری

تا برا سائی ز نیرنک جهان یکرنک باش — شاد بی تا غنچه چون کل سنک دلتنک باش
بی قبول عام و دد خاص نی و ذکر مریخ — صلح کل کن ورنه دایم با خلایق در جنک باش
خار زن کنجینه راز ازل چون خاک شو — نقد و قلب کفر و ایمان را محک چون سنک باش
نوع والاخطر تابی بر ملایات فخر کن — جنس ناقص همتانی بی بعالم سنک باش
حمد کن تا ناخن رنکین کنی بر سنک طور — حد عظ دان کعبه کو پامال هر فرسنک باش

ای کعبه پرست دین خرابات نشین باش — کر مرد رهی ناظر دلهای حزین باش
بیک شعله از بر تو دل بر قدم افکن — وز نقش قدم اختر تابان زمین باش

تا با بیوفت کشته و اب در اغوش — قدم کرده دل تو و خاک ره دین باش
ازتو به شکستن عرض از جهرهٔ فروزن — دل تنکی و رو شنکر سیمای جبین باش
سوی تو چون دو بیش از دیده قدم نه — ور کامی از و دور شوی خاک نشین باش
ای غاشیات دستر چو بال از تن جبریل — کو داغ صد بر کتف عرش برین باش

نوعی چو شوی خاک ره صاحب معراج
با نقش قدمش چو سلیمان نکین باش

بیش از آن خاک فشاندم بجان خویش — مردان یکی نکذارند کار خویش
چون شیشهٔ شکسته و تاک بریده ام — عاجز بدست کریمی اختیار خویش
از خاک برگرفته دست قناعتم — عیش چراغ طور کنم با شرار خویش
پیمانه شعور فریبی نیافتم — چون کل بخون خویش شکستم خمار خویش
در قطع راه عشق ندیدم سبکروی — کردم کره بدامن صرصر غبار خویش
دایم میانه دو بلا سیر میکند — هر کس شناخته است یمین و یسار خویش

صایب دماغ بر تو منت نداشتم
افروختم بماه چراغ مزار خویش

در کلستان بلبل و عندلیب همنوا باش — هر کجا دام تماشائی که بینی دانه باش
کفر و دین دایره دار جلوهٔ معشوق دان — کاه در بیت الحرام و کاه در بتخانه باش
نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند — بلبل هر بوستان جغد هر ویرانه باش

جلوهٔ مردان راه از خویشتن بیرون رفتنست
دلش هر گل مگیر و گریه در شمع مکرد
خضر راه رستگاری دل بپیت آور درست
آخری چشم چراغ لعبجهان چون آفتاب
بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران
ما زبان شکوه را در سر بخوابانیده ایم

چهرهٔ مردی نداری چون زنان در خلوت
طالب حسن غریب معنی بیگانه باش
در مذاق کودکان شیرینی اف نه باش
وسعتش هر تنگدست فرش هر ویرانه باش
در بهاران عندلیب در خزان پروانه باش
شاه سرشار ار میخواهی برو دیوانه باش
ای سپهر بیمروت در جفا مردانه باش

ما نگر صاحب چراغ کشته ات روشن نشد
هر طرف گرمی که بینی گرد او پروانه باش

از دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
مرد خدا آنکس که تقوی طلب کند
از خارجی هزار بیک جو نمیخرند
چون احمد شفیع بود روز رستخیز
آنرا که دوستی علی نیست کافر است
امروز زنده ام بولای تو یا علی
قبر امام هشتم سلطان دین رضا
دستت نمیرسد که بچینی گل نه شاخ

پیوسته در حمایت لطف اله باش
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
گر کوه تا بکوه منافق سپاه باش
گر این تن بلاکش من پر گناه باش
گر زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
فردا بروح پاک امامان گواه باش
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

[illegible]

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

بجهان گر بجز از صحبت گل بایدش
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال
بچهای زلف و رخش با دانظر بازی حرام
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی

بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
این دل شوریده تا آن جعد کاکل بایدش
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

برد از من قرار و طاقت و هوش
نگار چابک و ترکی کلاه داریست
زتاب آتش سودای عشقش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر
اگر پوسیده گردد استخوانم
دل و دینم دل و دینم ببرده است

بت سنگین دل سیمین بناگوشش
ظریفی مهوشی ترکی قباپوشش
لبان دیگ دایم میزنم جوشش
گرت همچون قبا گیرم در آغوشش
نگردد مهرش از جانم فراموشش
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوشش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوشش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چون است حالش

مکن بیدار از این خوابم خدا را
که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دی بشنفت از غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنیان باده و نگار

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آید پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل بدست کمان ابرویی است کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات
چهاست بر سر این قطرهٔ محال‌اندیش

بکوی میکده گریان سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را
که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بندهٔ گله از پادشه مکن ای دل
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که گفتن می‌نیارم مشکل خویش

خیالت ماند و جان من ز غم — که هر شب در چه کارم با دل خویش
تو از پس ماند کان بادی کن آخر — چو ساقی تند خانه محمل خویش
بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا — مگر یابم سراغ از منزل خویش
مراد راول منزل ره افتاد — کم اند کشتیم در ساحل خویش
چو فرصتها که گم کردم درین ره — ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از خوابانی اخر در ره ما
چو حافظ خاک گرداب گل خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه گویی خموش
گوش من و حلقه گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند — هر قدر ای دل که توانی بکوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقه امرش بگوش
یا ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه جرم پوش

بهر سیاه درون مشتران خزانه خویش — ز میان پاک طلب کن برای دانه خویش
دل خراب ز خاک مراد گنج بنشته — بخواه حاجت خود را ز آستانه خویش
گداه رشتی خود را برآبگینه منه — مکن چو سنگدلان شکوه از زمانه خویش
درین دو هفته که گل میهمان انجمن است — مباش در پی تعمیر آشیانه خویش
چو زلف ساقیان در هم است کار جهان — از این بلای سیه دور دار خانه خویش
ز بان خویش بدیوار ناتوان مالید — قدم برون مگذار از درون خانه خویش
کمند کو هر مقصود رشته که گسست — مکن چو شمع فضا گریه شبانه خویش
بگنجها نتوان در در او خرید از من — بزن بدل نگنم رنگ عاشقانه خویش
چه یوسفم که چاه افتم از کنار پدر — اگر که هیچ برآیم ز آستانه خویش
اگرچه هر نفسم کرد کاروان غنیمت — ازو ضمع بجان رسیده ام بیگانه خویش

به بینوائی و آوارگی خوشم صائب
مرا قفس نفرسته باب و دانه خویش

سر برا که بالین شود آستانش — بود بخت بیدار خواب گرانش
فتاده است کارم بگو تو ز لطفش — که گلگو شود البت نیز بانش
رسانده است سازگاری جانی — که نتوان گلش ساختن بابانش
ز دل پاک سازد باطها بیرا — نسیمی که برخیزد از بوستانش
شکوه جمالش رسیده است جانی — که خواب بهاران کند پاسبانش

چه نازکی است میان بیان بام گوید
که فتم گرانند گذارش بجا ام

کند کار آن بمو بمیانش
گرانست سینه گر بر دعاش

سپندی که از روی گرم تو سوزد
شود سر برده کلم اه و فغانش

گرفت از سر خم خشت پیر باده فروش
چراغ عیش بود اندازه سر پوش

ز حرف تلخ ملامت گران نمیشد
بگوش هر که رسیده است بانگ نوشانوش

هزار خرقه آلوده را بقیمت مے
گرفت از ره انصاف پیر باده فروش

ز جوش کم نشود آب گوهر دل خوش دار
مکن چو دیگ تنکظرف کوهی در جوش

بآفتاب رسانیده ایم پیر تو را بلب
ز بانگ صبح نکرده چراغ ما خاموش

ترا که بهره ز نوشت نیش تو ز نبور
ازین چه سود که داری هزار چشمه نوش

در آفتاب قیامت عرق نمیریزد
ز بار خلق بدزده هر آنکه اینجا دوش

مخور ز هیچ دل ار هرچه خواهی خور
بپوش چشم خود از عیب هرچه خواهی پوش

ز جوش لاف دل چشمها تهی گردید
درین دو هفته که دریای ما نشسته از جوش

فغان که تشنه لبان کسی نمیداند
که کار تیغ دو دم میکند لب خاموش

خورش بگذر ازین خاکدان چو سایهٔ ابر
مکش چو سیل ز پست و بلند راه خروش

شراب تلخ کجا چاشنی تو خواهد کرد
ترا که ناله صایب نمیبرد از هوش

جدا نبود از هوس لعل میگون نش
چو بوسگاه شناسی است خال هر روش

سرش بدولت دنیا فرو نمی آید
بهر که سایه کند طرهٔ هما یو نش

شب امید من از روز صبح عید شود
که سر زند ز بنا گوش خط شبگو نش

سیه دلی که بدامان اوست چشم مرا
چو داغ لاله گرفتست در میان خو نش

درین ریاض نظر اچشم مو شکافی نیست
دگر نه طرهٔ لیلی است بید مجنو نش

ستم که روی زمین چنین تمامی یم
دگر نه رهزن خضر است نعل وارو نش

مرا بوادی انگنده است سودای جنون
که مار سر دگند گرد باد هامو نش

بدام شاه سواری فتاده ام صایب
که لاله وار چکد خون ز نعل گلگو نش

سهی سرو یکه من دارم نظر بر قد رعنایش
دو عالم حیرت دو زلف عنبرین افتاده در پایش

خمار و خواب و بیماری و شوخی و سیه مستی
ز رنگ پیمانه میتوشند هر دو چشم شهلایش

سخن چندانکه میریز در چشم او با ساقی
چو شراری برون می آید از لعل شکر خایش

اگر چه سرو دارد در بغل منشور رعنائی
بجائی قد خجالت میکشد از نخل بالایش

از آن سرو سیمین در نظرها سبز می آید
که پیچیده است دود آه عاشق بر سراپایش

بدامان قیامت میرسد دوران حسن او
که خوبی را بهائی نیست از مژگان گیرایش

بآب زندگی چون نسبت جانان کنم غافل
که سیری نیست از جان نیست سیر از تماشایش

مصراع اول	مصراع دوم
غافل ز حال عاشق خوبان جگر مباش	مغرور حسن باپر کاب اینقدر مباش
هرگاه بهلو را بگیر آشنا کی ؟	از دست کار رفته ما بیخبر مباش
هنگامه شراب کمین گاه آفت است	در محفلی که باده خوری بیخبر مباش
نقش مراد نیست درین باغ جز یکی	زنهار همچو آب پریشان نظر مباش
هرگز بدست هیچ زوالی نمیرسد	خون برخوری ز تیغ قضا بیخبر مباش
از جام نام جم بزبانها فتاده است	زنهار در بساط جهان بی اثر مباش
غمگین مشو اگر نکند شاه حافظ [?]	گر مرهم دلی نشوی ور زد نیشتر مباش
از دور سر مشو چو از دی طلب چرخ	گر صندل سری نشوی درد سر مباش
خوش گر از نوای کلو سر ز مفلسی	در کام تلخ سوختگان بی شکر مباش
پیشانی گشاده بهار گنج و گوهر است	دلتنگ چون صدف ز برای گهر مباش

عمریست تا چو شبنم گل در رکاب نیست
غافل ز حال صایب خونین جگر مباش

مصراع اول	مصراع دوم
از رقیب دلم نیافت خلاص	زانکه القاص لا یجب القاص
محتسب خم شکست و من سر او	سن بالسن و الجروح قصاص
دم عیسی است جام می که مدام	مرده را زنده میکند بخواص
مطرب وی ز هر بزد که بچرخ	مشتری همچو زهره شد رقاص
گوهر از بحر کی برون آرد	ترک سر تا نمیکند غواص

مصراع اول	مصراع دوم
نقدی از عشق جوی و از عقل	تا که خالص شوی چو زر ز خلاص
حافظا دل ز مصحف رخ دوست	خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

مصراع اول	مصراع دوم
نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص	میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا	نرود در حرم دل نشود خاص الخاص (جان)
ناوک غمزهٔ تو دست برد از رستم	حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق	گر دهم اجازت خویش ز روی اخلاص
آتش در دل دیوانهٔ ما در زده	که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما	زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
بهوا داری آن شمع چو پروانه	تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

قیمت در گران مایه چه دانند عوام
حافظا گوهر اسرار مده جز بخواص

مصراع اول	مصراع دوم
ز اضطراب دل کند از زلف عنبر فام رقص	میکند آری بیال مرغ وحشی دام رقص
پرتو خورشید را آینه در رقص آورد	در دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص
شوق در هر دل که باشد مطرب در کار نیست	نی دف و نی میکند گردون بنافهم رقص
هیچش عارضه در بلا بودن به از بیم بلاست	مرغ زیرک میکند در حلقه های دام رقص
رقص ما بهر است چون دور فلک آخر ندا	دف خوش مطرب چه کرده مست بی انجام رقص

تا در کف ساقی بود در باده نشیند زجوش　　میکشند از تار سلاسل صوفیان خام رقص
از سر مستان نمی آید تمیز درد و صاف　　میکنم یکسان بذوق بوسه و دشنام رقص
در محیط عشق چون حباب بود باده مراد　　برد کف بر کران زین بحر خون آشام رقص
اوج دولت جای بازی نشاط و لهو نیست　　از سر غیرت نیست گردون بر کنار بام رقص
هرکجا این مطرب خورشید رو طالع شود　　خرده جا بر آکند چون ذره بی آرام رقص
های کوهان میرود سیلاب تا بحر محیط　　هرکجا شوقت دو سه میکند هرکام رقص
شمع میسازد قبا پیراهن فانوس را　　چون کند پروانه از بیتابی آرام رقص
اختیار از غیب صائب بیقرار بهای ما　　ذره چون خورشید بیند میکند هرکام رقص

نه مست باده در میخانه میسر رقص　　رقص چون حباب نوشته نه میسر رقص
صدف پیمانه در باده لالان است　　از بن نه جرعه غواصانه میسر رقص
بمیدان جوان مردان برقص آی　　نه چون زن فطرتان در خانه میسر رقص
طبیدنهای دل راه سماعت به　　باین آهنگ مینا با نه میسر رقص
منم عاشق ز درد دل برقصم　　ز حرفی وارسه دارانه میسر رقص
ازین دست تهی ای کلک معنی　　چو مار پیچ و درو پرانه میسر رقص

فرصت ترک توبه دیدن نو بهار و چمن　　صاحب شراب لازم و چو خمار فرض
بر لب فسوس بوده آب خزان حرام　　بر دیده شکر مقدم باد بهار فرض
بشیران رضیده که حسرم تا بیند و مست　　این میبران دو نرگس مردم شکار فرض
منت پذیر پیر مغانم که بر گرفت　　از گردنم بیک قدح می هزار فرض
در کعبه سجده سهو آشنا مکن　　کاین سنت است و سجده بر ابروی یار فرض
مژگان ملامت جگر در رکوع بود　　زان بیشتر که سجده کند شد بکار فرض

نزد طمع رهبر خدا چنه خدا مسکن:
ور بنا له کرنی بگردن حقت شد فرض

بیا که بشنوم بوی جان از ان عارض　　که یافتم دل خود را نشان از ان عارض
بگل بمانده قد سرو ناز از ان قامت　　خجل شده است گل گلستان از ان عارض
معانی که خوران بشرح میگویند　　زحسن و لطف نپرسی این سخن از ان عارض
گرفته نافه چین بوی مشک از ان گیسو　　گلاب یافته بوی جهان از ان عارض
لشیم رفته تن یاسمن از ان اندام　　بخون نشسته دل ارغوان از ان عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق　　نزار مانده مه آسمان از ان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات
چنانکه خوی شده جابجا چکان از ان عارض

حسن جمال تو جهان حمله گرفت طول عرض　　شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

دیدن روی خوب تو
از رخ تست منقش
جاه و جلال مر ترا
جانکه فدای رو شد
جان و دل مرا کنون
بوسه کف پای تو

بر همه خلق واجبست
خور به فلک چهارم آسمان
در نور عزتت بود
سرزده جاودان بماند
حکم بر آن بود ترا
دست نهند بهر مرا

سجده در کو تو بر
مجمر زبان منقش
شکل دگر [illegible]
فی که [illegible]
زانکه الامانت جهان
قصه شوق حافظا

جمله ملایک است فرض
مانده هر بهار قسر [illegible]
ز بساوری بار عرض
لایق اوست قطع فرض
بر همه واجبست فرض
باز رسانده تست بعرض

سواد دیده من شد باب چشم بیاض
بیا کنار بگیریم و اشنای بکشیم
چو شیر رست بمژگان چشم بیخبری
چو عکس زلف و رخت در میان دیده فتاد

هنوز چند نگار از من کنی اعراض
گذشته بار چو من اوری یقین ما ماض
بریده جامه تقوی بغمزه چون مقراض
گرفت دیده مردم ازان سواد بیاض

غزل [illegible] قافیه خاد نایه الحافظ
مگر هم از تو که داری طبیعت فیاض

نکنم در دو جهان با گل با گل روی تو عوض
باغ فردوس دهد دیده نشان دل اگر
بخشد ار عمر ابد روضه رضوان ما را
گر بصحبت ای ختن مقصد ما باشد کی

با گل روی تو سنبل بموی تو عوض
حاش لله نکنم با سر کوی تو عوض
با نگاهی ننمایم بسوی تو عوض
نغمه مرگ ننمایم بموی تو عوض

درنمازیم

در نمازیم به رو روی تو و می نکنیم
لو وادی ایمن شهر نخله طور

بجز از خون دل ریش وضوی تو عوض
زیور کی کند آن نخله بجوی تو عوض

گر بنالیم که از دوست جدائیم غلط
افتابیم تنگ پایه تر از ذره دریغ
نقص گر پیمائیم و لبی تر نکنیم
جذب کاهی نه و بر خرمن آخر تازیم
لب هر ذره بیانگ جرس از محمل شوق

در بگوئیم که زو کام روائیم غلط
وانکه مشهور دو عالم بسخائیم غلط
کاتشیم در چو سراب آب نمائیم غلط
وانکه در آخته هر گاه ربائیم غلط
وانکه ما گوش پر آوازه درائیم غلط

هر نظر شمع و هر نفس قدم ره رسیت
اینکه ما منتظر راه نمائیم غلط

افروخت بحسن دلبری خط
شد پیش رخش بعاشقی زلف
دل گفت بگو که چیست یارب
گفتم که نوشته کلک تقدیر

شد مایه ناز دلبری خط
بگرفت لبش بساحری خط
بر عارض خوب آنپری خط
از مهر رخش بمشتری خط

من بنده حافظم از لطف
داده است دراب چاکری خط

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط
ماه رخش روی او دراست فتاده در غلط

از هوس لبش کران
که بهواش مید هم
کر غلاش حروم
موش کن ره کرد خوش
خال سیاه او بر آن
اب حیات حافظا

ز آب حیات شعر بخت
کرد نثار جان و دل
شاه قبول میکند
کرد چمن برابر وی
عارض سیم رنگ بتان
کشته ز نظم تو خجل

کشته روان زدیده ام
گاه ز تاب میکشم
تا بهار کی دهد
شد رخ چو زعفران
راست بعشق ماند آن
کس بهوای عشق او

چشمه آب همچو شط
آتش عشق همچو بط
بنده وه بند کش خط
مشک گلاب شد سقط
بر رخ ماه یک نقط
سخن نگفت این غلط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
اگرچه هست دلت چو در و لعل در بستان
بزلف و خال بتان دل مبند دیگر باز
بیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا
تو از کجا و امید وصال ما ز کجا
چه ذوق یافتم از وصل آن محبوب

نگه کرده حیله نکوی بجان ما حافظ
بکام دل ز لبش بوسه چو نجا حافظ
اگر بجستی ازین درد و این بلا حافظ
که باز زینت مرا جنگ و ماجرا حافظ
بدامنش برسد دست هر گدا حافظ
مراست تحفه جان بخش و هم نوا حافظ

بیا بگوان غزل تازه تر ز آب حیات
که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظا

دل بلبت ز شراب حافظ
نکنی که تر از باده حافظ

من بتو ز جور دو خواب حافظ
چون تشنه بود ز آب حافظ

از نو فرو

از هجر تو دل ز من به تنگ است
مستم ز دل خراب بی حفظ

از بهر شراب میدهم جان
حافظ بود از شراب بی حفظ

مرا که تا بیم از نکهت ایاغ چه حظ
ز بنفشه و سمن و سبزه برق و لاله چه
مرا که مغز تو داده چو استخوان جنگیست
لبی که تشنه ز یاد بوس درد آید
فروغ دل ز شمع بعد فراغ داد
فراغ سلسله جنبان بال کلک نبیست
فریب هندوی بتره ز هجر تو شعی

دماغ سوخته از نسیم باغ چه حظ
که بجید ازین بسبزه چون دماغ چه حظ
ترم بشبنم گل نرگس و دماغ چه حظ
ز جرعه هیچ بخانه سراغ چه حظ
چو صبح چهره برافروزد از چراغ چه حظ
مرا که مرغ تو مولم ز گشت باغ چه حظ
هما که وصله کنار غن زاغ چه حظ

در دهای عشق تو مشهور شد با غم چو شمع
که صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
رشته عمرم بمقراض اجل بریده شد
در میان آتش همچنان سرگرم تست
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
تر کیست اشک کو غم بنوری گرم رو

شب نشینی در کوی سربازان رندانم چو شمع
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
همچنان در آتش عشقت گدازانم چو شمع
این دل زار و نزار و اشک بیزانم چو شمع
بلکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در جهان عالم آرای از روزم چون شب است — با کمال عشق قدر عالی نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست تا دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از آهی جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش عشقی ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل چون به آب دیده بنشانم چو شمع

قسم بحشمت جاه جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی — نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

خدا را به میم شست‌وشوی خرقه کنید — که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص‌کنان میرود بناله چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

به عاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزلخوان پی سرود کلاع

صحبت و بر در بچه دل نور در سماع — خورشید مست و ذرهٔ مخمور در سماع

چون غنچه دور رگ پژمرده در نشاط — چون نغمه از بر بشنیم طنبور در سماع

هر کوه غم که در رگ دل بافشرده بود — آمد ز نور میکده چون طور در سماع

دستم ز لطف دل شده چون پای بیخودش — کاید چو فشردهٔ انگور در سماع

نفسم

نفسم حریف دوزخ و عقلم رفیق خلد — با دیو در نبردم و با حور در سماع

شاداب تخم تربیه از ذوق چه کنش — مرغ آمدی به زمزمه و مور در سماع

تو می بیا حق دیده ز خونابه مست
چون ببیند چراحت ناسره در سماع

سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع — از جگر بیان سر برون آورد زنارم چو شمع

از گلاب من دماغ اهل دردی تر شد — طعنهٔ معراض زند کلهای بخارم چو شمع

بشنوم بوی پیراهن نسیم صبح را — شکر دایم از فروغ خود در آزارم چو شمع

آب میکرد دل سنگین خصم از عجز من — میزاد در آتش از انگشت زنهارم چو شمع

از نسیم صبح بر هم میخورد هنگامه‌ام — در دل شبهاست دایم روز بازارم چو شمع

از لگد نفت آه حسرت آنچه آید در شمار — مشت اشکی در رباط زندگی دارم چو شمع

خار اگر ریزند ارباب حسد در دیده‌ام — ما به پیش نشود در چشم خونبارم چو شمع

دشمن من از درون خانهٔ‌ی آید برون — بست میگردد ز اشک گرم دیوارم چو شمع

از نمی میوهٔ من میشود مینهیم همچو بگلک خاک — بگلکی روشن بود از زنگ رخسارم چو شمع

حاصل عمر آه افسوس است و اشک حسرتست — وای بر آنکس که میگردد خریدارم چو شمع

طعنهٔ آفاق جان صائب نمردم چکنم
گرچه مهر بر زده بر لب راز سوز گفتارم چو شمع

گشتم از لاله‌رخان جمله بیاجی قانع — ور تمنای رخ او بتنگی قانع

حاش لله هوس از بوسه لبانت بیدام
زنبکر شاید بکوم دامن وصلش افتد
نانکر نیکه توی زاهل هوس ورزیدن

بنگاهی ز توام بنگه وکاهی فارغ
وز ره دوست منم بر سر راه فارغ
از توام در همه سال بجای فارغ

تو بایستی چون میان انجمن شمع
نه کر آواره از عشق نگار لیت
ز تاب مهر تو دارم بدل سوز
جهان سوزم تو از اتش عشق
نه دلداد گانرا اگر نیا آتش
نه کر پروانه سا سازد بر افروزد
سخن باشد بلند از من ز عشقت

که سوزد از رخت در دل چون شمع
چرا پروانه را باشد وطن شمع
ز سوز عشق تو دارم بتن شمع
که میسوزد تراورا انجمن شمع
چو لاله از چه سوزد در چمن شمع
کجا رسته ز دام ما و من شمع
بمن ایراد دارد در سخن شمع

بسان زیوری در کردن دل
بسی پروانه زاید در تن شمع

ز سوز عشق بود خار خار گریه شمع
زخاک سوخته پروانه را برانگیزد
بیاد که تا تو برون رفته از بزم دگر

ز دست شعله برد اختیار گریه شمع
بنفشه وا هوای بهار گریه شمع
ز هم نمی گسلد بود و تار گریه شمع

[illegible]

اگرچه دورم از آن بزم میتوانم داد
خبر بداشتم از آن شعلهای بی زنهار
چه سود از ین که وسیلت دامن فانوس
حذر ز گریه آتش عنان صایب کن

حباب خنده گل با شمار گریه شمع
بتب رانده مرا چو سبب گریه شمع
چو هیچ وقت نیامد بکار گریه شمع
نه نیست گریه او در شمار گریه شمع

تو مست زمزمه عندلیب جلوه باغ
جهان الست زنی چون من که باده چکد
نسیم وصل چو آب از حریر میسکذرد
ز خون گشته این دشت لاله رنگین است
نه شب چراغ و بر روز آفتاب خلوت ست

من و ترانه درد و فضای کنج فراخ
چه چهره بدهن شیشه ام رنجه داغ
ز پیرهن بتن از تن بدل ز دل بدماغ
نسیم خنجر جلاد کشته شهپر زاغ
ز رخ که منصب پروانگی دهد بچراغ

سراغ دوست که ترسد بجگر جلد توچه
بخون آید دل بنوز زبان سراغ

شده بهدوش بخطار مکر ابر بیدریغ
داد من آب ز سنگ جوش بیدار رفت
ناله امر است هر که در دل سخن از

شده جوان سیم افسوس از فروغ
گرانه ابها بر دست از آن گلشن دریغ
جلا بچا ز اهل ز سنگ الست آرزو آهن دریغ

گذشت یار خار خورشید تو دوراز دیدهٔ عالم
ز دوری چون هلال ناتوان شد تنها

این سرشک آتشین کز دیده میبارد چراغ / تخم مهر در دل پروانه میکارد چراغ

گر به ظاهر ندارد جنگ با سنگین دلی / میشکند پروانه را و اشک میریزد چراغ

سوز بیداری عیان در دیده پروانه نیست / تا سحر کوکب ز اشک خونین بشمارد چراغ

بلکه کان بدخاک تربت بیکس لاله باد / بر سر خاک شهیدان از کرم می‌آرد چراغ

چون نسیم صبح دارد دشمنی در آستین / فرصت کوتاه سر پروانه را خارد چراغ

میکند پروانه را و اشک میبارد مدام / از مآل کار خود صایب خبر دارد چراغ

هر سر انگشتی که باشد از دل روشن چراغ / بیجهت شمعی نگیرد از دیده‌ی روزن چراغ

میشود خون از فروغ سینه‌ام داغ عشق به / میشکند ظلمت خود در وادی ایمن چراغ

گو ختم زلفش دگر یارب درین محفل کجاست / سینه گرمی که بتوان کرد ازو روشن چراغ

نیست غیر از گرم رفتاری درین ظلمت سرا / یار دلسوزی که دارد پیش پای من چراغ

در میان عشق و دل مشاطه در کار نیست / جای خود وا میکند در دیده‌ی روزن چراغ

تیره بختی لازم روشندلی افتاده است / پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

قدر عاشق بی‌شناسد مرقدش پر نور باد / ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ

در دل و در سینه‌ام روشن‌فشانی کیمیاست / در دارد سینه‌ی سنگ و دل آهن چراغ

دودمان دوستی از پرتو من روشن است / میفروزد خون ز گرمم در ره دشمن چراغ

در شبستانی که گردد کلک صایب شعله بار / چاک زد جامه‌ی فانوس را بر تن چراغ

بفروغ دل

به فکر دل نقادی به هیچ باب دریغ / بگنج راه نبردی درین خراب دریغ

مدار عمر تو در فکرهای پوچ گذشت / نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ

بگو به که دل ساده هیچ نداری / هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ

غذا ز بوی دل خود کنند سوختگان / تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

به خط و خال مقید شدی ز چهره دوست / نشد نصیب تو جز گرد ازین کتاب دریغ

درین بهار که یک چهره نشکفته نماند / رخی به سنگ نشستی ز گرد خواب دریغ

بنور ذره سفر میکنند راهروان / تو پیش پای ندیدی ز آفتاب دریغ

به وعده‌های دروغ زمانه دل بستی / شدی فریفته موجه سراب دریغ

ز پیچ و تاب شود رشته‌ی امل کوتاه / تو تن چو رشته ندادی به پیچ و تاب دریغ

زیاده که حریفان سبو سبو خوردند / به نیم دور شدی پای در رکاب دریغ

ز وصل دوست بجز دل آتشی کرده / صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ

ز نرگس دیده‌ی ابنه سیر شد صایب / تو سیر چشم نگردی ز خورد و خواب دریغ

چه شد اگر بهار رفت و خزان رفت درین باغ / چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ

از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل / آسوده ز جیبی آب روانست درین باغ

بلبل نه همین مست ز خون جگر جام / گل نیز ز خوناب کشانست درین باغ

پیداست ز داغ بیابان بر زدن گل / گر کشاده پرواز خرامست درین باغ
معموره امکان نبود جای نشستن / استادگی سرو نازست درین باغ
مهر لب خود باش که خمیازه افسوس / با خنده گل دست دعاست درین باغ
صد رنگ سخن بر لب هر برگ گلی هست / فریاد که گوش تو گرانست درین باغ
هر گل که سر از پیرهن غنچه بر آورد / بر غفلت ما خنده زنانست درین باغ
آن شعله که سر از شجر طور بر آورد / از جبهه هر خار عیانست درین باغ
ای دیده گل چین بادب باش که شبنم / از دور بحسرت نگرانست درین باغ
غم گرد دل مردم آزاده نگردد / پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ

خاموش شد از غلغل گفتار تو صائب
سوسن که سراپای زبانست درین باغ

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوه گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاریک روشنی چو چراغ
چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم / نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم / [illegible] لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

بیست برابر بدردی کش ار کرد خلاف / میتوان چون جام دیدن درد دلها مصاف
زان شراب لعل سر گرمم که کنز قطره اش / سوخت کام لاله آتش بهار از آنها بناف
باده بپرورد از میخانه دوران مجری / لاله نتوانست یک پیمانه می را کرد صاف
خاکساران محبت را شکوه دیگرست / سبزه از جای وی سیمرغ دارد کوه قاف
هر صف را از بعاد ستان قدرتست چون حیرت / زان بشکل خنجر الماس میروید غلاف
در جلب این غزل گستاخ اگر بیش آمدم / [illegible] انوار خواهد داشت صائب اعتکاف

ای چشم جهان بین بتماشای تو مشتاق
نظاره بگلگشت سراپای تو مشتاق

دل با دل و سر با قدم و دیده بدیدار
هر جا یمن از شوق بهر جای تو مشتاق

چون مجمر خوش نکهت چون روزن بینور
گوشم بسخن دیده بسیمای تو مشتاق

چون مطرب مفلس شده زاهد برنم سازم
بر تار سر زلف چلیپای تو مشتاق

از قفل در کعبه گره بر دلم افتاد
ای بیکس بازم بدر دای ز مشتاق

مردم ز نگهبانیت ای راز محبت
تا چند توان زیست بافشای تو مشتاق

چون تشنه لب خسته ز کف ساقی کوثر
نوعی بکف خشک کند بپای تو مشتاق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر فلک گردون بفخر میسودم
بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و داغهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
ز هر دو دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
خدایرا بستان داد و ده سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ ز بیدلی شب و روز
چو بلبل سحری میزند نوای فراق

اشک شمع چهره خاک زمی کند رنگ عشق
چرخ زند خاکستری از آتش بیرنگ عشق

هر جا که گذشتی از فضای دل و دین دو جهان
در جوش جولان ندارد عرصهٔ تنگ عشق

بالکه ایمان لشکر دل بجز گرد در میدان رزم
گرد کار مومیائی با دل ما سنگ عشق

بیکس بیخانه است در سر تا سر صحرای عقل
لیکن سرگشته میگردد بهر فرسنگ عشق

منت ابرو آفتاب ز بهار از ابتدا
زور بازوی ید اللهی بلند افتاده است
خام سوزان فلک بی خود بساطی چیده اند
تا بجنبر از چشم زخم بسی آسوده است
ذره با خورشید که با نکهت انا الحق میزنند
دامن وحشت زلیخا از کف یوسف شسته

ساده لوح آنکس که دل بندد بصلح و جنگ عشق
چون خاله دانه کمان آسمان در جنگ عشق
ورنه خاکستر ندارد آتش بیرنگ عشق
چهرهٔ هر گل که بینی نیلوفری از سنگ عشق
نغمهٔ خارج ندارد ساز بی آهنگ عشق
دست چون بیرون کند از آستین نیرنگ عشق

خامه اش را شق تخم شهادت میزنند
هر که چون انشا خدا صاحب بود دیگر تنگ عشق

آسمان کهنه سبو بشت ز میخانهٔ عشق
مکن از داغ شکایت که ازین روزنها
عالمی حلقه صفت چشم بزین در دارند
شیشهٔ چرخ چه پروای شکستن دارد
شور عشق است که در مغز جهان پیچیده است
هر سر خار درین بادیه مجنون میسود
از من آداب مجوئید که چون سیل بهار
بستر از گرد یتیمی چو گهر ساخته است
شاخ رنگ کعبه مقصود دل و زنارش

لنگر کم قطرهٔ مجلست ز میخانهٔ عشق
میرسد پرتو خورشید بکاشانهٔ عشق
تا بروی که کند بد در میخانهٔ عشق
سنگ طفلان چکند با سر دیوانهٔ عشق
گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق
کعبه میدانی اگر حسن بمیر خانهٔ عشق
خانه بر دار بود جلوهٔ مستانهٔ عشق
عقل داغست ز اوضاع غریبانهٔ عشق
هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق

تا دل خون شده ات آب نکرد صائب
نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

چه غم از کار فرو بستهٔ ما دارد عشق
نیست چون غنچه پیکان دل ما جز گره
گرچه در پردهٔ غیب است نهان خورشیدش
نیست هر آب و ز میان تهی تخم شررش
نه همین در دل ما بزم سلیمان چیده است
دامن خاک نگارین بود از جولانش
چون فلک دایره بر جنس جوز سازد جمع
آسمان موج سراب است و ز دامان دشت

چون فلک در دل خود آبلها دارد عشق
ورنه چون صبح دم عقده گشا دارد عشق
ذره چون فلک سیر و بیاد دارد عشق
در دل سوختگان نشو و نما دارد عشق
عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق
گرچه از خون جگر با نحنا دارد عشق
تا بدانیکه چه مقدار صفا دارد عشق
که من سوخته را آبله پا دارد عشق

چشم خفاش ز خورشید چه بیند صائب
عقل بیچاره چه داند که چها دارد عشق

دل شکسته بود گوهر خزانهٔ عشق
برون عقل گذشتی ز خود همیشه میست
بهر چه دل نهی از پیش چشم بردارند
ستاده اند بامید گوشهٔ چشمی
خم سپهر برین را بدست بردارند

بود ز چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق
مگر بلند شود دست تازیانهٔ عشق
کناره بود بحر بیکرانهٔ عشق
هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق
سبو کشان ضعیف شرابخانهٔ عشق

مکر ز سنگ بود پروانه گوش کسی
بیار جیب و پیرهن که میخواهم
که چگونه کند ضبط خویشتن صاحب

که خنجر … نکشد بر آستانهٔ عشق
که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق
که نه سپهر بود چند از ترانهٔ عشق

منم سر عاقبت در پای عشق
بسپارم دین و دل در این جهان
مستم از پیمانهٔ صهبای ذوق
محرم هم در پرده روحانیان
انکه زان باشند زبان در قست …

طاعتم سرو است و سودای عشق
تا بدیدم طلعت زیبای عشق
سرخوشم از بادهٔ مینای عشق
نیست انجا جوهری همتای عشق
انچه زر سود است آن کالای عشق

زیوری بس باده خوردم …
هم نشستم با صهبای عشق

این رخت باده بود عارض تو … بطبق
ما شهیدیم در اول قدم مرکب تو
از پی قتل اسیران چه لب خوار …
باده یارب چه بد لبهای حریفان بیمود
حقهٔ لعل تو بگرفته ز بر رو … بهشتی
عارضت بر زبر لعل تو آید بنظر

وین تمنت باده بود حلهٔ از استبرق
تو بجوی ریختی ماه جهانی ابلق
کاستین از پی کین بر زده تا مرفق
که بر دار همه تنها لب لعل تو رمق
مهر زیبای تو بگزیده ز خورشید سبق
همچو خورشید که رخساره نماید ز شفق

با غبان …

باغبان قدر از خط تو طرهٔ تو
واعظ از قتل اسیران بنظر از دگران

کر … سنبل و ریحان بنهاده بطبق
زیوری امده ز … کرامت ابلق

جامهٔ جان چو گل از غصه نمود صد چاک
گر بکف آیدم از گلشن وصل تو گلی
گو خون ریختن باک نباشد ما را
من زانده و غم عشق تو خرابم دل
خونبها می نکند از تو طلب در محشر

عاشق را که بود همچو تو سروی چالاک
گرد و در ره عشق تو ببازم جانا ک
تا بگیرد تو بجوی خوردن دلهای باک
تا بود نرخ خوش و خرم بچمن طارم تاک
انکه را از کس … تو کند قصهٔ هلاک

… یار … از غم تو
زیوری … نخورد تو بعالم غمناک

بینی از بر لبم اند فغان جان نزدیک
از سبزهٔ خط بر رخش می بینم
افتاد از زندگی خویش … مرحله دور

بود از انکه بدشمن شده جانان نزدیک
اه هنگام خزان شد بگلستان نزدیک
انکه کرد دیده بدان خنجر مژگان نزدیک

زیوری چاره بکن از غم دل اگر نکنی
خون دل امد از دیده بدامان نزدیک

تو مرا دل بود از محنت جانان غمناک
… ناله اگر دل نه عیان از درد است

غم دشمن خوردن بود جان غمناک
شب و روز است ز هجوران دوران غمناک

تا کی بیکی ایدل بر دلدار از داد
تا زر نشد ذکرم هست غمی در دل زار

ایجان ناله مکن کافتد از افغان غمناک
هر دو قسم ز دل آزاری کردن غمناک

زیور ناید بدار دست بر پیدان ما
هست عیناب اکر دل بود از آن غمناک

تا کی ایدل شوریده بر جهدی در جنگ
آنجوره لبش از خون دل من باشد
یارب این طوطی شیرین سخن از کجاست
نه جز از لعل لب یار بکس دارم صلح
زیور نبرا نبود از تو غباری در دل

سالها شد که زدی شیشهٔ تقوی بر سنگ
انکه باشد رخش از باده عزت گلرنگ
نه شکر ریخته از لب همه سر تنگ شکر تنگ
نه جز از بخت بد خویش بکس دارم جنگ
دیر گاهیست که از عشق تو رفت از دل رنگ

عاشق شوریده را از گردش دوران چه باک
شمع محفل بیکجا خوبش از بی ما کی
کشتی بی ناخدا را باد بان لطف خداست
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را
نیست گردون منفعل از تلخکامیهای خلق

موج دریا دیده را از شورش طوفان چه باک
شعله بی مایه را از افشاندن دامان چه باک
موج از خود رفته را از بحر بی پایان چه باک
پرتو خورشید را از خانهٔ ویران چه باک
میزبان شعله را از تنگی مهمان چه باک

سر ازین بی مغز بیکبار خس آسوده است
صائب آزاده را از سرد گردوران چه باک

ازبس لشد

از بس کشند زهره جبینان نهان بخاک
از آستان عشق غبار است نوبهار
آزاد کان ز آب حیات تشنه لبی بس نز
قارون ز بار حرص بروی زمین نماند
چون تیغ ابدار درین بحر شناسا
چون بنم هر که راست کند قد درین رباط
بر روی گنج بستر آسودگی فکنند
اینست دار سر و دو گل و یاسمن بود
با نور آفتاب عنان بر عنان رود به
ور گرد سر گرفت گرو جهان نهان
پهلو بدست جوهریان میزند زمین
امد بساط خاک زره پوش در نظر

گردون نشست تا کمر کهکشان بخاک
سر انکه زد برین آستان بخاک
هر سر که کرده الفت دو صد باغبان بخاک
دام از کرسنه چشمی خود شد نهان بخاک
خون میخورد کسی که نالد زبان بخاک
با قامت خمیده رود چون کمان بخاک
چون مار هر که کرد وفا عشق زنان بخاک
پهلو نهد کسی که چو آب روان بخاک
چون سایه رهروی که نماند روان بخاک
شد سر بزرخم ببیکه تماشا بخاک
از بسکه ریخت لعل لب دلبران بخاک
از بسکه ریخت حلقهٔ زلف بتان بخاک

تا میتوان بدامن ناوک صدف شد
صائب مریز گوهر خود رایگان بخاک

میکند بنگر اگر بت هر زمان حاصل بسنگ
از محک پروا ندارد نقرهٔ کل عیار

من بتی دارم که هردم میترا شد دل بسنگ
سر نه پیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ

همچنان از شوخ چشم بر سر بازارهاست
ور چنون از سنگ طفلان شکوه کفر نعمت است
عاقلان زنده به روزی دل خود میخورند
ورگذار بیستون چون برق ای شیرین مباد

نازاو را چون شکر سازم اگر محمل بسنگ
گرد خوان سالار قسمت نقل این محفل بسنگ
برگ عیش کوه چه گردان میشود حاصل زسنگ
سوزنده چون لاله خونابی بجه قاتل زسنگ

این جواب آن غزل صایب که میرزا بلخ گفت
نیستم غافل که دارد دلبر من دل زسنگ

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک — ازین گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بزن بر اوج فلک جامه سرادق عشق — که خود بر [illegible] این زمان [illegible]
مخور دریغ بگوری بشاهد و دف و چنگ — که بید ریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقت است امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب تارم تاک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای بیک پی خجسته چه نامی فدیت لک — هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک
خوبان بسر ذکر بر درت آیند جملگی — وانگاه خاک پای تو بوسند یک یک

هر ماه هر از جو چشم تو در دیده مردمی — هم روشنی ز لعل تو در دیده مردمک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی — از روی بسجده بر در آمدی ملک
صورت گران چین اگر از چهره بنگرند — نقش نگار خانه چین را گسسته فلک
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی — مانند آفتاب همی تابد در فلک

ور خوش سخنی حافظ اگر نیست یکتا
ز عالم است بلکه جدا و از فلک

من دوش بهمان می زدم — در قصر جانان [illegible]
دیدم نگار خوش‌بش را — بر تخت زر در خواب
گردم دو انگشتک دراز — او چون پیاله رنگ
یک بیت نرگس باز کرد — از خواب چیاله بسر
گفتا که هی [illegible] ادب — گفتم منم لیکن تو
ترسان دهان بردم همی — تا [illegible]
گفتم هوا خواهد دلم — [illegible]
بار بکلام خوش بته — [illegible]

خوش

نرگس نغاده پابرا — رفتم در ایوان شنگلنگ
من از نهیب پاسبان — چون بید لرزان شنگلنگ
بر دو شمع برقع بتا — از ماه تابان شنگلنگ
شد بر رخ همچون مهش — زلف پریشان شنگلنگ
نازک [illegible] — ای راحت جان شنگلنگ
بوسی بودم ناگهان — از تنگ بستان شنگلنگ
گفتا که اول شعرا — بر خیز و بنشان شنگلنگ
بانگ نوازه بعد از آن — مرغ سحرخوان شنگلنگ

گفتا که حافظ خیز و رو صحبت مده در ایوان شاه
بر شاه کو این قصه را ز خلق پنهان شنگلنگ

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد   وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت   زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات   بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم   وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند   بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم   سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا   لان روحی قد طاب ان یکون فداک

بچشم خلق عزیز از زمان شود حافظ   که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل   سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزه پوشان خطت بر گرد لب   همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ئی   همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان من است   سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمیابم مجال ای دوستان   زانکه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز   دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

شاه عالم را بقای عز و ناز   باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است   بر فروغ خور کسی جوید دلیل

افرین

افرین بر کلک نقاشی که داد   بکر معنی را چنین حسن جمیل

معجز است این شعر یا سحر حلال   هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نیارد گفت شعری زین نمط   کس نیارد سفت دری زین قبیل

عقل در حسنش نمی‌یابد بدل   طبع در لطفش نمی‌بیند بدیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار   همچو مور افتاده اندر پای پیل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال   که بما میرسد زمان وصال

ما بسلمی ومن بذی سلم   این جیراننا وکیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند   از حریفان و از رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة   فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر   تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها   فصمت ههنا لسان القال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد   آه از این کبریا و جاه و جلال

فی الجمال الکمال نلت منی   صرف الله عنک عین الکمال

یا برید الحمی حماک الله   مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند   نالهٔ عاشقان خوشست بنال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

کوری خار نعره زنان در چمن رویم
چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن
کآیات خوش دلی همه آمد بشان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از فروغ
ما و شراب و جوی و سرا و بوستان گل

حافظا وصال مطلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

هر نکته که گفتم
دل داده ام بیاری
تحصیل عشق و رندی
گفتم که کی ببخشی
حلاج بر سر دار
دردا که در بر خود
در عیان کو نه گیری
از آب دیده صد ره

در وصف آن شمایل
عاشق کش و نگاری
آسان نمود اول
بر جان ناتوانم
این نکته خوش سراید
بارم نداد دلبر
دیدم چو چشم مستت
طوفان نوح دیدم

هر کو شنید گفتا
مرضیة السجایا
جانم بسوخت آخر
گفت آن نگار [illegible]
از [illegible] بر رسید
چندانکه از جوابت
اکنون زدیم [illegible]
در لوح سینه هرگز

لله درّ قائل
محمودة الخصایل
در کسب این فضایل
جان در میانه حایل
امثال این مسائل
انگیختم وسایل
برابروی تو مایل
نقشی نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
آیا بود که بینم در گردنت حمایل

جرئت نگر که در بغل غنچه بوی گل
زنجیر پاره میکند از آرزوی گل

در گلشنی

در گلشنی که بلبل با ناله سر کند
شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل

هنگامه شکسته است مرا سرو در نظر
تا مست گشته ام از قدح رنگ و بوی گل

دود خموشی از دل آتش برآورد
خاریست تر زبان ز گفتگوی گل

از چاک سینه سیر خیابان گل کند
از آنکه بی نیاز ز گل ساخت بوی گل

شبنم دریده را نتوان رام حسن کرد
رنگ پریده باز نیامد بروی گل

گیرد ز اشک من رگ تلخی گلابها
تا ریشه کرده در دل من آرزوی گل

هرچند خنده رو بنظر جلوه میکند
ایمن مشو ز برق جهانسوز روی گل

ای تازه برآتش بلبل درین بهار
خالیست از گلاب مروت سبوی گل

از وصل ناتوان جهت سوختن آب
بیماری نسیم فزاید ز بوی گل

ظلمت حال مرغ قفس را نهان کند
از آنکه چون نسیم بود راه سوی گل

گردم نهفته در دل صد پاره راز عشق
غافل که پیش میشود از برگ عیب گل

صائب ز گلشنی که ندارد نسیم رنگ
پر کرده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل

در دیده عشق غیرت قابل
کم از [illegible] و کم از گل
در پنجه اش بهار شگفته
از خون [illegible]

از آنکه تا تو در مقابل
آن دل که بیغمت قابل
دل بطپد م چو مرغ بسمل
لیک از تو بر بدست مشکل

گر شیوهٔ تو تغافل از من	لیکن ز تو من نکرده غافل

از بهر زبوری پریشان
نه از تو خراب دارد او دل

جز دود بهم او ابام دل	تا چه خواهد گشتم انجام دل
که دهم آرام دلرا بعد ازین	تا به بینم لحظهٔ آرام دل
صبح من آمد چو شام غم سیاه	تیره تر زین باد یارب شام دل
زین خرابیها که دارد دل ز عشق	که ز انم بر و جا نام دل

رفت تا ساقی بزم زبوری
میخورم خون جگر از جام دل

ای که باشد ش از نالهٔ بیماری دل	ای گرفتار که دیده است گرفتار دل
دیده ام روی جهان هجو ز بیدادت هزار	پرسش غیبت که آید بخبر بیمار دل
بسکه دل بر سر دل بگذشته در ان کوی	دل در انجا نتوان یافت بیمار دل

زبوری چشم دغا از همه خوبان بر بند
نکند هیچ کس امروز نگهداری دل

عندلیب آسا منم تا یار گل	می سرودید ار بگلم جز خار گل
گرنه آگه ز طرز بیدلی	رو ببینان آن حرف در طومار گل
دیده از هر خار و خس شبنم بباغ	تا نگردم دیده برو بیدار گل

لاله سان

لاله سان در آتشم از عشق چو رنگین	غنچه سان دلتنگم از دلدار گل
من ز رشتهٔ ذوق بلبل آگهم	بسته ام رگ جو بن ز اسرار گل
سایهٔ سروش بنازک پیکر است	جز نشستن بوده دستار گل
بیدلی باشد شعارم در هوس	خستهٔ تم چون عندلیب از کار گل

هر بهاران در چمن چون زبوری
که بر گنجم کاه در بیمار گل

سالکم دائم فغان از دست دل	ای مسلمانان امان از دست دل
زین نسیم که بگرید جانان میکند	من نخواهم برد جان از دست دل
شد مرا صبر و قرار از دست چشم	شد مرا تاب و توان از دست دل
سوده دارم چشم در سودای عشق	بازی بیسم زبان از دست دل
ملکم باری زاری میروم	زیر این این بار گران از دست دل
جو بید از بس لذت پیکان دوست	قامتم شد چون کمان از دست دل

همچو بلبل زبوری گلشن الست
داد بر باد آشیان از دست گل

دارم ز دست رفته تمنای زود و دل	چون زلف تا بداده غنیم ز دود دل
چون لاله سرخ رو دشت در بن بوستان مرا	از انکه هست حسنهٔ تو ز دود دل
بر جا نماند انکه چون شرار داغ	در زیر بار نخت روانی ز دود دل

چمن جامه رهسوده نو پیرجامه پره
دارد خطامان زبلاهای روزگار
ازما حذر که در دهن اشتها است
در حجتهای کاسته من جلای میکنند
پرش زسنگ خارا چو ابر و گذر کند
افتاده ابروز فتادن سیاه مست
زان تا ره زم رسانیده اند عشق

مانند پیاله کارت ز زدوده دل
از آنکه هست لی پنه و آنی زدوده دل
چمن لاله داغ ویده زبانی زدوده دل
هر کشته سبزه موی ملائی زدوده دل
در دوستی هر که هست کلفه زدوده دل
هر گنج تلخ ساخت دنیائی زدوده دل
در سینه نفحه ستانه زدوده دل

صایب حیات خضر چوان میکنم
داریم گرچه سوخته جلد زدوده دل

چه حرمت حلقه در دولت سرای دل
با آنکه پای بر سر گردون نهاده است
دلرا انجمن وان مجازی چو نسبت است
دل انجمن نگرفت اگر جلوه کرشود
هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام

عزت پرده حرم کبریای دل
بر خاک میکند زر درازی قبای دل
دارد بهر دو دست بدالله لوای دل
نه اطلس سپهر نگرده قبای دل
در خاک هم بگرد بود آسیای دل

خود را اگر گرفت جگر دار عالم است
از آنکه از خرام تو لغزیده پای دل

منکه هر پاره دلم هست بجد جا مشغول
با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول

دو فرد دو ابدا

خدمت دور بیز نرگس غمزه مانند
مانداز جلوه بی قیمت بوسه خوم
مانده چون آینه در دابره حیرانی
قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم
هر نقش عشق دو صد نقش بدیع انگیزد

اهل دلرا نکند عشق به تنها مشغول
هر که در غصه گریه بسودا مشغول
هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول
بتماشای تو ام لیک سرا پا مشغول
نانگردد نکند آن آینه سیما مشغول

مینمود صایب از اندیشه دنیا فارغ
شد دل هر که باندیشه عقبی مشغول

قدم برون منه از آستان خانه دل
ز کاسه سر خود قبل لت میکرد
سفر سبال دپر بوز میکند در پاه
ز لفظ راه معنی بر ند بمینا بان
فلک ز نقطه هر کار اوست جرم زمین
فریب کار کن یان روزگار مخور

ز غصه هر دو جهان نشت در خزانه دل
ز خود شراب برار دنشه الخانه دل
ز آه و ناله خونیست تا زیانه دل
وگرنه هست خط و خال دام و دانه دل
جزیره ایست در یای بیکرانه دل
برنه آه جگر ایج با بستانه دل

دو عالمند طلبکار این گهر صایب
فتنه بدست که ناگوهر یگانه دل

خار من شکست از ایاغ چشم غزال
بداغ لاله کجی التفات خواهد کرد

فزود داغ جنونم ز داغ چشم غزال
رمیده نگذارد دماغ چشم غزال

بهینه گر ز وحدت سیاه من شده است
اگر ز باد خزان شمع لاله کشته شود
ز آتشی که بدامان دشت مجنون زد

بکیست داغ پلنگ و ایاغ چشم غزال
بسنیم بر مجنون چراغ چشم غزال
هنوز زیر سیاهی داغ چشم غزال

هوسناکی که چو مجنون از این جهان خواب
کشید رخت کنج فراغ چشم غزال

ز صبح غنچه دمید آفتاب خنده گل
هزار شعبده در رنگ و بوی تعبیه است
تبسم دهن شیرینه میتواند داد
بزور نامه دهقان نکون دل نخست آ
چو سیر اختر رنگ شفق زد دیده گذشت
گل شکفته شد از رنگ من غنچه دل

بیار باده که گرم است آب خنده گل
تو ابلهانه کنی انتخاب خنده گل
بعجبه بهره رنگین جواب خنده گل
شمار ناله بلبل حساب خنده گل
درنگ گریه ابر و شتاب خنده گل
حجاب توبه من شد نقاب خنده گل

بسوزن مژه نقش گلا بعجبه زد دل
که اهل درد ندارند تاب خنده گل

گشت بهار و تازه شد
مست شراب شوق تو
شبنم باغ عارضت
دور دهر مهر بان

و ورق من هوای گل
گر بچمن گذر کند
ز آتشش می ستاره شد
همچو دو طفل توامان

عشق چون سبیل می
بر سر باغبان زند
گلبن طور را جهان
راه نظر به یک شکم

عقل و خرد فدای گل
جام جهان نمای گل
گل وعده از تقاضای گل
مرگ گلی وقفای گل

چشم وفا ز عهد گل
تلیب و مفلس برو
فصل خزان چو در رسد

وا شکن ابلهی بود
باده بیار رو گل بخر
مرغ چمن بگو بنجا

دست کرامت وبهی گل
توبه بود بهای می
کاش بیا و برد عهد

عهد گل و وفای گل
باده بود بقای گل
منت پری بجای گل

نوعی راز دار ما
مست بگلستان ورد
ای نکهت تو بوی صبا
محرم بهر دو تا گل

می آید از طرف چمن
از چشم خواب آلوده اش
می آمدان رنگ پرے
بی فکر از دامن
یوسف خریدار تو ام
جبرئیل گاه آید ز آسمان

ای در سر و گل در بغل
در طره ژولیده اش
از در نگاه دلبرے
بی انتظار قبله
چون غنچه در مصر چمن
آرد بر سم ارمغان

اشعار نوعی در میان
بشکفته نرگس در سر و
چشم جهاد رنت پا
دارم جهاد از بوی گل
مهر خجالت بر زبان
کردی بچشم عارفان

دیوان بلبل در بغل
سبز مژده سنبل در بغل
جزو تغافل در بغل
زار تو گل در بغل
عرض تجمل در بغل
از زلف و لدل در بغل

نوعی عرفان ره تو
افتاده بر درگاه تو
پای ادب بر دامنش
دست توسل در بغل

ای بر چمن از خال و خط ناز و تجمل
دهقان نظر هر نفس از گلشن رو بت
شد وقت که با نغمه دمی در چمن آییم
هر چند که نقاش چمن موی شکافت

غارت زده گان رخ و زلف گل و سنبل
بر بستر دل ریخته صد دامن پر گل
تو سه گل کردی و من مطرب بلبل
داد از گره گوشه ابروی تو فضل

چون دست نشد در که گریبان دو بحر است
زانسم که جنون بر دردم جیب تحمل

چون نقطه ام از بوته بیهوده گره شد
در دایره دامن دل پای تو گل

تاج سر خورشید شود اختر بختم
گر جبهه فروزد ز نشر اریشم دلدل

نوعی به عاجزم فلک زیر و زبر کن
تا اوج ترقی شودم قعر تنزل

ا	از غیب از حسرت رویت بدو چشم تر و خیال	دل از غم لب لب دیده ز خون مالامال
ب	لبی تو نیست که بر من شود خواب حرام	هجر تو بر من دلخسته حلالت حلال
ت	تو که از حال دل سوخته کافی غافل	بیجان میکنده دهقنه درروزه دو سال
ث	ثلث شب نیمه لب اول شب اخر شب	بیشود این دل غمدیده من حال بحال
ج	جگرم خون دو دلم خون دو دو چشم پر خون	سینه ام خسته دل شکسته با امید وصال
ح	حکم تقدیر چنان بود که از روز ازل	مرغ دل زاتش هجر تو بسوزد پر و بال
خ	خرم امروز که از گوری چشم دلکش	تو خرامی بگلستان دمنت از دنبال
د	دل غمدیده کجا طاقت دوری دارد	زنده ماندن بجهان بی تو محالست محال
ذ	ذوق امید وصال تو اگر یابم دست	جان خود را کنم از شوق بقربان الحال
ر	رحمت آید و آه جگر خسته من	بگر این شام فراق تو رساند بزوال
ز	ز آدمی زاده بپرسند صفت قدترا	کوه را عقل نسنجد به ترازو مثقال
س	سرکوی کذری کرد تو سلامی برسان	ز من خسته دلخون شده ای باد شمال

ش	شرح کن دو بیران ملته احسان کرم	که اسیر تو شد از جور رقیبان پامال
ص	صبر کو تا بکجا طاقت دوری تا کی	خو شود گر تو کنی حال من از غیر سؤال
ض	ضربت خنجر عشقت بدل کیست که نیست	شب مه از عارض روی تو نماید هلال
ط	طفلیان نی امه است دین پرده عجب	با عماریست و درین ناقه زرین خلخال
ظ	ظلم من این سخنانست که ای پرده نشین	باز بر بیم و ما ییم و دگر کون احوال
ع	عشق باید آه حق از فتنه ابروش گنم	زلف کسبرا فکنده لشکر زلفش پامال
غ	غربت عاشق و مفلس و حجر ابی است	چند گوئی که با طعنه زنند که فی الحال
ف	فکر عاشق کنیست بجز مراجری	گر بگیرد دل من خدا استعجال
ق	قمری روح پریده از غمت ای سرو سهی	سوخته پروانه دل ز آتش عشقت پر و بال
ک	کرمی کن زره لطف و عطائی فرما	تا بکی چشم بپوشی ز من بد اقبال
ل	لذت آنست اگر وصل تو ام دست دهد	جان خود را کنم از عشق بقربان تو حال
م	منکرت کور شود تا که نه بیند رو بت	دلم شمت شل شود از قصه و بدگوئی لال
ن	نکهت گل ز کجا این ان سر زلف	نرگس مست کجا گردش ان چشم غزال
و	وه لبت غنچه رویت گل مویت سنبل	جلا شده برا زنده ازان عارض آل
ه	هر کجا منگرم غیر تو مهر وفی نیست	من بقربان قد قامتت ای تازه نهال
لا	لال گردم بزبان نگرم غیر تو زود	کو رشوم اگر جز تو نگرم خط و خال
ی	یار گر لطف کند جانب من نگرد	وه ازین طالع فیروزی و ان جاه و جلال

مجبور اسم

بستر از زوف ... ور ای صنم | با تو مدام
ان زخشانت تو ... ین | کرد سلطان چه جور ای صنم
از ... نه تو ... یم | از تو ... ای صنم
آتش ... تو ... ف | آینه را ... چه نور ای صنم
زب ... روی چو ... | طعنه زنی از تو بکور ای صنم
دیباچه ... تو ... مبار | باده ... تو کور ای صنم
... شکر ... کا و قلند | در همه ... تو ... ای صنم

عید ... سر ... زیور ...
... زخ ... ای صنم

بادم امروز ... جشنم | کان همه ... روان ... جشنم
نه مرا طاقت و صبر ... | نه مرا تاب و توان ... جشنم
در ... دلش جان ... | داستان ... جشنم
... دلبر ... تجور | هم ... میان ... جشنم
کرده ... عشق | بود ... جمله زبان ... جشنم

زیور ... جشنم
... جشنم

ازان بلطف

ازان بلطف تو بنود امید وار دلم | که ماست لبی تو امید گشت خار دلم
نه هیچ نرگسم از دیده منتظر خواهد | بیا که در خدمت دارد انتظار دلم
زلبکه زخم تو ام مرهم دل و جانست | بیغم ... کی سود فکار دلم
از اشک ... جادو ... | چه ... زسمت دیده ... دلم
میان بباغ جنان ... | کنند ... سر کوی تو ... دلم

نه زیوری ز جفای کسی ... تو
بود شکسته ... ز دست ... دلم

نهست ... دام تو ... | از ... هم ... باده کشیدن چکنم
من که ... ز وصل تو ... کامی | غم هجران تو ... کشیدن چکنم
نکند نرگس جادوی تو افسون دلم | این همه ... تو افسانه شنیدن چکنم
... همه کی ... سودای تو | روی ... تو ... ندیدن چکنم
... از سر زلفم ... پا ... | نهستا ز دام تو ... شوق ... چکنم

زیوری بنده عشق تو ... ز دود دل
چو ... تو دل ... چکنم

هر کجا روی تو ... می بینم | دل پر ز خون ز تو ... می بینم
هر طرف ... سوی تو ... | نگران دیده ... می بینم
نظر از روی نکو ... | بعد عمری که ... می بینم

باده هم چو پیدا رود ز شش پوستو
همه شب تا سحر و بام افتاد ز خواب
پیر میخانه چو یارب سر امان داد

هر کجا همچو تو زیبا لب سوی می بینم
چون خرابات بر خود سوی می بینیم
کرد کو بود در میخانه سوی می بینیم

زیبودی آتش عشق نگو او تو نکرده
که دگر باده با صفا سوی می بینم

دلا ز تو به بلند و در بلا هم
در دمان غم ان ز بار دو چشم
حیران به کنشت و کعبه باشند
از غم نفس فراغ نیست

دور داز تو نگو تو دم دوا هم
خواهیم زبا دار خدا هم
بیگانه ز عشق آشنا هم
در بند غم و در بلا هم

گر بتوه زیبودی که نیست
نیکوست که آشنا ز شما هم

بنت بریم بمقابل چه کنم
گیرم از لعل لبش خون نخورم
نه دهد کام و نه گیرد جانم
کویم هجر جرس ناله مکن
هست آسان بر ما جان دادن
زیبودی ترک وفا چون نکرم

دل چو نبود من بیدل چه کنم
لیک از آن نرگس قاتل چه کنم
آه از آن شکل و شمایل چه کنم
آیدم سوی تو تحمل چه کنم
و بیدل روی تو شکل چه کنم
بارم افتاده چو در گل چه کنم

بلز

دیدنت برخت نگاه کردم
در زلف تو اش مکان گزیدم

صد بار رخت آشناه کردم
کار دل خود تباه کردم

پنداشتمت وفای داری
صد حیف که اشتباه کردم

یار اگر هست جفا کار چه غم
در ره عشق تو ای کافر کیش

ور مرا میکند آزار چه غم
سبحه گر شست چو زنار چه غم

گر با غیار نباشد همدم
زیبودی را بکشی زار چه غم

تا با تو دست همه در آغوش کرده ام
نذر غیر درس عشق تو در عمر خوانده ام

غمهای عمر کار فراموش کرده ام
نذر هر فیض وفای تو گوش کرده ام

این حال که بود زیبودی از عشق پای بست
زنجیر باز از آن خم گیسوش کرده ام

منت از بند کان آستانم
نخواهم منزل جز آن سر کوی
تو باشی ار ستمگر کو ستم کن
کو فتم اشیان از عشق بالا

دهد ار ده دو آنکو پاسبانم
اگر منزل بود باغ جنانم
تو ار نامهربان من مهربانم
کنون عنقای ملوی آشیانم

ببالینم هجی کی با ندعیب است
نباشد طرف بستانرا صفائی

دسد از غمی سر براهنا نم
بدین کلشن که دارد با قبا نم

چو نبود زبودی دلدار همدم
چکار آید ز هستی در جهانم

ندعیب است او دنی از غمزه بیتم
دران صیدا نکه بندی دست هنائی
ندادم جز دلی مجروح از تو
چو خواهی در نویسم مرهم عشقت
بد بنیت چون ز سم باشد زبان لال

چو من در بند فتراکت اسیرم
بکام اولین من دست گیرم
بکن رحمی که مسکین و فقیرم
عطارد واکی خواهد دبیرم
اکرچه اید از کیوان صفیرم

ندیمم زبودی پایها از عشق
خطر باشد بدین راه خطیرم

مسرو از سینه بیرون چون کنم
کو نباشد لیلیم در پیش چشم
اشک چشم من مرا از سر گذشت
خون نگریم که غم از چشم بچشم
درد عشق هالت افزون تر ز هش
دشت صحرای محبت بیکران

طی تو با این افزون چون کنم
سنگ کرد یدا چو مجنون چون کنم
می کند زان رود جیحون چون کنم
دل که شد یک قطرهٔ خونا چون کنم
نیست پیدا جز فلاطونا چون کنم
بهتر در آن دشت و هامون چون کنم

بر لبها

سبز کل کو دارم خرم ولی
خرد بکبر با اشک کلکون چون کنم

ریورتی زشاد داری ز احتیا
جفت بود از تو ممنون چون کنم

فغان ز تر نگهت نگاه باده فروشم
ز مستی ز صبوحی کنان بیکده دارم

که دل ببرد ز دوستم ربود طاقت هوشم
مرید پیر مغانم گنزوست بدو شم

کجا نیز کی نکوبان خوبروی بکویم
اگر ز غیب بخوانند این سروش بکوشم

نازی وی کمار مستم
از دیدن روی دوست شادم
از نغمهٔ بلبلان بعیشم

از نرکس مست یار مستم
از بادهٔ بی خمار مستم
از بوی کل بهار مستم

دیدن روی تو جانا ز خدا میطلبم
گر نه وصل تو میسر شود از سعی طلب
بوی ار از سر زلفت نرسد جانب دل
دیدن روی تو دری تو دارم مقصود

راحت خوابش دوران ز ابرو تو با میطلبم
دولت وصل تو از فر ز خدا میطلبم
اندرین کار کنش ز صبا میطلبم
بازلز طالع با ساز جهان میطلبم

دربلای غم عشق تو بدادم دل و دین
خویشتن بین که رهائی ز بلا میطلبم

کاه ازین دیده خون بار ببردم
ورنه نه زخوی تو خبردار ببودم

دو شبه اگر همدم اغیار نبودم
وانف زچه رو خار شکستم بدل ریش
میگفتمش احوال هوسناکی اغیار

در دیده دلدار چنان خوار نبودم
اگر زپرافشانی گلزار نبودم
خود ار بهران گل بچکار نبودم

وانی زچه رو زیوری امروز زحرف
ران بوده که من قابل گفت نبودم

در مقامات سعادت ابدی گشت مقیم
سبکی سنگدلی با من مسکین تا چند
هرچه خواهی تو بکن حکم که فرمان از تست
حاش لله طبره نعمت فرد وسن لم
گر بدا اسیم و دگر بسته بزنجیر ستم
حلقه موی تو با انکه بود حلقه کاف
دامن اندم که فغانی بسر تربت ما
ره دران بزم مده زمره دونان هرگز

انکه در خلوت شه بخیال تو بدیم
رحم آخر که نکو خواه بود قلب رحیم
زانکه دل را نبود غیر تو حاکم حکیم
مرد دین تو گر اکنون سر خوان نعیم
برلب کوی تو مارانه بغیر از تسلیم
نقطه لعل تو با انکه بود نقطه جیم
مرزند بوسه بخاک قدمت عظم رمیم
دور فرما زملک فرقه شیطان رجیم

منزند غوطه بخون جگر خویش اگر
زیوری چو تو نبود بصد قلوز تیم

سر زیر روی جهان وا در ایمن کردم
خواب از دیده مرغان گلستان بردم

بسکه آتش بدل از مهر تو روشن کردم
بسکه در واغ غمت ناله و شیون کردم

بجون

دیده مست تکه تظری در بر اغیار و رزشک
گشت نقطه و بس سوخته از اتش عشق
حیف گفت غم از عشق تو گرداند ان

عالمیرا بگود از مهر تو دشمن کردم
تا بگو دیزم چو موم اندل آهن کردم
ای لب اخونه که من تو نه خرمن کردم

زیوری باده بهدی خوردم و بنگر که چسان
رندم با زال فلک دو رمه بهمن کردم

بر بدران سرو چکل میبردم
دل بر من را نه مکان جز دو لت
میبرد مست ادرس کو عیان
لوی ازان خط بر دل میبرم
سر بر خامینهم اندر رهت نه
هست بنودم که وصلت رسم

برده دلم از لب دل میبردم
من بخط سوی چکل میبردم
هست که من پای بگل میبردم
نسخه جان کرده سجل میبردم
جان بدیت کرده بگل میبردم
خسته ازین کارو گل میبردم

جان دهمش گر بکان زیوری
هم زورش بار خجل میبردم

از غمزه فریبدان شوخ مهوشم
بادی زنقش روی تو بندم بلوح دل
تا سر بپای توسن عشق تو میبرم
خال سیاه و لعل لبت دید دل که من

تا پای بندان سر زلفین دلکشم
گر بیخ و ریخت و در حسرت از آتشم
جولان بچرخ میزند از فخر ابرشم
هر شام چون سپند فروزان در اتشم

لیکن ز من غنچه بی و خواجه هم بیراست
از چشم مست ما بیك غمزه خوش شدیم

در بوتها گل خنده خوردند بیغشم
وز بادهٔ حیات بیك جام مرخوشم

گر نیستم ز طرهٔ اشعتد نیوری
یاد چیت کابیمه اعنب مرخوشم

بامیانش تا که کاری داشتم
ای خوشا اندم که یاری داشتم
سر بکوی مه جبینی میزدم
تا که نامحرم نبودی محرمش
میگرفتم سرمه از خاک رهش
داشتم از خیل خوبان لشکری
با خیال زلف دوشین هر سحر
از نگاهی دین و دل دادم دهش
همچو بلبل میزدم نغمهٔ

از میان غم کناری داشتم
از غمش هر روز کاری داشتم
دست دامان نگاری داشتم
من بکویش اعتباری داشتم
از خطش خط غباری داشتم
در سپاهی شهسواری داشتم
صبح و شام انتظاری داشتم
نرد میکردم قماری داشتم
از گلش در سینه خاری داشتم

یاد باد اندم که همچون زیوری
از صدش خرم بهاری داشتم

کند با خط چو زیب لب تبسم
ز دندان دوی چون مرطعنه بر خود

بود ماهی کند در شب تبسم
کند بر ماه و بر کوکب تبسم

درآب

درآب و آتشم دارد لب نوش
موم بر در کهش نالم ز زاری
نماید خیل دلها را پیاده
نهد نقش بتوییم صفحهٔ دل

ابتا بم دارد و در شب تبسم
کند از نالهٔ یارب تبسم
کند شوخم چو بر مرکب تبسم
کند ان مه چو در مکتب تبسم

مرا در کربمیرد از نبود او
ندارد راحتی مذهب تبسم

اگر با بال جفا کرچو خاک راهم
من نه انم که مجرا ز تو بنالم حاشا
ذرهٔ خاکم و در کوی تو ام وقت خوشست
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
بسترام در خم گیسوی تو امید دراز
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
با من خاک نشین خیز و سوی میکده آی
بر سر شمع وحت شعله صفت میسوزم
خوشم امد که سحر خسرو خاور میگفت

خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
ز سم ابر و دست کر با دبیر دنا کاهم
حالیا دیر مغانست حوالت گاهم
ان مبادا که کند دست اجل کوتاهم
واندر ان اینه از حسن تو کرد اگاهم
تا دران حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
که چه دانم که هوای تو کند ناکاهم
با چه پادشهم بندهٔ تورانشاهم

مست بکذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد کند
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
تذرو طرفه من گیرد که چالاک است شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

شب رحلت هم از بستر روم بر قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر جهاندار است
غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

رموز عشق و سرمستی ز حافظ جو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم ؛ ؛
که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که میپروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب‌نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا میشویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگر است
میسرایم به شب و وقت سحر میمویم

[illegible]

حافظم گفت که خاک ره میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه‌شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر نسیج بزبانم حدیث توبه رود
زهی طهارت از آن به غشاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای طلبم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

طمع به وصل دلارام نازپرور خویش
اگر کنم هوس عمر یک دوباره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

به تیغم گر زند دستش نگیرم
دگر تیرم زند منت پذیرم ؛

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم براورد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
به سیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از خاک درت سر برنگیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابد
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
اگر کنم گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
جام تهی نشد ز می صاف روشنم

در جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

نازکان را چو غم حال گران باران نیست
پارسایانا مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز ره بادیه بیرون نبرم
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت بر آن پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودا زده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بران عارض شمعی نبود پروازم

فردا

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس | زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اگر با دگری پردازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان | چشم تر دامن اگر فاش نگردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم | بهوائی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم | یا چو نی از لب خود یکنفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم | وین عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
کیست دردی کش این میکده یارب که درش | قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو | خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر | اینهمه از اثر لطف شما می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن | فکر دور است همانا که خطا می‌بینم
هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال | با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین | آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
نیست در دایره یکنقطه خلاف از کم و بیش | که من این مسئله بیچون و چرا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می‌بینم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم | واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی | کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست | عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم | غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه | تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

روز عید است و من امروز درین تدبیرم | که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دوست روز است که دورم ز رخ ساقی و جام | بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین در محفل | زاهد صومعه در پای خم اندر گیرم
پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن | من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
اندکی خاک در میکده جاندار کجاست | تا کشم در قدمش این سر و پیشش میرم
می بزیر کش سجاده رنگین بر دوش | وای اگر خلق شوند آگه ازین تدبیرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده منم امروز به از صد پیرم

روزیست که نه روز زیبا دارم | که از آن با ملبسه سخنی ساده ام

مگر زنجیر موئی گیردم دست
دگر نه سر به شیدائی برآرم

می خوردم من از پیمانهٔ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر میشمارم

بدین شکرانه میبوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان
چه باشد حق نعمت میگزارم

مکن عیبم بجز خون ریزی درین دشت
که کار آموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امیدوارم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج روان
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک
آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ناموس چند ساله اجداد نیک نام
در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

با سحر چشم یار چه بازی دهد که ما
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال علم
در طاق ابروی بت خوشخو نهاده‌ایم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی
چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

زاهد معاش کوش که ما نقد عقل و هوش
از بهر تار سلسلهٔ مو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های طرهٔ گیسو نهاده‌ایم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای
تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار بگوی
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هردم از نو غمی آید بمبارک بادم

می‌خورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آنروز چو حافظ بتماشای دعا
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چید — کو اثر در تو رسد گر که اثر بر زنم

من اگر رندم وگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما زیاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت — ما ندانستیم و صلح انگاشتیم
نکتها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز — ما دم همت بر او بگماشتیم
چون نهادی دل بمهر دیگران — ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما گرانی از دل صحرای امکان میبریم — یوسف بیقیمت خود را ز کنعان میبریم
چند داد قامت گرامی ور کس بگذرد — این چراغ مضطرب را زیر دامان میبریم
همچو گل یکچند خندیدیم در گلشن بست — عشق هم غنچه سان سر در گریبان میبریم
رزق ما نیست در مغز زمین چون گردها — رخت هستی از بساط خاک آسان میبریم
ما حریف خشک مغز بهای منت نیستیم — کاسهٔ خود را تهی از بحر عمان میبریم

نیست برق

نیست برق خرمن گل بچهٔ گستاخ ما — ما بجای گل ز گلشن چشم حیران میبریم
گرچه چون مور عاجزیم اما باقبال سخن — مسند خود بر سر دست سلیمان میبریم
میکند منزل تلافی راه ناهموار را — ما بامید فنا از زندگی جان میبریم

نیست مغز حباب از وصل گل آیین ما
ما ز قرب گل چو شبنم چشم حیران میبریم

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم — تا روشن است راه چراغ اثر کنیم
هر چند نیست قافله در کار نو فراز — هوئی کشیم و همسفر از اثر کنیم
چون مور در هوای سبک پر برآوریم — برهم زنیم بال و ز عالم گذر کنیم
تا نقش پای کرم روان بین راه ما — دارد چراغ این ره تاریک سر کنیم
شبرنگ روزگار اگر توسنی کند — رامش بتازیانهٔ آه سحر کنیم
بیرون زنیم خیمه ز دار الغرور مصر — چون بوی پیرهن سوی کنعان سفر کنیم
از دور ما ن سفله نگیریم همتی — پرواز تا باوج فنا چون شرر کنیم
هر چه رهروان سخن از راه گفته اند — ما راه طی کنیم و سخن مختصر کنیم
باد مراد در نفس ما میشود — دامن گره بدامن موج خطر کنیم
تا همچو موج بر لب ساحل نبوده‌ایم محو — ما چون حباب سر ز دل بحر بر کنیم

تا میتوان بعالم معنی سفر نمود
صایب چرا بعالم دیگر سفر کنیم

چون در حرم آن زلف دلنواز کنم
مرا که هر مژه در عالمی است باز در [illegible] کلک
وقوع عاریة الفقد [illegible] بیا مرا
[illegible] قطره چنین بحر رسد
مرا که نیست ورای چنین حضور دل باشد

مباحثه ز هزار [illegible] باز کنم
[illegible] وحدت چگونه باز کنم
که مجمع [illegible] زبان در دهان [illegible] کنم
چرا مضایقه جان به دلنواز کنم
مرا که نیست [illegible] چاره‌ساز کنم

[illegible]
چگونه از خود [illegible] کنم

روزی [illegible] چشم [illegible] او باز میکنم
ابرام [illegible] تنگ [illegible] دهن [illegible] میکنم
از بس [illegible] محبتان [illegible]
از [illegible] سینه مرا [illegible] سنگی [illegible]
از بس نشان دوری این ره [illegible] ام

[illegible] باده از [illegible] ساز میکنم
آخر [illegible] پرواز میکنم
از [illegible] شهباز میکنم
احباب را [illegible] آواز میکنم
انجام [illegible] آغاز میکنم

با سینه [illegible] راز [illegible]
[illegible] راز گفتیم

دست از طمع [illegible] چرخ [illegible] ایم
برگ خزان [illegible] گلزار عالمیم
موقوف [illegible] نسیم است [illegible]

از جان سخت خود [illegible] سنگ [illegible] ایم
[illegible] شاخسار [illegible] شکسته ایم
[illegible] برگ گل [illegible] نشسته ایم

در [illegible]

در بند [illegible] اشاره [illegible] این طلسم
فرد ابروی مصحف دل چون [illegible]
مردم چرا [illegible] افتاده اند
مکتوب [illegible] از الف [illegible] کرده ایم

دل چون حباب بر نفس خود [illegible] بسته ایم
[illegible] از [illegible] ناز [illegible] بسته ایم
هرگز [illegible] خاطر [illegible] شکسته ایم
کاغذ [illegible] قلم [illegible] شکسته ایم

حباب [illegible] افتاده است [illegible]
[illegible] خلق بسته ایم

[illegible] دل در سواد اعظم [illegible] زدیم
چون حباب [illegible]
آب حیوان در عشق [illegible] بوده است
دولت [illegible] دامن [illegible]
[illegible] دست [illegible] رفت

دست از [illegible] بر بالا زدیم
سر بر آورده ایم در [illegible] غوطه [illegible] زدیم
ما ظلمت چون سکندر [illegible] بیجا زدیم
خام [illegible] کار ما [illegible] پا زدیم
رو بما آورد [illegible] پا زدیم

[illegible] خاک تیره [illegible]
خاک در چشم [illegible] زدیم

[illegible] شراب میشنوم
[illegible] نشنیدن [illegible]
[illegible] خرابات [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible] باب [illegible] میشنوم
[illegible] میشنوم
[illegible] میشنوم
[illegible] آواز [illegible] میشنوم

صدای شیشهٔ چشم پری ز مستی هر ساعت / ز رخنهٔ دل پر اضطراب میشنوم
مگر ز صحبت دلهای گرم می آیی / که از لباس تو بوی کباب میشنوم
ترانه ای که سر دار از آن شود رنگین / بهر صدا که برآید ز می حباب میشنوم

چه حرفهای خنک صائب از سیاه دلان / برای خاطر آن آفتاب میشنوم

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم / زبادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم
حباب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر / نظر بلند شد از عالم حباب گذشتم
ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم / چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم
بخون سرم و حیا میبرند چشم حیاتش / هزار شکر کزین حجاب گذشتم
ز شیشه چون گذرد رنگ می بگرم عتابی / ز شیشه خانهٔ مذهب باشتاب گذشتم
هنوز رحم به خون و با مردی عنف / چو برق و باد ز ملک گران رکاب گذشتم
شراب خون رواج و کباب خون فسرده است / هم از کباب بریدم هم از شراب گذشتم
عجب که بر خرابات بگذرد ز گناهم / که من ز بادهٔ گلرنگ در شباب گذشتم

امید هست که در حشر زرد روی نگردم / چو من بموسم گل صائب از شراب گذشتم

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام / سزای من که به بیگانه آشنا شده ام
کسی بخاک چو من گوهری نیفکند از نه / بس هوا از گره روزگار وا شده ام

سو بت شکنه شاخ تند خوبان را / ز خار جیب غمت تا برهنه پا شده ام
کلیم من و چه بود رزق همچو من موری / که باد خاطر این همت آسیا شده ام
نمک بهر بن من رنگ خاک میسر زد / ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام
هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست / ز فقر جیب که فارغ ز بوریا شده ام

میان اهل سخن امتیاز من صائب / همین بس است که با عشق آشنا شده ام

اول سری برخنهٔ دیوار میکنم / دیگر بآشیانهٔ خود خار میکنم
سوزن تمام چشم شد از انتظار من / با ناخن شکسته ز پا خار میکنم
امسال غنچه ام نه چو گل از نه دولت / خمیازه بر شکفتگی بار میکنم
لنگر خار ز تیغ بآن پست میدرد / از خون فزون نیشتر آزار میکنم
دارم بهر دو دست دل نازک ترا / از موم کرد آینه دیوار میکنم

صائب ز گرم کردی زلف اسدم خنک / خود را بگوشهٔ دهن یار میکنم

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم / از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم
در سینه لاله زار تجلی رسانده ام / از جلوهٔ دو روزهٔ گلزار فارغم
خاک وجود خویش رسانیده ام بباد / از ناز ابر و قلزم زخار فارغم
آفاق را ز رخنهٔ دل سیر میکنم / از قبض و بسط رهن و تبار فارغم

رد و قبول خلق بیک سو نهاده ام — ز اقرار این گروه و ز انکار فارغم

چندیست هست در نظرم یک قفس چمن — ز اقبال بی‌نیازم و ز ادبار فارغم

دانسته ام که دور من از خانه خانه — از پستی و بلندی دیوار فارغم

با نور آفتاب چو شبنم سفر کنم — از سنگ راه و کشمکش خار فارغم

راضی شوم بقیمت دل می اگر دهند — ز اندیشهٔ کسادی بازار فارغم

مانند بید درین بوستانسرا — با برگ خویش ساخته ام بار فارغم

شکر خدا که کار جگرخوار عشق را — جائی رسانده ام که ز هم کار فارغم

دانسته ام شفا و مرض از دکان کیست
صائب ز نسخه بندی عطار فارغم

بجام دوست ز باده بهار می‌شنوم — رخ چاک سینهٔ خود بوی یار می‌شنوم

هزار نکتهٔ سربسته بی میانجی حرف — ز غنچهٔ دهن تنگ یار می‌شنوم

چه آتش است که در مغز آفتاب جانکاه است — ز العطش ز لب جویبار می‌شنوم

ازان ز سیر چمن بیرم ز خود بیرون ندا — حکایتی که درین روزگار می‌شنوم

مرا و تیشهٔ فرهاد میخ است دل — صدای کبک که از کوهسار می‌شنوم

بگوش پنبهٔ سیماب می نهم صائب
ز هر که حرف دل بیقرار می‌شنوم

بجای باده اگر در پیاله آب کنم — ز تنگ حوصلگی مستی شراب کنم

چو موج بر صف دریا زنم و خوش باشم — بخویش بس که بهم اشک چون حباب کنم

اگر نه خاطر روشن و در میان باشد — ز آه خشک رخ آینه را سراب کنم

بیاض گردن او گر بدست ما افتد — چو بوسه های گلو را انتخاب کنم

کدام عیش بهشتی بمستی صائب
که ما و دختر رز سیر ماهتاب کنم

لب چو نان صدف با آب گهر تر می‌کنم — گوهر آبروی برابر نمی‌کنم

شاخ شکوفه ام که سبیل است خون من — با خاک عجم مضایقه زر نمی‌کنم

در کام بی نیازی من آب و خون یکیست — نفی خرف ز بانگی هر نمی‌کنم

نتوان بآب راند مرا همچو زاهدان — با همتی نگاه بکوثر نمی‌کنم

در کعبه دولت شب و روز روی من — چون آفتاب سجده هر در نمی‌کنم

صائب ز بس بفکر دهانش فرو شدم
هیچ قیامت اندوه سر نمی‌کنم

چند در دایرهٔ مردم غافل باشم — تخته و مشق صد اندیشهٔ باطل باشم

قحبه‌ای که نشد کعبه و بتخانه مرا — بعد ازین گوش بر آوازهٔ در دل باشم

من که از آب رخ خود چو گهر سیرابم — در دل بحر اگر بر لب ساحل باشم

عالم از حلقه بیدارست جدا بان بهشت — من بیک دم چراغ بکه با بال باشم

هر اجزای جهان محل تعرف منت — من سر و از ده جهان چو محمل باشم

سوخت پروانه نبود دود چراغ نگرد
زعفرانزار شود دانه غم در جگرم

بچه امید درین گوشه محفل باشم
اگر از شادی غمها تو غافل باشم

صائب از دامن دل دست نگون میخواهم
چند در مانع این عقده مشکل باشم

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم
چون پل ز سیل حادثه از پا نمیرود
ارباب ظلم تقویت یکدگر کنند
در آسیا دو دانه نگردد بیکدگر
چشم زمانه سیر نمیگردد از نفاق

مرغان نمیکنند غلط آشیان هم
جمعی که بسته اند میان بر میان هم
این فرقه اند از دل سنگین فسان هم
در زیر چرخ نیست دو دل مهربان هم
تا خلق توتیا نکنند استخوان هم

در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم
صائب نشد ازین دل همزبان هم

زخال گوشه ابروی یار میترسم
چو مهره در دهن مار میتوانم رفت
شکست دشمن عاجز نه از جوانمردی است
به تنگ حوصلگان برنمیتوان آمد
مرا ز آتش روز نخ نمیتوان ترساند
ز سیل حادثه از جا نمیروم صائب

ازین ستاره دنباله دار میترسم
از آن دو سلسله تابدار میترسم
ترا گمان که من از نیش خار میترسم
ز بحر بخشش من از چشمه سار میترسم
ز نشه ساری روز شمار میترسم
ز شبنم رخ آن گلعذار میترسم

زخال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم
بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد
از آن چون شبنم گل خواب در چشمم نمیگردد
ز خواب غفلت صیاد ایمن نیستم از جان
زبس نامردمی از مردم چشم دوستان دیدم

همه از مهره این مار و من از مار میترسم
ز مار سبحه بیش از رشته زنار میترسم
که از چشم تماشائی درین گلزار میترسم
شکار لاغرم از تیغ لنگردار میترسم
اگر بر گل نگه دارم ز بار خار میترسم

بدار از بیکسان و بیکسی از دیده دام
نشاید بیگل اگر من از گل بخار میترسم

یاد آن عهد که در بحر سفر میکردم
همچو صدف قطره ای گر بمن میدادند
گرد صد قافله مخمور بمن بر بخورد
در چمن محو جمال چمن آرا بودم
میگرفتند بتان گوش خود از آوازم
گرچه دنباله رو قافله دل بودم
ز آشنائی بطلسم ره در سیم افتادم
زنبیله عمر هم در مرحله پا نرفت
یاد عهدی که با کسب قناعت صائب

گر سبکخیز از موج خطر میکردم
مهر زدم بر لب خود مهر گهر میکردم
سیر خوش از میکده خون جگر میکردم
چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم
در دل سنگ بعز باد اثر میکردم
خفتگان را لب بالای خبر میکردم
منکر از معنی بیگانه حذر میکردم
کاش یکبار هم از خواب سفر میکردم
زهر اگر قسمت بود شکر میکردم

اگر بهر دعی تو باری دگر نظاره کنم
چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم

مرا ابروی اقبال دبیر دگر باشد گر کو
ز اشتیاق تو هر جامه که پاره کنم

مرا که نیست بجا دست و دل چه افتاده است
گره بکار خود افزون ز استخاره کنم

من آن لطیف مزاجم که گر بسایه تاک
فتد گذار مرا مستی دوباره کنم

درین محیط اگر گوهری بدست افتد
غلط ز طفل مزاجی بگاهواره کنم

تمام عمر دل خویش بیخودم صد که
که باده را بچه افسون نشه گواره کنم

درین سفر که توکل شده است راهبرم
بکیش نیست زنار و رشته بر کمرم

جهان ربود مرا لذت سبکباری
که تن بگرد یتیمی نمیرسد گهرم

سپهر نقطه پرکار شد ز حیرانی
همین منم که بپایان نمیرسد سفرم

چنین که در رگ من ریشه کرد جامیها
در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم

ز خانه دشمن من چون حباب بیخبر زد
نهان به پرده خود راز است پرده درم

درین ریاض من آن لاله سیه کارم
که داغ خود ز خون مرده در جگرم

چگونه خون نچکد از کلام من صایب
که موج رنگ شکسته است نشتر جگرم

اشک است درین مزرعه تخمی که فشاندم
آه است درین باغ نهالی که نشاندم

از ما کلاه ترک کسی نشنیده است
هر چند که چون بید سراپای زبانیم

بیداری دولت به سبک روحی ما نیست
هر چند که چون آب بر آب حباب گرانیم

چون تیر بدارند ز ما چشم اقامت
از قامت خم گشته در آغوش کمانیم

موقوف نسیم است ز هم ریختن ما
آماده پرواز چو اوراق خزانیم

از ما خبر کعبه مقصود مپرسید
ما بیخبران قافله ریگ روانیم

عمریست که در خرقه پرهیز چو صایب
سرحلقه رندان خرابات مکانیم

آن بلبل مستم که گل از خار ندانم
جز رابطه ناله و منقار ندانم

شکسته پر و بسته در باغ بر و بیم
وز تنگدلی رخنه دیوار ندانم

هر خال و خطی ترجمه مصحف حسنی است
یک نقطه درین دایره بیکار ندانم

مستغرق دریای شناسایی عشقم
جنس خزف و گوهر شهوار ندانم

دهقانم و از علم نظر خوانده رسایل
وز خار قدم تا گل دستار ندانم

جز پیرهن خون و آوای انا الحق
از جلوه منصور و سر دار ندانم

هر که به برت آیم ز طرب افتم و خیزم
چون طفل نوآموزم و رفتار ندانم

نوعی سر من خاک ره پیر مغانست
کاملتر از او سالک اطوار ندانم

چو قدر خود بتو سنجم ز شرم آب شوم
بسایه تو نیرزم که آفتاب شوم

بشنوم از گلم چهره گرد یا بس مژگی
محیطم از مژه جاری و من ز تشنه لبی
جدال ادکل آغوش شمع بالینم
عروج قدر من از باده شد چو شیشه تهی

گر باغ عشقم و از تربیت خراب شوم
سبو گرفته بدریوزهٔ سراب شوم
من ابلهم نه بکلک کنت ماهتاب شوم
به برزخ سنگ بزنم چو پری شراب شوم

ز بس که داغم از جور آسمان نوعی
نسیم خلد بمن گر رسد کباب شوم

خیمه بر باد زنم تا بدیار تو رسم
نارسا بخت سیاهم نگذارد هیهات
بال و پر سوخته پروانه ام از شعلهٔ شوق
گر شوم باد نیارم که بزلف تو وزم

نور خورشید شوم تا بغبار تو رسم
کاکل زلف تو گردم بعذار تو رسم
بنت بایم که بپابوس شرار تو رسم
در شوم گل نتوانم بکنار تو رسم

گر شوم پاک ملایک نتوانم نوعی
که بکم و قدم آبله دار تو رسم

تا چند بطور آیم و دیدار نه بینم
صد آینه در هر مژه آویخته چشمم
بر دیدهٔ تماشای چمن باد حرامم
در آینه دیدم که چو لانگه باد رست
دشمن بدی گفت و بیاد تو ام آورد

چو شعلهٔ نور آیم و جز نار نه بینم
تا غیر تو بر صورت اغیار نه بینم
خار مژه تا بر سر دیوار نه بینم
جز صورت خود سایهٔ اغیار نه بینم
در عشق تو جز دشمن خود یار نه بینم

ما دیده

نادیده بجز با سر زندان بسلامت
نوعی شنیم آن مرغ خزان دیده که در باغ

من بوستانم و در وی خس بدار نه بینم
جز الفت جگر زنبور منقار نه بینم

ما دل بانگک و دیده بخونابه شسته ایم
کوچه سیه ابر کرم خشک شو که ما
از شب بگریه نمک آغشته تا سحر
صد ره ز رشک نسبت قاتل تا به جنیم

ای با تپش آتش از آب شسته ایم
غم نامهٔ عمل همه با آب شسته ایم
از کام دیده طعم شکر خواب شسته ایم
سیمای خون ز ناخن قصاب شسته ایم

دل از غبار حسرت و چشم از خمار هجر
نوعی بتازه روی احباب شسته ایم

ما زنگ ظلمت از دل دیوانه برده ایم
ای صبح برفروز که از بهر شعلهٔ
مانند چو پای کعبه روان ایمن از عدا
صد خرقه را بارزش یک جرعه داده ایم
درهنگه خدمت طاعت نجی شیخ است

مژگان بخاک بیزی ویرانه برده ایم
از شب چراغ مرده بصد خانه برده ایم
دستی که ما بساغر و پیمانه برده ایم
زین آبرو که بر در میخانه برده ایم
هر آرزو که از تو بکاشانه برده ایم

نوعی شفیع مؤمن و کافر شود بحشر
عمری که ما ز کعبه بتی نه برده ایم

ما ز عشق آمده و بنهاده غمی در بینم

غم [illegible] شنم و عمر کمی در بینم

من ترا جویم دو قسمین مرا مطلب
نامه‌ام بر پر پروانه به بندید که شوق
شوق زنجیر شکیب ار نکند معذورم
زندگی ناقص و مردن نه باندازه و رنج

شکرم اینست که از روی قدر درویشم
مبهد خامهٔ آتش رقم درویشم
عشق کافر دل و ترسا صنمی درویشم
روی عزم بقفای عدمی درویشم

نوعیم جز بوصال تو تسلی نشوم
چه نهم بی عشق دیر حرمی درویشم

ای سواد علم معاش زمانه ایم
گنجکیم و سنگ ریزهٔ یاقوت قوت ماست
بی طعن خار شعله وی جور گل سموم
از بوی لطف غنچه شبنم رسیده ایم
رخش نظر زطی مقامات معنوی
خدمت زمانیان مدوکم خدمتی زخلق
از یک نظر ستیزه بر نگیم همچو شیر
هر بر غم که نشست قضا در کمان تنگ

مفلس شرکتیم باین کارخانه ایم
منت رشوی لذت هر آب و دانه ایم
گلبن طراز شکوهٔ گل بهانه ایم
در باد خشم شعلهٔ سرکش زبانه ایم
تا بگذرد زهر مژه مهد تازیانه ایم
اهلیم او لیک زاهل زمانه ایم
وز یک نظر وفا سگ این آستانه ایم
چون دست قبضهٔ قریب انز انشانه ایم

نوعی نفس شد آخر و ما زابلهی هنوز
در انتظار ریگ نفس بی غمانه ایم

چند مانند جرس مطرب محمل باشم
بنیه در گوش نه از زمزمهٔ دل باشم

رنج برداند

[illegible]

شمع پروانه‌ها هم که زیحیت حسن
گل در یوزه بود مطلب نایاب کلیم
ما رام خانه سالار هنر و سنانست
تو این لجه زبان نکه غواصان راست
سنگ عنقا نفس عافیت آباده لم

بخت برگردم و گرد و غافل باشم
بر دری کش من غارت زده سایل باشم
حاجی النت که آواره ز منزل باشم
من چو خس جرعه کش موجهٔ ساحل باشم
در غم آماده تر از مطلب جاهل باشم

نوعیم و قلوق زاد محبت که زشوق
غنچه و پروانه و پروانهٔ محفل باشم

کو رفیق که بهم عهد سفر تازه کنیم
شستی از باده بکف راه بیابان سپریم
مژه بر خار کشان باغ نظر آب دهیم
صد بهار آمد و بگذشت و غم او نگذشت
سوخت دل جسم عزا از دوری مستانه ده

نقش با آینه سازیم و نظر تازه کنیم
شب کم کرده ره ما نزد سحر تازه کنیم
سنگ بر سینه زنان داغ جگر تازه کنیم
که باغی زره باد سحر تازه کنیم
تا بان شبنم تقسیم جگر تازه کنیم

نوعی نوعی و تقویم کهن هم عهدند
بشنو بهانه که پیمان دگر تازه کنیم

باد عصر ام از بر یوسف غبار آورده‌ام
عطر گل با رشک بلبل در صدف پرورده‌ام
بر تنم آیینه شد هر داغ از سیمای دوست

بوی پیراهن بیا انداز باید آورده ام
وز عبیر زرد ریح اشکبار آورده ام
نخل باغ ان سیم آینه بار آورده ام

گرد باد وحشت شوقم ببین بان را چمن
پای کوبان نو بهار شور جنون را آورده ام

شب که مناظره کی عارض جانان کردم
مژه را شانهٔ از زلف پریشان کردم

نقطهٔ مردمک دیده بجز ناب سرشک
شود دم و سرمهٔ آن نرگس فتان کردم

دست دل تا نشود بهره ور از نزل وصال
بر لبش لخت دل از انگشت نمکدان کردم

هر سرشکی که ز خوناب جگر پا به نداشت
دامن از قتان دم و هم بر مژه تاوان کردم

بلکه بر عرش قدم خون دل از آبله ریخت
ریگ این بادیه را لعل بدخشان کردم

عشق فرمود بمن داوری ابرو محیط
بلکه من داوری دیده و دامان کردم

باعث دشمنی پنبه و آتش دگر است
کشف این مسئله از دست و گریبان کردم

از سخن بلکه رواج گل و بلبل دادم
چند از غزنت شبر از و خراسان کردم

زعیم من عجمی مدح سلطان عرب
گر سخن سر زنش اخطل و حسان کردم

بود چون حافظ مدح غزل آیت یاسین
نعت را فاتحهٔ مصحف دیوان کردم

در تمنای لب لعل تو چون ویس قرن
سنگ را جوهری گوهر دندان کردم

چندان که گفتم
آن گل که هر دم
مارو پنهان

غم با طبیبان
درد دست خار [illegible]
با یار گفتنیم

درمان نکردند
کو شمع بادت
نتوان نهفتن

مسکین غریبان
از غنچه لبیبان
درد از طبیبان

باده و دردم

باده و دردم
یارب امان ده
وجه محبت
ای منعم آخر

با روی از دم
تا باز بینم
بر مهر خود بت
بر خوان وصلت

مانند باران
چشم محبان
یارب صبا را
تا چند باشیم

سر در بیابان
روی حبیبان
کام رقیبان
از بی نصیبان

حافظ نگشته
ز پیشبندی

رسوای گیتی
پیدا و بیان

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن ::
کنم چاک از گریبان تا بدامن ::

تنت را دید گل گوئی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از چشم خونین
که سوز دل شود بر خلق روشن

مرو کز سینه ام آه جگر سوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا میفکن
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

دانی که چیست دولت
دیدار یار دیدن

در کوی او گدائی
بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

که صدای [illegible] حکایت [illegible]

دلم را بسته بر زلف تو مسکین
بدین سان نفس فرو مگذار و مشکن

اگر دل سر کشد چون زلف از خط
بدست آرش ولی در پا میفکن

بدستم نیست چون زلف تو وجهی
که در پا بیفتد غم زر بدامن

چو شمع ار پیشم آئی در شب تار
بود چشم بد بیدار تو روشن

ز سرو قامتت بنشینم آزاد
همه دل گر زبان باشم چو سوسن

بگلزارم چه کار اکنون که گشته است
جهان گشته است بر چشمم چو گلخن

ز مهرت گر بتابم رخ همه روز
چو خورشید در فرود آید ز روزن

کجا بر تنگ شکر دست یابد
برانداز[ند] مگس از باد بر زن

چه حافظ عاجز ای عشق بازی
نه نیکو دید کس بر وجه احسن

زهی لعلت روان را جان شیرین
لب اهل جهان را جان شیرین

حجالت حوریان را باغ جنت
وصالت انبیا را جان شیرین

بگیسو دلبران را دام سودا
همه جان خسروان را جان شیرین

لب نوشین لبان را نوش داره
دهان فرمان دهان را جان شیرین

ز آن ماهی که یاقوت لبت هست
شه سلطان نشان را جان شیرین

غیاث دین و دنیا آنکه او هست
تن هر ناتوان را جان شیرین

بجز مدحش هر آنچه از جان فزاید
نگوید حافظ از آن جان شیرین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده گلگون خطاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

ما سرخوشیم باده ما در پیاله کن
بدمست را بغمزه مستی حواله کن

در جام باده چون آفتاب ریز
بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن

ای حافظ بخرابات نشو دی
صوفی بگریه چهره مجلس بشو چو شمع
قبله برآر و توبه مصفا و ساده کن
آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن

گر زو عروس دهر درآید بعقد تو
مهر دو کون حافظ اندر پیاله کن

مرغ دلم طایر بست
از در این خاکدان
چون بپرد زین جهان
سایهٔ دولت فتد
در دو جهان ...
عالم علوی بود

قدسی عرش آشیان
چون بپرد مرغ ما
همدره بود حق او
بر سر عالم ...
... که از کان ...
جلوه که مرغ ما

از قفس تن ملول
تا ز نشیمن کند
تکیه که باز باید
گر بکند مرغ ما
کان وی از معدنست
آب خور او بود

سبز شده از جهان
بر در این گلستان
کنگرهٔ عرش دان
بار دهی در جهان
جان وی از لامکان
گلشن باغ جنان

چون ز وحدت زدی حافظ تو رهین حال
خانهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

بر روزم ز فراغت
مرغ جلوه ...
یغمای عقل و دین را
مرغول را بگیر
ای نور چشم مستان

روز ز جفا بگردان
بر سر ... بگردان
بیرون خرام مست
یعنی برغم سنبل
در عین انتظارم

هجران بلای باشد
تا او بسر بر آید
بر سر کلاه بشکن
گر چین بگذاری
چنگ ... دجامی

یا رب بلا بگردان
از ... بگردان
ور بر قبا بگردان
همچون صبا بگردان
... بگردان

دوران اگر ببینو باید بر عارضت خط خوش
یا رب نوشته باید از یار ما بگردان

حافظ ز خوب رویان قسمت چرا بعد زیست
گر نیست رضای حکم قضا بگردان

وصل حیرت چیست در خواب پریشان زیستن
روح ما چون عطر گل بیش از فراق بر باد رفت
سایهٔ بال هما بر فرق ما ...
چون سبوی می ز خود گشتم تهی ...
وقت جان دادن فلاطون این دو حرفم گفت
وعده منع از باده زاهد این چه کافر نعمت

رفت

مرگ بیداری این خواب وهم ما زیستن
وقف بلبل باد بی گل در گلستان زیستن
بخت را چون رخت هستی سوخت ... زیستن
هم شکستم ... بر دوش ... زیستن
حیف دانا زیستن مردن افسوس نادان
... بودن و همرنگ مستان زیستن

... گر خطا گشت نوعی باز گرد
باز گرد ... پشیمان زیستن

دون همت در غم دنیا گریستن
چشم ز خط گریه ... از ...
... گریه که در دل گره ...
... شراب وصل تو چون توبه
هر ذره ام ز عشق تو در خون شناور است
نوعی ... طبع تو نازم که رسم اوست

یوسف کجا و بهر زلیخا گریستن
... با گریستن
خونابهای غم ز شکیبا گریستن
عهدی که بست دیدهٔ ما با گریستن
... در همه اجزا گریستن
سیلاب گوهر از دل دانا گریستن

چند چون خامان نظر بر ماهتاب انداختن	تا کی این منت نمک بر چشم خواب انداختن
گرچه از من خام تر صیدی ندارد کوی عشق	میتوان بر سینه گرمم کباب انداختن
بلکه از خواب پریشان چشم من ترسیده است	چشم نتوانم بچشم نیم خواب انداختن
گر نمیدارد دستم بر نوبهار خود کمند	در خزان هر کس که نتواند شراب انداختن
در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند	دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن
قطره ناچیز را دریای گوهر کرده است	سرو چون شبنم در کنار آفتاب انداختن
عشرت ده روزه را عیش مخلد کرده است	مهر گل از مهر او [illegible] بر گلاب انداختن
بیش خوش [illegible] بود از لذت [illegible]	تشنه خود را بدریای سراب انداختن
قلب رد و زر اندود را سیم خالص کرده است	زهر آب روان چون ماهتاب انداختن
دانه بر صحرای پر آتش پریشان کردن است	در زمین شوره کوه چون سحاب انداختن

هر که صاحب بر ندارد چشم از رخسار ماه
هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

ای قامت بلندت	سوراخ آفریدن	یک شیوه خرامت	در زیر پا ندیدن
پرواز طایر شوق	سفر اش قطع راه است	صد ساله راه طی شد	دل را بیک طپیدن
روزی که حلقه کردند	زلف کمند او را	از فکر و جنبان جست	انده [illegible] رسیدن
در خاک تیره دیدن	نور صفا کمالت	هر طفل میتواند	هر راه در آب دیدن
در عشق دور دیدن	سنگ ره وصالت	شد سیل محو دریا	از بیش پا ندیدن

ملای روم ما را | صاحب بوی کش | احسنت ای کشما | [illegible] نازک کشیدن

زلف [illegible] چشم تست خسته بر سیدن	نگاه ما ز عزلت [illegible] دیدن
اگر چه خوابی [illegible] بجز بیدار	مدار دست [illegible] چشم مالیدن
[illegible] عذر ناز [illegible] دست [illegible] بالا	[illegible] خجلت [illegible] خدا رسیدن
چه میتوان [illegible] سوز در قفا دارد	[illegible] ره [illegible] بالیدن
مشکور لعل [illegible] در ره عشق	[illegible] میتوان ره پیمای لغزیدن
[illegible] کان عالم بالا	[illegible] سنجیدن
[illegible] چشم [illegible] روزگار [illegible]	لباس عافیت [illegible] رنجیدن
ربای حسن تو بالا [illegible]	[illegible] گلچیدن
نظر روی تو خورشید بر [illegible]	اگر چه [illegible] دیدن

[illegible] چشم [illegible] صاحب
[illegible]

شب [illegible] صبح و علاج خمار کمن	خورشید را ز پرده شب انگار کمن
[illegible] از حضور [illegible] دلال جهان مدار	این قوم را [illegible] کمن
[illegible] شود	[illegible] کمن
[illegible] جفای دم	[illegible] تا اعتبار کمن

پی خاک رفته بجائی نمی رسد — از خود برون نیامدی عزم سفر مکن
گر آه سرد از جگر اینجا کنی بلند — از آفتاب روز قیامت حذر مکن
سود سفر بود که زراندن زهمرهان — زنهار جز رفیق موافق سفر مکن
خواهی نریزد از مژه ات اشک آتشین — در روی آفتاب جبینان نظر مکن

در قتل مرحب بطلی صایب ار کمر
بر سر فرود آ مثل تیغ کج

چون سکندر خانه عمر از اثر بنیاد کن — این بنای سست را آخر ز نو بنیاد کن
بیشتر و فتنی که فریادت شود فریاد رس — تا نفس در سینه داری ناله و فریاد کن
سرو را از نغمه آزادی برعنا مکند — بنده خود کن زرعنائی مرا آزاد کن
روزگار کار مرا نی زند کار لازم است — در حریم شعلها را ای سمندر یاد کن
نیست غیر از عشق قصری در بیابان وجود — هر کجا گم کرده باشی بعشق آزاد کن
چند ای گل جلوه در کار تماشائی کنی — هم نوایان قفس را هم گهی یاد کن
از پیچ و تاب عشق صایب سر مپیچ — همچو جوهر ریشه محکم در دل فولاد کن

ایدل بخرابات حقیقت گذری کن — خود را بدو پیمانه جهانی دگری کن
گردی سفر و ره بی دور نبخشند — یکبار هم از خود سفر مختصری کن
با آب و رنگ عذر ز دهقان نه پذیرند — تقصیر مکن دانه خود را ثمری کن

در دو پیاله ره برآب خاک ریز — سنگ و سفالرا چو عقیق آبدار کن
تو دانکه گوهر دار بهر حال است — تو خانه مصور دل روزگار کن
نشتر زبان ... بود که آفتاب — در پای یار گوهر جان را نثار کن
ندان خاک سجگر چون ... گذار — دامان خود پر از گهر شاهوار کن

مغز از نسیم گوشه تازه شود
صایب نشئه برو ز دوران روزگار کن

چون آفتاب همت نظر را بلند کن — راهی که مشکل است بهمت بلند کن
این راه دور بیش زنگ نعره داری است — این کهنه از سپهر صدا بلند کن
این ناخنی که بر جگرها فشرده — از بهر امتحان بدل سنگ بند کن
این کار خانه ایست که چون سر بسر شود — هر چیز نا پسند تو باشد پسند کن
ای آنکه سنگ را نظر لعل میکنی — بخت مرا به نیم نظر ارجمند کن

هر کس نقد رحمت حق گرد در بزن
صایب تو تیشه دانه خود را سپند کن

در کار زار عشق حدیث جگر مکن — با تیغ آفتاب ز شبنم سپر مکن
بی بادبان سفینه بساحل نمی رسد — زنهار ز رنگ ناله و آه سحر مکن
جوش بهار را آبرو در خار بسته است — ای سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن
خواهی که چون شکوفه ازین باغ بر خوری — با خاک ره مضایقه سیم و زر مکن

از قیمت گوهر سخن ...
زر را بزر آنکس که دهد اهل شعور است
چون رشتهٔ دونان مشو ایمن ز گسستن
سیری نکند جلوه در آئینهٔ فولاد
در پردهٔ دل گر همه یک قطرهٔ خونست
با مردم دیوانه قلم را نبود کار
ای چرخ ازین بیش مرنج جلوهٔ تو
کمتر نتوان شد بهمت ز نگینی

گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن
نقد دل و جان صرف ره بیخبری کن
پیوند دل زار بموی کمری کن
زنهار رو در آئینهٔ زانو نظری کن
چون آبله صدق قدم پیشتری کن
از داغ جنون تیر قضا را سپری کن
این داغ جگر سوز بکار دگری کن
هرگاه که نامیست بنام دگری کن

این آن غزل والهی است که فرموده
رو داغ بجان نه و خون در جگری کن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
نخل نوخیز تو محصور بستان دگریست
چشم خواب آلوده را در گوشهٔ بستان
میچکد خون از دم شمشیر از انتقام
هر چه پیش آورد قسمت با آن خورسند باش
شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند
آب صاف و تیره صایب پیش آئینه یکیست

دولت پاینده بر دو عالم خویش را اسکندر مکن
رشتهٔ محکم در زبان عارضت چندین مکن
راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن
پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن
از برای راستی اندازه تعیین مکن
چون خود آرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن
سینهٔ خود را غبار آلودهٔ مهر و کین مکن

خانه سوز و آشیان پرواز میباید شدن
چشم وام از حلقه‌های زلف میباید گرفت
بیت رستان عشق با خوبان نوخطان ...
تا زبان آور شوی چون شمع در ره ...

با نسیم صبحدم پرواز میباید شدن
محو آن حسن سراپا ناز میباید شدن
تختهٔ مشق عتاب ناز میباید شدن
با خموشی روزها دمساز میباید شدن

تا شوی مانند صایب در سخن عالیمقام
خاکپای مرد سخن پرداز میباید شدن

اندیشهٔ زاد از دل پیغمبر بدر کن
شکرانهٔ بیداری ازین راه مرو تند
چون همت آزاده روان بدرقه است
معراض ره دور نظرهای بلند است
هر چند زمانه پیچ کمان کار نبسته
کوتاهی ره در قدم رهرو است

چون ماه تمام از دل خود زاد سفر کن
هر خفته که یابی لب پای خبر کن
بالا پی از آتش سوزنده گذر کن
قطع نظر از مردم کوتاه نظر کن
کاری که بهمت رود از پیش بسر کن
نقش قدم قافله را خاک بسر کن

زان پیشتر که صحبت از خود نماید
صایب رخ نهان و عابر خدا کن

گر غم غربت دایم در غم آباد وطن
ای بسا غم که باد وطن ...

در غریبی نیست مکروهی بجز یاد وطن
از وطن بیرون رفتم ای کاش ما ما و وطن

مرهم جان کسی کوی غریبان نشد و بس
از دل و جان تیغ غربت نکرد چون گذر

هر کرا بر دل بود زخمی رسید او وطن
انچه یوسف دید از اخوان در غم آباد وطن

این زمان صائب دل از یاد غریبی خوش کنم
سنگ دل وحشی کردی پیوسته از یاد وطن

اگر از رشک پشیمانی نکرد و عذرخواه من
با این شوقی که من در کعبه مقصود ره دارم
نمیدانم که در خاطر گذر دارد همین دانم
اگر زد این سامان عجب از روی بخش آرم
چو مژگان میدهد در چشم خود جا خصم دشمن را

پیوسته چشمه خورشید را گرد گناه من
ولی از سنگ میباید که گرد سنگ راه من
که بوی سنبل فردوس می آید ز راه من
ترا زور اغر باد آورد بار گناه من
بلند اقبال آن خاری که می روید ز راه من

بهر کس دل گواهی دل میدهد صائب
شهادت را بزر نتوان خریدن از گواه من

صبح شد ساقی کنون فکر من افتاده کن
آب رنگین ده غبار آلوده گان زهد را
هر که باشد میزند تیغی را از دل زدوده
دامن سروی بدست آور درین بستان سرا
در زمین ساده دهقان میفشاند تخم را
عقل سنگین دیده گان شمشیر صیقل داده ها

ارغوان چون آفتاب این سنگ را سجاده کن
باده در قندیل گل در دامن سجاده کن
از قبول نقش لوح خویشتن را ساده کن
نقد جان را صرف راه مردم آزاده کن
از خس و خاشاک بیجا صاف دل را ساده کن
مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

فالی

خاکساری پیشه خود کن که چون ابر روان
کر هوای غش گیری هست صائب در گذشت

سرو را چون بنده کان در پیش استاده کن
دانه را تسبیح ساز و دام از سجاده کن

سر کشی بگذار و پیش امر حق تسلیم کن
مرو دشوار است اگر یکجا وداع مال و جان
تکل بهتر و در جای نرم بالا میکشد
بر مدار از سیجح حق هفت خوش را
هیچ نگشاید بجز سودای از علم النجوم

آتش نمرود را گلزار ابراهیم کن
پیش تر از رفتن جان مال را تسلیم کن
خاکساران جهان را پیشه تعظیم کن
همچو مردان جهان تسخیر هفت اقلیم کن
چهره را از جدول خط چون کهن تقویم کن

در گذر از ثابت و سیاره صائب همچو برق
روی در یک قبله روشن بجو ابراهیم کن

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
از تسبیح و فتراک بام بر هم میخورد
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
ای که میخندی چو گل در بوستان اختیار
فتنه در دنبال دارد افزوده بال و پر
میتوان از نفس پی بردن باحوال درون
بر لب جام خطر نتوان بخواب امن رفت

در برو مندی ز خطر برگ و بار اندیشه کن
از ورق گردانی بلبل و بهار اندیشه کن
چون شود لبریز جام از خمار اندیشه کن
از گلاب گریه بی اختیار اندیشه کن
چون برآرد خط ز خال آن نگار اندیشه کن
مرد دریا نیستی از جویبار اندیشه کن
صائب ایمن شو ز اوج اعتبار اندیشه کن

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز مقیمات زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل به هندوی زلف یار / کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

مطرب خوش نوا بگو تازه به تازه نو به نو / بادهٔ دلکش بجو تازه به تازه نو به نو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین به خلوتی / بوسه ستان به کام دل تازه به تازه نو به نو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری / باده بخور به یاد او تازه به تازه نو به نو
ساقی مشک بوی من مشک بیار سوی من / زود ده که بر کشم سبو تازه به تازه نو به نو
شاهد دلربای من میکند از برای من / نقش و نگار و رنگ و بو تازه به تازه نو به نو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری / قصهٔ حافظش بگو تازه به تازه نو به نو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب گرد مکن کاین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک / از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به دو جو
گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد / زرد رویی کشد از حاصل خود وقت درو
اندرین دایره میان چو دف حلقه به گوش / در تقاضای خوری از دایرهٔ خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو / چین و شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو
ماه است رخت یا رو مشک است خطت یا نی / سیم است برت یا عاج سنگ است دلت یا رو
لعلت بدر دندان شکر لب بسته / زلفت به خم چوگان بربوده دلم چون گو
از نافچه زلفت با نکهت عنبر / با غالیه می گیسو در نافچه [illegible]
همچون سخن خود را با یار بهم گفت / آن کافر نادان [illegible] گفتن سخن با او
مبارک قران باشد کار [illegible] / [illegible] باشد مشنو سخن هر کو
سعود اگر باشد با دلستان کار تو / با ماه قران می باشد آزار ز مردم [illegible]

استاد غزل سعدیست بنزد همه کس لیکن | دارد سخن حافظ | طرز سخن خواجو

منو چو موج سلاسل بهر کنار برو — کمند طول عمل را فراهم آر و برو
جهان بزه چو جای سپند کار است — سبک ز دل نفسی چون نسیم بر آر و برو
نشاط است همه گنجهای روی زمین — منو مقید سیم و زر و نثار برو
مکن چو شمع بیجای عمر خود را صرف — چو آفتاب همه جا سر بر آر و برو
چو بینش بسوی تو آید هرانچه بکاری — مکن نگاه به دنبال خود بکار و برو
چو رفتن از سر کوی وجود ناچار است — چو شمع پیشتر از ماتم خود بدار و برو

جهان کرایه دیدن نمیکند صایب
چو غنچه سر ز گریبان برون میار و برو

دوست را از دیگران ای عاشق شیدا مجو — آنچه شد در خانه گم از دامن صحرا مجو
چون هوسناکان دور و زنی نیست کار عاشقان — در بهارستان بگیر رنگی گل رعنا مجو
حقه حنظل چه دارد غیر زهر جانگزا — عیش شیرین در میان قبضه افرنگ مجو
در رکاب دیو بنیان است [illegible] — از خدا چیزی بغیر از دین و دنیا مجو
مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو — بر نمی آید بنیاد دوستان دنیا مجو
شبنم از همت بخورشید بلند اختر رسید — مشتری پرواز غیر از همت والا مجو
چون صدف نسبت [illegible] — در میان بحر صایب آب از دریا مجو

هر شب زنم بداغ کنم از جفای تو — این کهنه گرد خانه ام بر وفای تو
در جبهه ستاره من این فروغ نیست — یا رب بطالع که رسیدم آشنای تو
هر چند میکند زد درازی بروی خاک — دستی که میرسد بدو زلف رسای تو
شرم تو گفتم از خط شبرنگ بشکند — یک پرده هم فزود ز خط بر حیای تو
دایم بروی دشت حیا جلوه میکند — هرگز زمین رست که نقش پای تو
آب خضر ز چشمه سو سار روان شود — آید چو در حدیث لب جانفزای تو

گر تشنگی از دو دو سه حرف چه میشود
صایب چها شنیده ام من برای تو

بی طلب نقل بر خوان کسان مهمان مشو — گو چو خیمه سنگ تا دندان مشو
میتوان کشتن چو بود آب آتش را بخاک — خاک خور مغلوب حرص از بهر آب و نان مشو
خواهش را در بند کی اطفال از عقل نیست — [illegible] احسان مشو
تا نه بینی پشت و روی عیبهای خویش را — زینهار از صحبت آینه رو گردان مشو
مهره گردان میماند بکمال خویشتن — چون تنگ ظرفان باقبال فلک خندان مشو

جلوه کردن در لباس عاریت چون همت است
جامه گر تن برون ناید صایب عریان مشو

ای دل غافل از اسباب جهان دست بشو — از ثبات قدم ریگ روان دست بشو
همچو اوراق خزان بر کاغذ بست [illegible] — از وفا داری اوراق خزان دست بشو

تابان گلها است عکس تازه کف	اول از نابیخ بی نمکان است شیرة
دست اگر از خودی خود نتوانی شستن	دست آب نکف آر از دگران دست بشو
بیشتر از که بشوید گون رخسارت	داغ بر دل نه از این لاله رخان دست بشو
تخم چون سوخت برومند نگردد مگر	بری عقل از این روح جان دست بشو
تا نگیرند چون شکر و شیر توسخن	گو همکن وار ز شیرین جانان دست بشو
اندر باش در بین و نه که دل آب شود	آب چون شد ولت از هر دو جهان دست بشو

هست تا در جگر از اشک ندامت آبی
صائب از دامن ارباب زمان دست بشو

ای دل ز اوضاع جهان	بیگانه شو بیگانه شو	با آن نگار رعنا کنی	همخانه شو همخانه شو
بگچند در خواب گران	ره بر ده چون عاقلان	چند و گر در عاشقی	افسانه شو افسانه شو
از دیع هر روشنی	در غیب باش و روبینی	هر جا شمع بر فروخته	پروانه شو پروانه شو
آن شمع با کنج کهن	ویرانه جوید در بدر	ما جید واری الرسو	ویرانه شو ویرانه شو
خواهی رست بگه گردن	بر کند همواران تر	دست از گرانی	پیمانه شو پیمانه شو
در هوشیاری با شدت	نقش سکندر میشود	چون سیل در راه طلب	مستانه شو مستانه شو
ما در جسم ناشناد	گستاخ گردی هم چو بو	با صد زبان در خامشی	جوشانه شو جوشانه شو
در تیغه دراکی فرصت	سنگ کودکان	گوهر هستی	فرزانه شو فرزانه شو
خود سوزی اگر	از غیر خود بیگانه شو	دریا چو منتوان شدن	دردانه شو دردانه شو

شبنم زراه نیستی	با همش تابان د رنگها	جانها ایجان بی عرفان	جانانه شو جانانه شو
از عارض رنگوی شنو	گرمو ز حایت گشتنی	جنت زرنگی عاشقان	دیوانه شو دیوانه شو

ای باد صبح دوی گل و بلبل فگار تو	سامان ابر و حاصل دهقان نثار تو
چون ورق گر سرمه جشم قدح شود	شد تو بپای دبیغ نرگس نثار تو
شکل کتابی غنچه دمنقار جز تو کیست	فریاد مرغ و خنده گل شد بهار تو
اجرا شود چو غنچه بلور کنش درست	بر سینه شکسته گر افتد گذار تو
تا بی خبانت از دل امید وار من	دوری گزید طبع تغافل شعار تو

خونم غبار گشت و غبارم بباد رفت
از اشتیاق نرگس و رو انتظار تو

از خون دل نوشتم	نزدیک یار نامه	إنّي رأيتُ دهرًا	من هجرك القيامة
سر حضرت از سودم	از دوری بود لردم	من حربِ المجرّب	جلّت بها الندامة
دارم من از فراقت	در دیده صد علامت	لبس الأموع	هذا لنا العلامة
پرسیدم از طبیبی	احوال دوست گفتا	في بُعدها عذاب	في قربها السلامة
گفتم ملامت آمد	گر گرد دوست گردم	والقمر مارأيتُ	يومًا بلا سلامة
باد صبا ز عالم	تا گه نقاب بردا	كالشمس في الضحى	يطلع من الغمامة
حافظ چه حالت آمد	جامی بکام شیرین	حتّى بذوق	كأنّها من الكرامة

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین پسران چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شراب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی / که صفائی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / که شود موسم گل از می ناب آلوده

دوش میگفت که حافظ همه رنگست و ریا / آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می / ز شهر هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوهٔ داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل ره بهانه
گر بنگرد طور او از حسن شاهش / که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برانیم / ازین دریای ناپیدا کرانه
سرا و الیت از بیگانه خوش / که جز تو نیست اندر مرد بیگانه

وجود ما معمائیست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدام است از لعل دلخواه / کامم بکام است الحمدلله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش / که جام زر کش که لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفرالله
جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامت سرو از عارضت ماه
رو بر نتابم از راه خدمت / سر بر ندارم از خاک درگاه
از جبر عاشق خوشتر نباشد / جبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار راهست / صوفی نداند این رسم و این راه
دقیق بر خویش خوش نیست / از وصل جانان صد لوحش الله
شوق رخت برد از یاد حافظ / درس شبانگاه ورد سحرگاه

[illegible]

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق وانگاه توبه / استغفرالله استغفرالله

آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند / آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان / یا لیت شعری حتی من القاه

عاشق چو نالد گر وصل خواهی / خون بایدت خورد از گاه و بیگاه

حافظ نکردی گر برنشینی / زین عهد هرگز پند نکو خواه

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه / مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای / قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب / این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / در میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

نصیب

نصیب من چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد / چرا به حشر کنند این گناه ازو درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورویی / که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوس نپوشی / که تا به زرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم / که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد / دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در سر گدای شو حافظ / تو این مراد نیابی مگر ز شیخ و شاه

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن درین در / بجان او که ملک جاودان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیبم پرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سرمتاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندروان ... گوهر / اگر چه زنده رود آب حیات است
دلیکن گفته حافظ را این به / وما شیراز را از اصفهان به

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده / پست و کج دو دست تو در باد و گل انده
بیداق تو دست اشارات کرده قطع / عرش یا تو بوده جشم جهان شده
از بدیع بخشی حسن کریم تو / هر ذره بعضی خود به یکسان شده
چندین هزار فاخر از مرغزار قدس / در جستجوی سرو توبی آشیان شده
هر سبزه که از جگر خاک سر نموده است / از جویبار مدح تو رطب اللسان شده
از صد هزار افغنه یکی از ریاض تو / گل کرده است نرگس چشم بتان شده
با یک زبان شکر تو هر سبزه صد زبان / باده زبان جمله تو گل یکزبان شده
چندین هزار قامت از تیر راست تر / در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
خواب گران بدیع ما پرده بسته است / در ما چنانکه مست جمالت عیان شده
جان سرخ چشم را که چنین میکند سیاه / عالم سیاه در نظر مردمان شده
گلرا بروی تازه آتش چه نسبت است / دوزخ فسرده است که باغ جنان شده

اینت اگر فریب تو فرداست بیم ام / صاحب یکی زجله دروی کشان نده

بعهد دلیل ز رفتن ره خدای که چه / بعهد چراغ ندیدن بر پیش پای که چه

کدلفی

گذشته اند چه بیجا سبکپایان / تو غیر وی بته چه باین عصای که چه
زبرق باد سبق برده اند گرم روان / فتاده تو به دنبال رهنمای که چه
ز آفتاب نو بخته هر کجا خاصیت / تو بید وی زپی سایه های که چه
ز ابر قطره بعد بار رسانه کو هر خویش / تو چون حباب کمی خانه را جدای که چه
قضا نتیجه کردارهای باطل تو است / تو ساده لوح کنی شکوه از قضای که چه
چو سر و خانه آزاده کان جدا باشد / تو هر دو روز بدل میکنی قبای که چه
قرارگاه تو در زیر خاک خواهد بود / تو میبری بفلک پایه بنای که چه
گدای کوچه عشق است چرخ ازرق پوش / ز دست کنجه کمی پیش این گدای که چه

جواب ان غزلست این که گفت مختاری / غنی نکرد و بلبل خواستن برای که چه

نقش سبزه

ان خوش لب براقه / از خانه میکشند / بلبل باد و فتادن / چون بموج رسیده
باز بهانه جور را / بر یک طرف نهاده / غم هم سبزه خود را / در خاک و خون کشیده
مالیده آستین را / تا بوسگاه ساعد / تا ناف پیرهن را / چون صبحدم دربیده
بوی کباب دلها / پیچید آستانش / خون هزار بیدل / از دامنش چکیده
چشم از فسانه ناز / در خواب صبحگاهی / مژگان ز دل فشاری / دست نگار دیده
برق سبکعنان را / مرغان خوش نگاهش / صیدان بطرح داده / چون آهوی رمیده
گل را نعل در آتش / در خاک کشته پنهان / ریحان ز شرم خطش / در خاک خط کشیده

خود را بچشم عاشق
برقی ز ابر جسته
دیگر ندید خود را

هر جو نبش جلوه داده
هر جا نگه رم نموده
تا دامن قیامت

هر کام این نگاری
سروی ز خاک رسته
صایب کسی که او را

بر حسن خود ندیده
هر جا که آرمیده
مست و خراب دیدن

طعمهٔ موری شوی گر چه سلیمان شدهٔ
عالم خاکی بجز صورت دیواری نیست
آسیای فلک از بهر تو سرگردانست
چرخ ز جامهٔ فانوس مهیا کرده است
دامن دولت خورشید چو شبنم بکف آر
چون بمیزان قیامت همه را سنجیدند
بیخودی جابهٔ فتحست درین خارستان

زال سیکردی اگر رستم دستان شدهٔ
عنقریبست که بازیچهٔ طفلان شدهٔ
تو نه اندیشهٔ روزی چه پریشان شدهٔ
بهر شمع تو که از هیچ گریبان شدهٔ
چه معتقید بتماشای گلستان شدهٔ
بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شدهٔ
تو درین خانهٔ بی نور چه عریان شدهٔ

پیش عفو و کرم رحمت یزدان صایب
کم گناهیست که از جرم پشیمان شدهٔ

در کدامین چمن ای سرو بهار آمدهٔ
با گل روی عرقناک که جنبش مرساد
چشم بد دور که چون جام صراحی زازل
اینقدر باکش گلی بود بر مژگان

کرده با بنده تر از خواب بهار آمدهٔ
خانه پرواز تر از سنبل بهار آمدهٔ
در خور بوس و سزاوار کنار آمدهٔ
که به بچوق دلهای فگار آمدهٔ

قلم موی حواس تو پریشانش هست
بار ما کار خورشید پر از خون دیدی
خوش داروی تو در کف صندل نیست

تا باین خانه بر نقش و نگار آمدهٔ
تو باین خانه بدریوزه چکار آمدهٔ
بکجا امید درین سبزه حصار آمدهٔ

تازه کن خاطر ما را بحدیث صایب
تو که از خانهٔ رنگ ابر بهار آمدهٔ

ای آفتاب ز آتش حسنت زبانهٔ
شد سبز و خوشه کرد و بخرمن کشید رخت
از هر ستاره چشم بدی میکنی ما
چون باد صبح رزق من از برگ گل
عاشق کسی بود که درین دشت آتشین
ناف مرا بتیغهٔ غیرت بریده اند
صایب فسرده ایم بیا در میان فکن

عالم بدور زلف تو زنجیر خانهٔ
زین بیشتر چگونه کند سعی دانهٔ
با صد هزار تیر چه سازد نشانهٔ
مرغ قفس نیم که بسازم بدانهٔ
پروانه وار خویش نکند آشیانهٔ
چون نی نمیزنم نفس بی ترانهٔ
از قول مولوی غزل عاشقانهٔ

ای زاهدان ز سبحه ذکر تو کمتر دانهٔ
ز جلالت برق عالمسوز در خرمنی
باده گرمیم و در بگویم هم که باور میکند
آسمان نیلگون یکمشت خاکستر بود

از خرابات تو محروم رود پیمانهٔ
وز جلالت آفتابی فرش در عرصهٔ خانهٔ
کاین صد صحبا پرافشانست از کوهسار خانهٔ
گر بقدر همت خود رنگ بزم خانهٔ

نگه چشم سیاه کسی در ساقی و رنه … تنه معموری در عجب بسیار بیمانده
صاحب آزاده رانکداز در قید جهان … چند در زنجیر شد عاشق دیوانه

طره رعنا طی شد و غافل نشسته … برخواست سوره حشر و تو کاهل نشسته
در وادی که برق خورده بیش کاه عمر … از غفلت آرمیده چو غنچه نشسته
خضر رهی و پشت بدیوار داده … آئینه چو سوکه در گل نشسته
بر جهات سره چگونه در منقبض واشده … آخر کدام شب بدر دل نشسته
در کعبه و پشت بجبرا گره … هم محلی بلبلی و عندلیب نشسته
چندین عمر از مرحله جهاند برید … تا روشنت شود که بمنزل نشسته

این آن غزل که فیض شیرین کلام گفت
برد بر ام طبیعی درد دل نشسته

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده … در پرده و پرده عالم در بیغ
برق سبک عنان و کوه گران رکاب … در هیچ جا نه همه جا آرمیدنی
تمکین لفظ و شوخی معنیست در تو درج … در جلوه و بای بدامن کشیدنی
صد پیرهن غریب تر از یوسفی ز حسن … در مصر سر کشی و بکنعان رسیدنی
چشم بدار تو دور که چون طفل اشک من … هر کوچه که هست بعالم دویدنی
در بلند غرور تو دل کرچه بی بها است … ارزان مده ز دست که یوسف خریدنی

غبار از نگاه عجز که از در رسیکند … ای سنگ دل ز صاحب سکین چه دیده

ساغر قدحی از می اسرار مرا ده … یکقطره از آن قلزم زخار مرا ده
عر لحظه بجای نتوان کرد دهن تلخ … گر صاف و گر درد بیکبار مرا ده
مستی است کلید در گنجینه اسرار … بیش از همه کس ساغر سرشار مرا ده
بیماری من روی به بهبود ندارد … هر چیز که خواهد دل بیمار مرا ده
از رد و قبول دگران باک ندارم … یک رد و قبول نظر یار مرا ده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان … دستی بنجه رسی دل افگار مرا ده
با سیل نما کار جگر خوار جنون را … یا دست و دلی در خور این کار مرا ده

این آن غزل از آدم عفت که فرمود
این جام لبالب کن و بردار مرا ده

باز بر رخ زلف مشکین را پریشان کرده … عالمی را همچو من سر در گریبان کرده
زلف را افکنده بر رخ که باشد سایبان … آفتاب را برابر پنهان کرده
چشم نرگس زلف سنبل بر قد و رخسار گل … ای پسر گردم عجب خود را گلستان کرده
خال را جا داده در کنج لب … یوسفی را بند در چاه زنخدان کرده
خط فرنگ ابرو فرنگ و هر دو چشمانش فرنگ … از مسلمان زاده خود را کافرستان کرده
من کجا و دل کجا و دین کجا ابرو کجا … خانه صبر مرا یکباره ویران کرده

از دور [illegible] رسیدن چه فایده [illegible]
[illegible] کلام [illegible]

از غور حسن تا بقدر زار شراب
سوی عشق [illegible] کشور که با این حسن [illegible]

از عرق خورشید تابان را زر افشان کرده
فتنه در دل محشر ایمان عاشقان کرده

میکشی صدر ضربه بر جان مسلمان سلیم
کاکل زنار کو نرا تا پریشان کرده

در دور خط بکف رسیدن چه فایده
خط [illegible] و شمشیر تا بدر تیغ روی
رشته نگاه چو از دست رفت رفت
ابر تنک نهان نکند آفتاب را
اکنون که شعله در جگر سوزش نهان
گل بیکنه پیاله کشی از بهر رنگ
تیغ زبانه را بجگر آب زخم نیست
چون بر نمیجهد ز کمان گفتگوی حق

در وقت غسل شکوه شنیدن چه فایده
بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
دنبال صید جسته دویدن چه فایده
بر داغ عشق پرده کشیدن چه فایده
چون شمع دست خویش گزیدن چه فایده
پیمانه را نهفته کشیدن چه فایده
خون خوردن و بخاک طپیدن چه فایده
منصور را بدار کشیدن چه فایده

صایب چو یار باده کشان باده میکشد
کردن را انتظار کشیدن چه فایده

بمطلب میرسد [illegible] پای کام آهسته آهسته
بمغرب میتواند رفت دیگر و از مشرق
بهواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد

روز یا میکند صید دام آهسته آهسته
گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بزیر پای کبک خوشخرام آهسته آهسته

ز تدبیر جنون پخته کار عقل می آید
همین معنی است بس [illegible] مدارا جهت ناطق
حیات [illegible] اخر سبز و زرد چهره شهرت
از چه رشته [illegible] بگوهر بجان [illegible] شد
نخواد ز بر دست جوشش ایمن از [illegible]
ولی از آه بگفتم [illegible] خالی نداشتم
ندارد اشتیاق [illegible] جان [illegible]
بشکر خنده از آن لبهای [illegible] دشنام [illegible]

که مجنون آهوان را گرد رام آهسته آهسته
زطوطی میشود شیرین کلام آهسته آهسته
مه نو میشود ماه تمام آهسته آهسته
کشید از مغز کوه انتقام آهسته آهسته
که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته
که پیچد بر سر ایام چو دام آهسته آهسته
که تیغ کج بر آید از نیام آهسته آهسته
ز خواهد تلخ کرد این مدام آهسته آهسته

اگر نام بلند از چرخ جوئی صبر کن صایب
ز پستی میتوان رفتن ببام آهسته آهسته

بساغر نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته
فریب روی آتشناک او خوردم تمام [illegible]
ز بس در پرده افسانه با او حال خود گفتم
کباب ناوک دل آتش همواری میخواهد
سرا [illegible] اگر صاحب [illegible] دیرانی [illegible]
جدائی اندک اندک زهر [illegible] میکند [illegible]
[illegible] را حوالت کن

بر آید از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته
گران گشتم بجنبش [illegible] آهسته آهسته
بر افکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
دل بعشق میکرد [illegible] آهسته آهسته
که گرداند تلخ در مینا گلاب آهسته آهسته
که بر [illegible] زد کنار ماهتاب آهسته آهسته

با این خرسندم از ایشان روز افزون بر بها
عکس بتجمل تا ز عشق رنگی بر کند کارت

گر از دل ببرد باد شباب آتش [illegible]
که سازد سنگ را لعل آفتاب آتش [illegible]

ولی نگذاشت درین وعده‌ای هیچ [illegible]
شکست لیکن گنجی از موج سراب آتش [illegible]

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
انچه جان عاشقان از دست زلفت میکند
ترک من گر میکند مستی و رندی جان من
وقت عیش و موسم شادی و هنگام [illegible]

جان و دل از خال زلفت در دام بلا
کس ندیدم در جهان جز کشتگان کربلا
ترک مستوری و رندی کرد باید ای [illegible]
پنج روزه ایام عزت را غنیمت دان [illegible]

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زیب عزت و علا

ای قد رعنا چو سرو سر بسر بلا
گر تهی آب به پهلوی نان
اسم سرو را چه بگویم که چیست
و بنه بریان شود دست عذرخواه
بر سر آتش جهنم میکشد
ساعد و ران بره در آتش [illegible]
چند چون اسحاق کنی در جهان

نان بریشم هست بلا بر بلا
هر چه ان صفره شود کربلا
نام یکی آفت و دیگر بلا
گر بکنی دوره کنکر بلا
روز و شب از بهر شکم بر بلا
میکشد از ساقی چند بلا
چون نشنی از بهر شکم در بلا

تو قدر در دو عالم جاودان چه میدانی
نگرده سفری در رکاب بیهوشی
تو گر حصار تن خود نرفته بیرون
تمام عمر تن پروری بر آمده
ز برگ و بار تعلق نکشته دل سرد
نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز
دولت خوش است که داری ترا در این زمان
در آفتاب قیامت نسوختی [illegible]

حضور عافیت را یکان چه میدانی
گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی
ره برون شدن از آسمان چه میدانی
غمی بغیر غم آب و نان چه میدانی
تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی
نشست و قامت تو بوستان چه میدانی
فراغبالی سر در دوان چه میدانی
تماشای دل خون چکان چه میدانی

تو از کار بیغاره با جهان صایب
سبکروی عهد جهان چه میدانی

اکسیر شادمانیت
در عالم مکافات
در بهر گذر پیری
عشق گر دو پیری
شد از فراز غفلت

خاک دیار طفلی
هر باده را خمارست
شد رخصتی در آفت
پیرخ نشست ما را
سوی سفید سر زد

بازیچه الست عزت
طفلی زنند کاف
عیش دگر دیدیم
دل برقرار طفلی
سیری که خورده بودیم

از رهگذار طفلی
باشد نثار طفلی
در نوبهار طفلی
مشغول کار طفلی
در روزگار طفلی

شد عمر خار خارش
هر چند بوده بودم

در دل هنوز باقیست
صایب بهار طفلی

[illegible]

تا کی اندیشه ازین عالم پر شور کنی
دست تا چند درین خانه زنبور کنی

خلوت خاص تو بیرون ز فلک خواهد بود
خانه گل چو عمر است که معمور کنی

چند در خواب رود عمر تو ای بی‌پروا
انقدر خواب نگهدار که در گور کنی

شب بی‌خواب تو بس نیست که از بیخبری
روز را نیز چرا شب دیجور کنی

رستم از سیلی تقدیر بخاک افتاده است
تا کی تکیه بسر پنجه بی‌زور کنی

اگر از خوان قناعت نظری آب دهی
خاک عالم به سر کاسه فغفور کنی

نقد حال تو شود یعنی عالم قدسی
چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی

خوشه ارشش روز جزا تاج سلیمان باشد
دانه را گر نثار قدم مور کنی

صایب از درد سر هر دو جهان باز رهی
سر اگر در سر عطار نشابور کنی

پشت پا زن بر دو عالم تا جهان پیما شوی
از سر دنیا و دین برخیز تا عنقا شوی

شد حباب از خود تهی گوی چو گان فنا
سعی کن تا در محیط عشق ناپیدا شوی

طوطی از خاموشی آینه می‌آید بحرف
مهر خاموشی بلب زن تا دل گویا شوی

بینش ظاهر غبار دیده باطن بود
خاک زن در چشم ظاهر تا بجان بینا شوی

غور کن در بحر هستی تا گهر آری بکف
ورنه با دست تهی چون در کف دریا شوی

با هوسناکان بیک پیمانه نتوان می کشید
سعی کن صایب شهید تیغ استغنا شوی

زعاشق

ز عاشق حرف درد و داغ پرس از دل چه میپرسی
حدیث راه بسیار است از منزل چه میپرسی

خداوند دل آواره ما را چه پیش آمد
سر انجام نسیم از سرو و باد در گل چه میپرسی

محیط قطره نتواند شدن چشم حباب من
صفات عشق را از مردم غافل چه میپرسی

سپند از گرمی خاکستر پروانه میرقصد
ز دود آتشین شمع لگن محفل چه میپرسی

مباد از خم کم مجال گفتگو باید
گناه خون بسمل ای بیدرد از قاتل چه میپرسی

ز گمره گر قدم هرگز برون ننهاده صایب
سراغ کعبه مقصود ز اهل دل چه میپرسی

گذشت عمر و تو مست غرور گلرنگی
دمید صبح و تو چون سبزه ته سنگی

دریده پرده گوش فلک ز نعره صور
هنوز گوش بر آواز نغمه چنگی

زمین بچشم پلنگ تو تنگ میدانست
که در جدل و با ستاره در جنگی

اگرچه روی زمین نیله از گرانی تست
چو برگ کاه بسر عقل بی‌سنگی

گواه مردم آزاده کان دم و قدمست
درین دو پله تو نامرد لنگی و کنگی

ز داغ لاله رنگین دل سیاه‌ترست
بچهره چون ورق لاله گرچه خوش رنگی

ز بار حرص نداری قرار بر یک جا
گران بر حرکت همچو آسیا سنگی

زنند سیر که گشتند گرم رفتاران
ز سست عزم چرا در شمار فرسنگی

سپید برهمه عالم چو خار نا سازی
بلقمه همه کس ناگوار چون سنگی

ز ناله تو دل سنگ آب شد صایب
مگر بعارف خاک فرح هم آهنگی

زهی رونق بهار زندگانی — بغفلت زندگی نام بی نشانی
دوروزی شوق اگر از یار نشنید — شود ارزان متاع سرگرانی
بد آموز هوس عاشق نگردد — نمی آید ز گلچین باغبانی
ملکن چون خضر بیهوده راه [illegible] — که نزدیک است راه جاودانی
[illegible] کهنه دیار کهن را — غنیمت دان چو ایام جوانی
تجلی سنگ را ز جهد نگذاشت — بپرس از دور باش لن ترانی

اگر عاشق نمی بود هم صائب
چه میکردیم با این زندگانی

دانه‌ها در ضمیر خاک بودی کاشکی — با چو سرزد در زبان دهقان دوروی کاشکی
انکه آخر سر بصحرا داد بی بال و پرم — بود اول این قفس را در گشودی کاشکی
هر چه از دل میخورم آرزو هم کم میکند — در حرم هم سینه من دل نبودی کاشکی
انکه منع ما ز پرواز پریشان میکند — فکر آب و دانه‌ها می نمودی کاشکی
دست چون افتاد خالی هست [illegible] بلاست — انچه دارم در نظر در دست بودی کاشکی
نمی از دنیای بی کوه گزیدن مشکل است — دیده را هم غمزه اش با دل ربودی کاشکی
آب سطحی غور حسن نتواند نمود — بیش چشم من نقاب از رخ گشودی کاشکی
انکه درد غیر را بیش از شنیدن چاره کرد — شیشه صائب ز درد ما شنودی کاشکی

پرده بردار ز رخسار که [illegible] داری — سر برآور ز گریبان که دمیدن داری
منت چرا میکشی از آب حیات — تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری
چشم به دور ز مژگان کان رانداز است — که با آهوی چشم حق طپیدن داری
می چکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت — عاشق تشنه آغوش کشیدن داری
فکر شمشیر ز چون در دل عاشق گذرد — که در آینه نگردد نگر رسیدن داری
مکنی رحم بدل سوختگان ای لب یار — گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری

صائب این پنبه آلودگی از گوشش برآر
اگر از ناله هوس ناله شنیدن داری

قدم برون مگذار از حصار خاموشی — که خواب امن بود در دیار خاموشی
رخ [illegible] دهن غنچه مشکبو گردید — خوشا لبی که بود مهر دار خاموشی
اگر خموش نگردی حرف زن شود [illegible] — نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
سفینه‌ایست که از دست داده لنگر را — سبک سری که نداده وقار خاموشی
در خزینه اسرار را کلید شود — زبان هر که شود رازدار خاموشی
سخن که تیغ زبانش از دست جوهر دار — خوش است در قدح خوشگوار خاموشی
وجود کی گره [illegible] در کنار [illegible] در قالب — نجات رخنه زبان در کنار خاموشی
چه فارغند ز شکر و شکایت ایام — نفس گداختگان دیار خاموشی

کو دمبد است گره را گره گشا باشد شهید زخم نداست عیز غونچه هر گز گرفته است زبان را شفید چون بادام	کی دیده دل من از شعار خاموشی بهران لبی که بود پرده دار خاموشی حلاوت لب شکر نثار خاموشی

شود بهیج مقصود بار در صایب
از بگر بر زبان سشرف ز خاموشی

دل عزیز بهین تیره خاکدان چه دهی نراکذر بغزالان قدس خواهد بود ز عقل نیست بهرهای چون فشان کردان ز اشتیاق تو فردوس بیجز رو دل خویش نوزکنه دل خود همچو شب سیه کردی بگوش نشسلی منشوع نشن	بعفت یوسف خود را بکاروان چه دهی بهر شکار سنگ عشق را عنان چه دهی شور خود همی بیجو ار عوان چه دهی چو غنچه دل بتماشای بوستان چه دهی جواب ماه جبینان ز آسمان چه دهی بهمی بجای طعام شیر استخوان چه دهی

جواب آن غزل است اینکه او صدی فرمود
مراد دشمن و تشویش دوستان چه دهی

تاکی غبار خاطر صحرا شود کسی میباید تا هزار قدح چون لب گشید اوضاع زشت مردم عالم ندید نیست روشن دلی که لذت تجرید یافته است	چون گرد باد بادیه پیما شود کسی تا در مذاق خلق گوارا شود کسی امروز صرفه نیست که بینا شود کسی بیرون رود ز خویش چه پیدا شود کسی

[illegible]

اینجاست ادمی که روانش آرمیده است یک اهل درد نیست مدد و سخن رسد حرف مقام فاقه بارست بر دلش چون در حباب موج پر و بال واکند در چشم این سیاه دلان هیچ کاذ نیست	آن فرصت از کجاست که گویا شود کسی خوش نکرد نیست که گویا شود کسی چون بیشتر ز کوچ مهیا شود کسی در تنگنای چرخ چسان وا شود کسی در روشنی اگر ید بیضا شود کسی

صایب بست فکر خط و خال گلرخان
تاکی سیاه خیمهٔ سودا شود کسی

تاکی بجست جو ز جا رود کسی دامان خشک موج ز دریا نمیبرد دود حباب نیم نفس نیست بیشتر چاکی که دست عشق زند بخیه گر نیست دست از رکاب جذبهٔ توفیق بر مدار در پرده ولست تماشای هر دو کون	غافل شود ز خود بتماشا رود کسی پاک از گنه چگونه ز دنیا رود کسی از حرف پوچ بهر چه از جا رود کسی تاکی بچشم سوزن عیسی رود کسی آنراه راه نیست که تنها رود کسی بیرون ز خود چرا بتماشا رود کسی

در چشم این سیاه دلان تو نرم نیست
صایب مگر به تیغ عنقا رود کسی

ای بیخبر ز خود بتماشا چه میروی خود را به بین در آینه آب در گل بیجان	مانند شمع سر زده هر جا چه میروی کاهی بباغ و گاه بصحرا چه میروی

[illegible]

بالا فراز و بنت بهاری در این چمن
در گرد کاروان تو یوسف نهفته است
در دست نیست گوهر شهوار چون صدف
در زلف تست دام تماشا هزار جای
چون صبح زخم تیغ قضا بخیه گیر تست
سرمایه نجات بود زیبه در دست

دنبال سروری گل رعنا چه می‌بری
در چار سوی مصر کبود اچه می‌بری
تا جان بی‌غرض سوی دریا چه می‌بری
بیرون رود برای تماشا چه می‌بری
هر دم بچشم کورن عیسی چه می‌بری
با گفته شکسته بدریا چه می‌بری

تا می‌توان شکست بخون جگر خمار
حلب بخون باده حمرا چه می‌بری

با غم را انتظار بایستی
جان ما در هوای عالم قدس
در بلا جان آسمانی‌ها
کار بسیار و اندک است حیات
عبرت روزگار بسیار است
جان در این تنگنا چه جلوه کند
در قفس شهپر و بال زند
خانه زر نگار بسیار است
ثمر شاخ رنگ مانده خام

با جهان غم گسار بایستی
چون شرر بیقرار بایستی
چون زبان بر دو بار بایستی
عمر در خورد کار بایستی
چشم عبرت هزار بایستی
کبک در کوهسار بایستی
دل برون زین حصار بایستی
چهره زر نگار بایستی
جای ما اوج دار بایستی

عالم ازمن

عالم از مدح را صایب
شوخی چشم یار بایستی

انزوا که نیست قسمت
از لاغری نگاهبد
نقش خس جو پد
جان هوا برستان
از یک فسرده گردد
حسن تمام با جود
دست از عنان مجنون

از روزی خدایی
از فربهی بنالد
کار خس دایم
در فکر عاقبت است
صد رتق و فتق دارد
عین الکمال دارد
از عقل خام دارد

دایم گریه خیمه است
انزوا که همچو خورشید
پیوسته زنده باشد
گرد هدف نگردد
از ماه سر خارجی
در آبله است شانش
از سیل خانه بر دارد

چون کاسه گدایی
دامنت روشنایی
آتش زند ز خوانی
تیزی که هوایی
وامانده از گدایی
حسن برهنه پایی
عیب است که خدایی

صایب شکسته را
در دنه شکستگان را
بر روی بسته تو
کم عیب می‌نمایی

خاک لب بعد را
در قدح است خون
هر چه بزیر فلک
قد فلکها چو دال
بت بملک وجود
تاج کرامت

شمع شبستان تو
در جگر است داغ
هست طفیل است
از پی تعظیم است
از تو گرامی تر است
از همه عالم بفرق

نه صد فخر را
دامن ابر بهشت را
تا بیغ عشق را
با قد همچون الف
انگه گرفت جان
تخت که خاک را

گوهر رخشان تو
لاله نعمان تو
نادره مهمان تو
بر سر جولان تو
از دم رحمن تو
صاحب فرمان تو

درد جهان را علاج
گرچه درین چاره‌ی [illegible]
چرخ [illegible]

در کف [illegible]
هست دکان [illegible]
این ره [illegible]

از نفس [illegible]
[illegible]
[illegible]

عیسی دوران تو
صاحب سامان تو
در ره دوران تو

از خط فرمان [illegible]
در نظر اهل دید

[illegible]
صاحب [illegible]

تو نیز گر ز دل بیغم اراز آن داری
برآوری ز نگهبان رستگاری [illegible]
سپهر سایهٔ جان بلند پایهٔ تست
جوی غم تو ندارد جهان [illegible] برو
مکن به عزت نفس زن صفت کاری
سفینه کف آر از لنگت جود چون نوح
زبان شکر تو چون سبزه در ره تنگ است
ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا

که غافلی ز بهاری که در خزان داری
اگر ز دامن شبها خط امان داری
چرا ز سایه حذر هیچ کرده [illegible]
چرا تو بیهده چندین غم جهان داری
اگر ز مردی و مردانگی نشان داری
درین محیط اگر رغبت کران داری
ولی به وقت نگاهت دو صد زبان داری
عبث قبا طمع از نعمت جهان داری
عبث توقع رزق از زمین بیان داری

ز داستان دل ما برون مرو صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری

تازه نورد وادی سودا نمی‌شوی
افزون شناس ابله پا نمی‌شوی

تا بر تو تنگ [illegible] از سر این بزم خاکدان
تا چون حباب تخت [illegible]
صبح امید خنده‌اش [illegible] نمیکند
تا بر فلک [illegible] سنگ کو دکان
در میوهٔ زنارگی خامی بجای هست

سرو در باغ عالم بالا نمی‌شوی
بی چشم زخم واصل دریا نمی‌شوی
تا نا امید از همه دنیا نمی‌شوی
در مصر عشق قابل سودا نمی‌شوی
در کام روزگار گوارا نمی‌شوی

تا پیچ و تاب عشق نه پیچد ترا بجسم
چون گردباد مرحله پیما نمی‌شوی

سر بجیب فکر بر نار ز فلک برون شوی
لب مبند از گفتگو تا راه گفتار ببند
آتش [illegible] گردد بگرداند چون گرد [illegible]
خسرو از [illegible] چون کشور بیگانه [illegible]
خاکپای خاکساران کیمیای حکمت است
از خیال چشم لیلی شرم کن ای [illegible]
سیم [illegible] در میزان [illegible]
سرو [illegible] یک مصرع از قید خزان آزاد کرد

برگی زن تا چو ماه عید روز افزون شوی
[illegible] زار چون و چرا تا محرم بیچون شوی
فرد [illegible] تا نقطهٔ پرگار نه گردون شوی
از سر عقل مباد از جنون بیرون شوی
[illegible] خم زانوی خود خم کن که افلاطون شوی
دل ز چشم غزالان چند چون مجنون شوی
همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی
زین غ جاوید میگردی اگر موزون شوی

پرده [illegible] صائب چون حباب
تا چو موج صاف دل یکرنگ با جیحون شوی

مستی و خمیازه بر خون دل ما میکنی
قهر خود را در لباس لطف جولان میدهی
بالکند آتش چون آفتاب از صحن باغ
یک جهان غماز را در پشت در جا میدهی
کرده ای وارم از موی میان باریک تر
آفتاب از رخ آتش هر روز کردن میکنی
ای رعنا بشو هر چند رعنا میشوی

صد ستم می داری و دست بمینا میکنی
پرده از آب گهر بر روی دریا میکنی
شبنم افسرده ما را بیا بیا میکنی
از لب منصور در سخن دعوی میکنی
سرخی بجیم گهر دار [illegible] دار را بیا میکنی
این کمند عنبرین را که در پا میکنی
آرزو قد میکشد هر جا تو بالا میکنی

هم زبانی با لب او نیست صابر کرد تو
شرم باید چون نفس پیش مسیحا میکنی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد
ز دست رانده ندانستمی اگر چپ را
بابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف
بدرد عشق اگر مبتلا نمی گشتم
سفر بدوش قفس کردمی ازین گلشن
زراه گشتی من بادبان اگر میداشت
بعیب خویش اگر راه بردمی صابر

همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
اگر گزیده مردم شعار داشتمی
چه کم ز بچهٔ زنبور [illegible] و بسیار داشتمی
هزار عقد گهر در کنار داشتمی
چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی
اگر ز درد طلب خار خار داشتمی
ازین محیط امید کنار داشتمی
بعیب جوئی مردم چکار داشتمی

جلوهٔ رفت

جلوهٔ برق است دوران حباب زندگی
از وجود ما کل آلوده است این آب زلال
جلوهٔ صبح [illegible] خنده داری پیشانی است
جز پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز
هر نفس فردی نگاه افتد ز اوراق [illegible]
هر چه باشد غنی در پی ندارد بیم مرگ
خاک و باد و آب و آتش را بیکدیگر گذار
از قد خم گشته پیران ندارد هیچ شرم

گردش چشم است نور آفتاب زندگی
ورنه [illegible] نیست با صاف شراب زندگی
دل بهم بر باد ده پا در رکاب زندگی
آه افسوس است هر سطر کتاب زندگی
چون بزردی رو گذارد آفتاب زندگی
هر نفس پیوسته لرزد کاسهٔ حباب زندگی
در گذار راز عالم بر انقلاب زندگی
از سر پل میرود پیوسته آب زندگی

من که ظلم دیگر صابر بین چه شیخ روز
خضر چون آورده تمام روز ناب زندگی

دل چه افتاده است در این کاروان بندد
پای خواب آلود منزل را نمی بیند
در گلستانی که روید دام چون سنبل ز خاک
با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکل است
این بنا با نزاکت بر بینم [illegible]
چون قفس در هر رکم جای سر رو گره بود

در تنور سرد از بهر چه نان بندد کسی
ما زمین گیری چه طرف از آسمان بندد کسی
به که بر شاخ ملامت آشیان بندد کسی
در جوانی به که این رو بر کمان بندد کسی
چون جرس خود را اگر بر کاروان بندد کسی
دست عشق لاابالی را چسان بندد کسی

راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست
دل چرا صائب بیاید از خرد کلان بند کسی

چند در فکر سرای عمر منزل باشی
کند دزد قافله عمر تو غافل چه نشینی

در سرانجام سفر باش سبک کن خود را
تو نه آن دانه شوخی که درین گل باشی

کعبه در کام نهنگ نمی کند استقبالت
از صدق الهم هم سفر دل باشی

چشم بکن ای که خاک تو همان خواهد بود
همچو دیوار بهر سوی که مایل باشی

غم برهم زدن هر دو جهان برداری
هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی

گرد آن آتش ظاهر دگران میگوشند
تو در آن کوش که فرخنده شمایل باشی

دل دریا صدف گوهر شهوار بود
تو نهی سفر طلبکار لب ساحل باشی

گرچه خون تو بشمشیر تغافل ریزد
شرط عشق است که از منع قاتل باشی

کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون
تخم مشق صد اندیشه باطل باشی

در خزان ماتم سود است اگر با برگی
در بهار چه ضرورست که غافل باشی

غم بیجا حاصل خویش نخوردی بیک بار
چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری راه تو صائب نگران باید بود
بار از خویش چند انداز که منزل باشی

چند در ایام گل عزلت گزین باشد کسی
در بهار از بیخبری زیر زمین باشد کسی

یوسف حسن در خزان از زردی آینه است
هست عیبی در جهان گر بیک بین باشد کسی

جنبه

جنبه کو که نگین دان این مه بر کنی
چند در گردون حصاری چون نگین باشد کسی

زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان
حیف باشد این قدر کوتاه بین باشد کسی

خضر کردن رخنه در قصر حیات انگند نیست
خانه چون دو در بسته چند تنها بلند کسی

آب صاف بیره صائب و شیرین ایمنست
بوده فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چرا بسلسله زلف او نظر نکنی
چرا بعالم بی منتها سفر نکنی

شب دراز کمند غزال مقصود است
چرا بآب شب خود دراز تر نکنی

نرفته است سر رشته تا ز دست برون
بسر از در بچه ... چرا به سر نکنی

اگر تو آدمی دانی نژاد و بو ...
ز شیشه خانه گردون چرا گذر نکنی

کدام عیش باین میرسد که فصل بهار
کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی

بدو ده آه مکافات بر نمی آئی
بحال سوختگان خنده چون شرر نکنی

زمانه بکام تو چون میوه بهشت شود
اگر تو دولت چو طفلان بهشت شکر نکنی

غبار منت احسان گران تر از درد است
بصندل دگران رفع دردسر نکنی

بروشنائی دل راز نه فلک خوانی
اگر تو در دل شبها چراغ بر نکنی

عجب تر از تو ندارد جهان تماشاگاه
چرا بچشم تعجب بخود نظر نکنی

ز اهل توحید ور زمین شناس سند
بهیچ تفرقه از خاک بستر نکنی

زمان سرای محبت بود تو میخواهی
کو بخت خاک ازین خاکدان بسر نکنی

چون مرده گران خوابی تو بی پروا
حریف اشک غلامت ... صائب

ما را بس بین که بر دوای ... نکنی
چو تاک دست بهر شاخ ... نکنی

هر کجا گیری گلی در آب ستار خودی
سرسری مگذر ز تعمیر دل بیچارگان
بهره پوشی پرده بر افعال خود پوشیدن است
هر گرا از پا در آری پا به تخت خود زنی
در گلستان رضا غیر از گل بیخار نیست
حق پرستی چیست از بابت خود برخاستن
تخم نار و نور با خود میبری زین خاکدان
نیست در آئینهٔ دل هیچکس جز تو ...
از لحد خاک شکم پرور دهان وا کرده است
فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار
رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد
عارفان سر در کنار مطربان افکنده اند

کار هر کس را دهی انجام در کار خودی
کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
عیب جو هر کس را که بی پرده بینی دستار خودی
جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی
ور خود رانی همیشه زخمی خار خودی
ناخدا از بهر خود خواهی پرستار خودی
در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی
از ره بیحاصلی زرتر دامن چون نگار خودی
در غفلت همچنان در فکر بردار خودی
اینقدر غافل چرا از فکر کار خودی
نگذری تا از سر خود عقده کار خودی
تو بهم غیری همان در بند دستار خودی

تنگی تا جنس مردم تو نگردی مشتری
خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

بگو چند

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی
اعتمادی نیست بر جمعیت پیشینیان
چند نتوان عقده در کار نفس زد چون حباب
عمرها چند ساله الفت بیوفائی گرد درشت
طلب کو بیا در آغوش ترک مدعا ست
استخوانم تو تیا شد از گرانبهای جان
خار صحرای سلامت خواب مخمل میشود
رنج میل آتشین دیدن ز نفت بگذرد

این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی
چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی
این بنا را چند برپا از هوا دارد کسی
از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
هر کجا به مطلبش نامه عطا دارد کسی
این زره تا چند در زیر قبا دارد کسی
آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی
چشم بینائی چرا از توتیا دارد کسی

پردهٔ جمعیت خاطر بود صائب حجاب
بر نه چند تا نظر بر زلف پا دارد کسی

چون رشته همواری اگر نام بر آرسی
زین شهر همت بتو گرد ندگر است
آزادگی آفت که چون سرو در این باغ
زین راه بران راه بجا نتوان برد
گرد بد چو صیقل قدر از دور فلک هم
گرد و در دل چو دو تنگ دلان بار دهند
روز سیه مرگ شود شمع مزار است

گوی گریبان گهر سر بدر آرسی
تا بیضه گردون بشکنه بال در آرسی
غمگین نشو گر گره دل ثمر آرسی
در خویش فرو رو که سر از عشق بر آرسی
آئینهٔ دل را که از زنگ بر آرسی
خاشاک دگر با در تنگ شکر آرسی
هر خار که از پای فقیری بدر آرسی

یکبار هم از بحر بها جسری کبر
باریک نکردی ز غم موی میانمان
مردن به از آن است که در روز حیات
هرگز نهی بر سخن هیچکس انگشت
تا کی سخن هیچ و پوچ عرض بمردم
گر ذوق شکستن برد اقبال نماید
فارغ نتوان از حلقه زدن بر در و دهان

تا چند به بازار روی و خبر آرے
با خویش اگر دست نشینی اگر آرے
از سینه اگر دل مرده بر آرے
یکبار اگر نامه خود قطره آرے
تا چند زر و یاقوت صدف بی گهر آرے
تو کشتی خود تحفه بموج خطر آرے
یکبار اگر در دل شب دست بر آرے

صایب سر روز ترا آینه روشن
گر هستی بی حاصل خود گرد سر آرے

جز از بهار عشق قناعت بخس کنید
از خون لعل سینه مردان بهار کرد
در جلوه گاه عشق هما سوج میزند
لوح دلی که آینه راز عالم است
سیلاب باز گشت بجستی نمی‌کند
در کاروان اگر بر سر این قدر رنگ شکش
زنجیان که میروی بی کفنا عاقبت
راز آتشین دهان بفغانی کن افشا

صد آشیانه ز عیش بباد قفس کنی
زین کوه سار چند تا آواز بس کنی
چون عنکبوت چند شکار مگس کنی
حیف است حیف تخته مشق هوس کنی
از راه راست که روی باز پس کنی
گر دور گردش وقف صدای جرس کنی
سر چون حباب در سر کار نفس کنی
صایب اگر تتبع دیوان کس کنی

بی تامل زینهار از نقطه دل نگذری
راه هموار و دولت میشود اینجا کجی
با وجود تن پرستی ز اهل دل نتوان شدن
سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی کشید
تیر کج را از هدف دست تصرف کوتهست
تا بدست موج نسپاری عنان خویش را
توشه ها در جیب در ره هر کش

زینهار ای طالب حق از در دل نگذری
زینهار ای طالب حق از در دل نگذری
صاحب کوه نکردی تا ز ساحل نگذری
تا نگردی بی گره زین مهره گل نگذری
سخت خواب آلوده میباشی ز منزل نگذری
گر بر آری سر ازین دریای هایل نگذری
از سر خاری درین گلزار غافل نگذری

خط آزادی چنان نگردی صایب بی‌طاقتی
از سر جانها چو مرغ نیم بسمل نگذری

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی
بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه است
تا لب هر خنجر چون سرخاری آید برون
بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته است
صدق در تنگنای آب و گل کشتی نشست

ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی
در فضای عرش میپرد همای بیخودی
غنچه پیکان ز باغ دلگشای بیخودی
چون ترا از جا رباید کهربای بیخودی
چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی

این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است
ای سر و سرور بها خاک پای بیخودی

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
جائی که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
پیغام دوستان برسانی بدان پری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
پرسد جواب ده که بجان آمد مشتری

گو نیز کان باد صبا جان بلب رسید
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری

ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل
یکروز بگذرد که تو صد بار بگذری

نی چه مهر و به سر باز دست تو
تو خود بپای خویش بجائی دیگری

بازآ که از صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که بمعنی برابری

تا خود برون پرده حکایت بجا رسد
چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که دم از دوستان زنی
دعوی دوستی کنی از جا کری

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

بنای مهر نهادی که پایدار نباشد
مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی

چراغ چون تو نیابند هیچ خانه دیگر
در سرای نبندد کسی که انجمن تو نشستی

کرم عذاب ناله بداغ درد جدائی
شکیب تاب ندارم بر آن زخم که رستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
ز عشق موجب شوقست و زخم علت خسته

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
چونکه به بخت ما رسد اینهمه ناز میکنی

ایکه بناز میروی صورت حال بیدلان
عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی

ایکه نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
در نظر سبکتگین عیب ایاز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی

دی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بکن بجود گر نه نیاز میکنی

گفتم اگر لبت گزم میخورم و شکر ازم
گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بکنار ره بریم
سفره اگر نمینهی در بچه باز میکنی

چه باز بدولت آمد که مهر برکندی
چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

بود که بنشسته تو میروم اگر مجال بود
دگر نه با سر خوب آرزومندی

دری بروی من ای ماه مهربان بگشای
که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی

مرا اگر همه آفاق خوبرو باشند
بهیچ روی نشاید از تو خرسندی

هزار بار بگفتم که دیده بربندم
بروی خوب ولیکن تو چشم بربندی

مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق
بهیچ روی نه پندارمت که مانندی

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد
مگر امید به بخشایش خداوندی

حدیث سعدی اگر کاینات بپسندند
بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

یار بناز میروی

چو نیست حال پریشان ما ز روز بهاری
ای کنج و خیز دوست بر خستگان نظری کن
یا خلوتی برآور یا بر فتوح فصل
هر ساعت از لطیفه روبت عرق نماید
عود است نیز و امن یا گل در آب زرست
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
دقتی کمان زلفت دیگر کمان ابروت
از قیدی کن سوی وحشی مسکر بزد
زاد دل وفا نمودی چندانکه دل ربودی
از رسم نماز صوفی با صحبت جمالت

گر بلبلان برآید فریاد بیقراری
مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
در زیر گل شکر بی شود از جهان برآری
هر بار شکوفه بارد باران نو بهاری
با تنگ در گریبان بنمای تا چه داری
تو در میان گلها چون گل میان خاری
رین میکشد برون رم آن میکشد برآری
در بند خوب رویان خوشتر ز رستگاری
چون مهر سخت کردم گفت آمدی بیاری
باطل بود که صورت بر قبله می نگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست
درمان درد سعدی با دوست یوز گاری

نسبت و شاهد و شمع و شراب شیرینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
میان ما و شما عشق در ازل بوده است
برنگ بوی بهار ای پسر قانع شو
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست

غنیمت است دمی روی دوستان دیدن
کمر به بندم و تو شاهوار بنشینی
هزار سال بمانند همان نخستینی
که باغبان نگذارد که سیر گل چینی
نبایدت و تو به از من هزار بگزینی

بصلح هیچ مسلمان نبود جنگم
نقاوتی نکند گر زرش کشی ابرو
لجام بر سر شیران کند صلابت عشق
مرا شکیب نمی آید ای مسلمانان

بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
هزار تلخ بگو گرنیم هنوز شیرینی
چنان گرسنه که شتر را مهار در بینی
ز روی خوب لکم دینکم ولی دین

زنگ نامی سعدیت پاینده دولت
زهی کبوتر مقبل چو صید دولت آهنی

آمد شبم ببالین سرمست و لاابالی
از مو کشوده عنبر وز خوی فشانده گوهر
رو ز مسیره خط صد خضر بر حواشی
در خوابگه در آمد چون باد صبحگاهی
امیخت و تلک پوشی در جسم خاکی من
من مست خواب خود گر شاخ سرو مرغی
خوش شد و لکن بخت شاید سحر نموده
عیشت حرام خوش بر عم حلال تو بادا

دستار زنگار چو گل چون باد نو بهاری
ماهی ز حلقه زلف یوسف بچه در آمد
همچون شراب لعلی تا گر بلحن داود
با شبنهای پرمه در شکر آکونالی

چشم از خمار خالی چون ابر برشکالی
صد حلقه در حوالی با حسن لایزالی
در ساغر سفالی این بیت خواند حالی
در خوابها خیالی وز بخت اگر بنالی

ای بیزمت همچو ساقی روشن علم بنا
هر طرف در بزم شاد از نو کلکوره [illegible]

اصل بزم ما چراغ شمع صهبا دوشن
کز شعاع افکند در دور مرغ منار و شنت

گرم ز تب آمده در رنگ نعمت خوط زرد
ز ذات مطلقی در مظهر گذشت بدید
شه روشندل چراغ آفرینش دانیال
نره نخجان را باقبال جهان افروز تو
نکل این شدق کلکم زر ز مدحت
ان بسوز از غصه‌ای خصم سیه دل ان بسوز
ما فروغ شمع شام و روز صبح دولت

قطره خون سیاهش شد در اعضا روشنی
از نو ساری در نهاد جمله اشیا روشنی
گر نو شد بتخانه سوز و کعبه آرا روشنی
خیمه زد در ظلمت آباد تن ما روشنی
گر بدین‌جا بر افشاندم بموسی روشنی
بر تو خاکسته مبارک باد و بر ما روشنی
صورت ظلمت کند پنهان و پیدا روشنی

شام هزنت هجر صبح کل اسپر شتری
ز شعف صبح به زلف او آرد روشنی

نگو بم آب و گلت این وجود روحانی
اگر تو آب و گلی همچنان که سایه خلق
بهر چه خوب تر اندر جهان نظر کردم
وجود هر که نگه میکنم ز جان تن جسد
گرت در آینه سیمای خویش دل سپرد
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
مرا که پیش تو اقرار بندگی باشد
دلی خلاف بزرگان که گفته‌اند ممکن

بدین کمال نباشد جمال انسانی
گل بهشت مخمر باب حیوانی
اگر کو بمثل بنمایند تو خوب تر زانی
مرکبت و تو از فرق تا قدم جانی
چو من شوی که بدرمان خویش درمانی
چگونه جمع شود با جهان پریشانی
روا مدار که بنوازی و گر بسوزانی
مکن هر آنچه نشاید ز هر چه بتوانی

طمع مدارا

طمع مدار که از دامنت بدارم دست
برای جان تو گر من فدا شوم چه عجب

بآستین ملالی که بر من افشانی
برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

نداشت بحقیقت که در جهان بکر هانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمند
مرا بهر کس که چون تو بهر صفت گر تو کونی
تو پرده پیش گرفتی ز اشتیاق جمالت
ز آتش تو نشستم که دود عشق بر آمد
چو پیش خاطرم آید خیال صورت گفتم
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
مرا که دیده ز خواب خمار باز نباشد

جهان و هر چه در وست صورتند و تو جانی
که هر که او بکمندی ز خویشتن برهانی
مرا نگه که چنانی بهر لقب که تو خوانی
ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی
تو ساعتی ننشستی که آتشم بنشانی
نکو بیت که چه گویم ز اختلاف معانی
که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من از صیادی رفتن بکوه و دشت ندارم
تو پیروی سلامت سلامتی برسانی
سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد
اسیر عشق که فتنه بکشی چنانکه تو دانی

بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

ابرو زنا قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عقلش — در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بی‌خبر بکوش که صاحب نظر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب وجود به پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد — آنگه رسی بدوست که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان — داد از غم تنهایی — دل بی تو بجان آمد — وقتست که باز آیی
ای درد توام درمان — در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس — در گوشهٔ تنهایی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — ای نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن — کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
ورد پشم و دبناه برابر نمیکنم — پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد — جدا از تو خاک بر سر اسباب دنیوی
دل در جهان مبند که این چرخ واژگون — هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ای باد نسیم یار داری — زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی — با طرهٔ او چکار داری
ای گل تو کجا و روی زیبش — او مشک تر و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط زیبش — او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند — این است حریف ای دل تا باد نه پیمایی

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

در تاب کله زلفت با باد صبا گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

ساغر چمن گل را بی رنگ تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در او — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — که روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک انداز — چند چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست — هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی — اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی — بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

گر دیگران بجان غم جانان خریده اند — ای دل تو این معامله باری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

در آستین کام تو صد نافه مدرج است — آن را فدای طره یاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک — واندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ایکه دانم بجز لبس مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل و عقیده مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود — عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

با مدعی مگویید / اسرار عشق و مستی / تا بی خبر بمیرد / در درد خودپرستی
با ضعف و ناتوانی / همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره / بهتر ز تندرستی
تا فضل و عقل بینی / بی معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم / خود را مبین که رستی
در آستان جانان / از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی / افتی بخاک پستی
عاشق شو ار نه روزی / کار جهان سرآید / ناخوانده نقش مقصود / از کارگاه هستی
آن روز دیده بودم / این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی / با ما نمی‌نشستی
خار ارچه جان بکاهد / گل عذر آن بخواهد / سهلست تلخی می / در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما / زاهد قرابه پرهیز / ای کوته آستینان / تا کی دراز دستی
در حلقهٔ مغان / [illegible] / با کافران چه کارت / گر بت نمی‌پرستی
در مذهب طریقت / خامی نشان کفرست / آری نشان رندی / چالاکی است و چستی
سلطان ما خدا را / زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی / چندین دراز دستی
[illegible] / مشغول کار خود باش / هر قبله‌ای که باشد / مشغول خودپرستی
عشقت بدست طوفان / خواهد سپرد حافظ / چون برق ازین کشاکش / پنداشتی که جستی

از راه عشق حافظ / با جلوه سربلندی
[illegible]

ببلبل اندر دام

پدید آمد رسوم بی‌وفایی / نماند از کس نشان آشنایی
بر اهل فقر تر زر هر خسیسی / کنون اهل هنر دست گدایی
کسی کو فاضلست امروز در دهر / نمی‌بیند ز غم یک دم رهایی
ولیکن جاهلست اندر تنعم / متاع او بود هم در بهایی
و گر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را زو فزاید روشنایی
نبخشندش جوی از بخل و امساک / اگر خود فی المثل [illegible]
خرد در گوش هوشم دوش می‌گفت / برو صبری کن اندر بینوایی
قناعت را بضاعت ساز و خوش باش / درین درد و عنا و بینوایی
بیا حافظ بجان این درد بشنو / اگر از پا بیفتی با سر آیی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد آن کن که در ایام گل و عهد شباب / عیش با آدمی چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه قوام الدین کن / که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار و دگر بخدا باز گذاری حافظا / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخرالدواء الکی
ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی
چو گل نقاب برافکند مرغ زد هوهو / منه ز دست تو باده چه میکنی هی هی
خزینه‌داری میراث خوارگان کفر است / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی / که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی / بده بشادی روح روان حاتم طی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی / هر کس خاک درت رست ز سرگردانی
سری از سر کویت نتواند برخاست / کار دشوار نگیرد بدبین آسانی
خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نیست / نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی
بتوان آرام گرفتن بود از سنگدلی / مابتو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش گردند رقیبان تو زین / چند بر شیوهٔ جانانه خبر پنهانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو / واجب آنست که بر دیده نم افشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی / گفتمش چونی و چون میبری ای زندانی
گفت آری چکنی گر نبری رنگ گدا / هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی
راستی چند تو حافظ نبود صحبت ما / بس مگرد در سر این کوی کمی بگذاری

چه فاتنی که ز سر تا قدم همه جانی / بچهره‌ای که بهیچ آدمی نمی‌مانی
نه صورتیکه گل گلستان فردوسی / نه قامتی که سرو باغ دلستانی
ز بس حجاب حسنت کشیده دام جانا / کنون به بیت الحزن هزار حیرانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران / دلم چو زلف تو دارد پریشانی
ز جستجوی تو ننشینم ارچه هر عمری / میان خون دل آید بمن بیابانی
ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم / گرم ز دست فراقت بسر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشه‌ای دوا ظالم / زر روزگار نهاده است رو بویرانی
ز روی لطف و ترحم خبر ابحث فی / چو دردمند و محنت حافظ بعین همیدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی / که بپیرانه سرم دست دهد تا دانی
آرزو میکنم از تو چه پنهان دارم / شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی

حاجی من دیر مغانست و مروّج وطنی
رای من راه شبانست و مبارک پائی
چه کنی کوشش که در دهر چو من شیدائیست
نیست این جز سخن بوالحسن حمائی
حسن عبرت در خاطرها کی گنجد
که مرا نیست بغیر از تو زکس پروائی
با ادب باش که هر کس نتواند گفتن
سخن بیهده برهمن و آنانی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی
سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
هر شب گریه کنم بر در میخانهٔ دوست
تا دهد باد سحر مژده ز خاک پائی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با بربط و نی ترسائی
گر مسلمانی همین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفرکرده میرسد
ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
خوش بود ار بخواب بدیدی دیار خویش
با باد صبح او بر ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی در آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
جانها نثار کردمی آن یار دلنواز
گر همچو روح جلوه کنان بر در آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماند تحملی

بس گل شکفته میشود این باغرا ولی … کس بیجفای خار نچیده ازو گلی
گل یار خار گشته و بلبل انیس عشق … آنرا تغیری نه واین را تبدلی

حافظ مدار امید فرج زین مدار چرخ
دارد هزار عیب وندارد تفضلی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی … که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی
ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق … نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد … که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد انسانی
خم زلف بتا میرو کنون مجموعهٔ دلهاست … مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت … بدان قدر وصال ای دل که در هجران پشیمانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست … بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
گشاد کار مشتاقان از آن ابروی دلبند است … خدا را یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی … مراد بخش دل بیقرار من باشی
دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی … شبی مراد دل سوگوار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند … گرت ز دست برآید نگار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی … انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند … تو در میانه خداوندگار من باشی
ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او … اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من … گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من … اگر ادا نکنی قرضدار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی … بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

نوش کن جام شراب یکمنی … تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب … سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی … کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بمی دربند تا مردانه وار … گردن سالوس و تقوی بشکنی
سنگسان شو در قدم نی همچو آب … جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن که چون حافظ مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی … که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک … وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش … که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
گر شب و روز بدین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی
از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد
آب بر آتشش زنند معجزه محمدی

شعبده تا بهی کنی هر دم و دست این دلا
قال رسول ربنا ما انا قط من ردی

ارچه عهد میکنی تیغ جفا بکین من
فکر عمیق مکر من عهد محمدی

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن کنی گذر
سرو کند دل سرو و گل ترا جمله کنند مقتدی

نقش هوای زلف دل پاک کنی تو در زمین
گر ببری تو جان و دل راه بکوی مجردی

از پی جیفه چرا همچو کلاب معرفت
کسب کمال کن دلا نسخه شرح بیخودی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای متعلق مجمل دم مزن از مجردی

زان می صاف کز و گشته نمودار خدا
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین بگرفت
ساقی ثمنا وقدوسا عد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل
رفتنش موهبتی دان نشدن انعامی

[illegible]

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

کلاه زاهد خود بین چکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد از پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

که حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردی آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کار دشوار بکف آوری از خود کامی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

نه همت را امید سربلندی
ز نقش عشق بر لوح جبینی

نمی بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست
چه باشد ار بسازد با غمینی

درین حیرت نه تنها ماند پیر و سم
که آل خویش را از بیش بینی

[illegible]

نه حافظ را حضور درس قرآن | نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی | گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سر ملکوت | پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه | بادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
ای سکندر منشین و غم بیهوده مخور | که نبخشند بکس آب حیات از جاهی
گذرت بر ظلمات است بجو خضر رهی | که در آن مرحله بسیار بود گمراهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلمات است بترس از خطر گمراهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده | مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش | به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار | عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلیمی منذ حلت بالعراق | الاقی ما هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی

بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان | بشعر پارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کاس الدهاقی
جوانی بازمی آرد بیادم | سماع چنگ و نوشانوش ساقی
می باقی بده تا مست و خوش دل | بیاران بر فشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعسا لایام الفراق
ربیع العشق فی مرعی حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش | بگلبانگ جوانان عراقی
دمی با نیکنامان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی
مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد هم وثاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی
یهاتی الشیب من وصل الغوانی | سوی تقبیل وجه و اعتناق
دموعی بعدکم لا تحقروها | فکم بحر عمیق من سواقی
امید وصل جانان خوش خیالیست | بگو ساقی غزلهای فراقی

وصال دوستان روزی ما نیست | بگو حافظ دعای جان ساقی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی | ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند | شاهبازان طریقت بمکان مگسی

حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی دیگر بس بی‌خبر از غلغل بانگ جرسی کنف کای بی دل بیچاره تو باری چه کسی دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی فلعلی لک آت بشهاب قبس هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی		دل بکن و صبر از شکر طرب زن کاروان رفت و تو در خواب بیابان در پیش دوش از خیل غلامان در تو می‌بودم تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم لمع البرق من الطور و آنست به با دل خون شده چون نافه خوش باید بود

چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

دو هفته ماه را در خط کشیدی که بر سطح قمر خط کشیدی که چون لاله ز عنبر خط کشیدی چه ابر گرد شکر خط کشیدی		بگرد مه ز عنبر خط کشیدی عطارد را اگر خواهی خط آموخت نهادی خار غم در لخت دل را گر افزون بت عشقم نگردی

غم و درد دل حافظ بدو تنگ
که گرد روی دلبر خط کشیدی

هزار زحمت کشیدم هفتاد فرسنگ راه دویدم چهار صد بلا دیدم سیصد برهنه پا بیدم دولت گرسنه بسر کردم صد منزل رفتم تا بخدمت پیر نود ساله رسیدم که هشتاد مرید هفتاد درم داشت شش روز در آنجا مجاور بودم پنجاه مرتبه پابوسش کردم چهل نوبت پخته نمش بودم

کم ابراز

سی مرتبه این حکایت پر شکایت را بمحتشمی عرض کردم که امروز بیست روز است
که نوزده دینار از هیجده نفر طلب دارم و هفده مرتبه در شانزده محله
گشتم تا پانزده نفر ایشان را در خانه چهارده قاضی بردم و با
سیزده نفر ایشان دعوا کردم تا دوازده دینار
گرفتن یازده نفر را تنها گذاشتم و امروز
ده روز است که نه نفر ایشان رفته‌اند بلکه
هشت روز هفت دینار جاوید
امروز شش روز است که پنج نفر
ایشان آمده‌اند و میگویند که
چهار نفر میگویند که سه نفر
را پاره پاره کنی دو نفر
را بگیری که یک دینار
از ما وصول
شود

۳۳۳۳۳
۲۲
۲

کتابی نوشتم بصد عز و ناز
که از خواندنش بهره‌مند باد
کتبه العبد الحقیر الفقیر سید محمد ولد مرحوم سید حسن
سنه ۱۲۷۳

حافظ

من کلام خواجه

هو المثنوی و ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنه چشم یار

همی بایدم از دور گردون شگفت
که دوری ندارد مجال گرفت

بگیر از قلم زن کند روزگار
بگیر از همه تیغ در کارزار

فریب جهان قصه روشن است
ببین تا چه زاید شب آبستن است

دگر همچو رند آتشی برزند
ندانم چراغ که بر میکند

دلا بر جهان دل منه زینهار
که کس در سر پل نگیرد قرار

دلا این جهان راست همچون پلی
سرا در ره آخرت منزلی

همان مرحل است این بیابان دور
که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان منزل است این جهان خراب
که بوده است ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش
کجا شیده ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان و کاخش بباد
که کس دخمه نیزش ندارد بیاد

بسی در جهان این گردون پیر
ز رفته از شاهان صاحب سریر

چو کیخسرو و بهمن و اردوان
فریدون و ضحاک و نوشیروان

همان پهلوانان با طبل و کوس
چو گیو و چو گودرز در نام طوس

که اکنون بسی در بسیط جهان
نمانده بجز نام از ایشان نشان

چو دونی کند

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یکجو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجایی بگلبانگ رود
بگو و بخوان خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست
بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ بر ارغنون
برآر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آرامشی
که بنمود ز غم باوی آلا

مغنی بساز این نوای سرود
بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژده فرصت است
مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول غزل نغمه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای
بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی از آن پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

چنان برکش از پرده این نوای
که ناهید چنگی برقص آوری

روان بزرگان ز خود شاد کن
ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

بیک نغمه دردم مرا چاره ساز
دلم را چو خرقه صد پاره ساز

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصالش حوالت رود

مغنی بیا با منت جنگ نیست
کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجا نکو وقت گلست / ز بلبل چمن ها پر از غلغلت
همان به که خرم بجوش آورے / دمی چنگ را در خروش آورے
مغنی کجائی بده جام مے / بیا و آورم عهد جمشید و کے
مغنی چه باشد که لطفے کنے / زنی آتشی در دلم افکنے
برون آری از فکر خود یکدمم / بهم بر زنی خانمان غمم
مغنی کجائی نوائی بزن / بیا بی زبان صلائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول دبر دار ساز / که بیچارگان را توئی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برود / که بگشایم از وجه من زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول من این پند دانا پسند
چه غم لشکر آرد بیا اصفی / بچنگ و رباب و بنای و دف
مغنی ز سر مرا مجر مے / زنای به نی زن دم همدمے
به نی دور کن دولت که عشرت / دمی در نی زن که عالم ومی است
مغنی کجائی بزن بربطے / بیا ساقی از باده پر کن بطی
که باهم نشینیم و عیشے کنیم / دمی خوش بر آریم و طربے کنیم
مغنی کجائی نوا بت کجاست / نوای خوش و غمزدایت کجا
مغنی ز اشعار من یاد کن / دل پیر و برنا از آن شاد کن

مغنی ز نظم

مغنی ز نظم خوشم یک غزل / با هنگ چنگ او اندر عمل
که تا در حد ما کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت / بهی میوه خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران
که تمکین او رنگ شاهی ازوست / تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دین مقبلان / وسا نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار دین پرور و تاج گستر / کزو گنج شاهیست با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او / که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد و صفت بیشتر / سر اندازم از عجز و قصور بیش
برآرم باخلاص دست دعا / کنم سعی در حضرت کبریا
که یارب بالای نعمای تو / باسرار و اسمای حسنی تو
بحق کلامت که آمد عظیم / بحق رسول و بحق کلیم
بهر جان که جویای اسرار تست / بهر دل که شوریده کار تست
بسری که کاهی نکرد و نقل / بنوری که تحفه است در چشم عقل
که شاه جهان باد فیروز بخت / باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جود / فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
منصور بت شد در آفاق نام | که منصور باشی برا اعدا مدام
فریدون شکوهی بهیجا یوان | تهمتن بزدی بمیدان ...
فلکرا گهر در صدف چون تو نیست | فریدون فنا جسم را خلف چون تو
نه تنها خراجت ز هند از فرنگ | که باجت فرستند نجاشی و زنگ
اگر روم و هند است گر ترک و چین | چو جم جمله داری بزیر نگین
ز حل گرتر امند و بت و تناق | سپهرت غلام ارصع نطاق
سکندر صفت روم تا چین تراست | گر او داشت آئینه آئین تراست
همایت جز جزت همایون نظیر | که دارد بسیط زمین زیر پر
چو دریای وصفت ندارد کنار | نثار اکنم بر دعا اختیار
ز نظم نظامی که چرخ کهن | ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین | که نزد خرد به ز در ثمین
ازان بیشتر کا در دور چرخ پیر | ولایت ستان باشی آفاق گیر
زمان از زمان تا سپهر بلند | بعیشی دگر باشی فیروزمند
ازان می که جان داروی هوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه | بگو این سخن کای شه جم کلاه

[illegible]

دل بینوایان مسکین بجوی | پس از نگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی | بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو هیچ نیست | بمی بشکر گردن از غم بیش
بیا ساقی آنکو کند چون بهشت | ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الکاس لاتکثر فیه الجناح | که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی آن می مدام بگیر | بیک جام باقی مرادت بگیر
که از دور گردون بجان آمدم | دوان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می که از جام جم | زند لاف بیشی زند ز عدم
بمن ده که باری بخانه جام | شوم آگه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن باده ذوق بخش | بده تا نشینم بر رخت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم | بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی آن جام یاقوت فش | که بر دل کشد بد درو نقش خوش
بمن ده بنصحت ز من گوش کن | جهان جمله بگذشت فراموش کن
بیا ساقی از بهر فانی عمر | بنوش می کهن کداین عمر
که می عمر باقی بیفزایدت | دریغ عمر دم از غم بکاهدت
بیا ساقی از می بنه مجلسی | که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب سیم داد این نکته یاد | که چون برد باد افسر کیقباد

[illegible]

بیا ساقی از می طلب کام دل
که بی می ندیدم من آرام دل

گر از وصل جانان تن صبوری کند
دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی آن جام پر کن ز می
که گویم ترا حال کیخسرو و کی

بمستی توان درّ اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی از من چه یابی که دهر
بر آتش کشت خون بریزد بقهر

درین خون فشان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحی بساغر بریز

بیا ساقی از ما مکن سرکشی
که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود
خصوصاً که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم
بمن ده که نه زر بماند نه سیم

زر ار بر اگر بی تنگ کف در پی است
بمی ده که درمان دلها می است

بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف
بمن تا که از شیده وقت برو لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام
بمی رهن کن هر دو را والسلام

بیا ساقی از کنج دیر مغان
مشو دور کالنجات کنج روان

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر
جوابش چه گوئی بگو تب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت
که بر دل گشاید در معرفت

بمن تا صفای درون آردم
دمی از کدورت برون آردم

بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که دی...

بمن ده که در کیش رندان مست
چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم به آواز نی
که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن آب آتش خواص
بمن ده که تا گردم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم
برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی
که یک جرعه می به ز دیهیم کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلائی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح
درآمیز و طوبی بده جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد
نشانی ز بزم خواصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست
دل خسته را همچو جان در خورست

بده کز خرابات خیمه برون زنم
سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام
وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیر گیر
بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دم بدم ده مرا

بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می‌سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که ریزش کند / بباغ دلم ملک پیروزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی / که رفت از غمش دیده دلم خون بسی

بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که تا گردم از عیب پاک / شوم ایمن از فکرت هولناک

بیا ساقی انجام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته‌بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس شد دلیل

بدستم ده و در ره دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از باده باقی کهن / بیک جام دیگر مرا مست کن

بمن ده که سلطان دل بوده‌ام / کنون دور ام از وی که آلوده‌ام

چو مستم کنی از می بهشت / همی تا بگویم سرود خوش است

من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هر چه هست

بمستی دو بار ساقی زنم / دم از خسروی و گدایی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره آواز رود

که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس / بجنبان پر و بال بشکن قفس

نباشد صبح از طبقهای نور / بگوش آید هر دم از لفظ حور

الا ای همای همایون نظر / خجسته سروش مبارک خبر

که اسفندیار گرو بی‌نغم / منادی زند زیر اجل بسی خبر

دگر بود زالی سپستان و تیغ / سپهرش بخالت افکند بیدریغ

چو ابیت فرجام کار جهان / بر آید بود باشد مدار جهان

همان به که بر غم کشاده کمین / سخن نشاط او ده زبوز بن

بود عیش نان جام پر می کنی / بنوشیم می گوش بر نی کنی

بیا تا خود داغم در کشم / ز مستی بعالم علم در کشم

ز جام دمادم دمی دم زنیم / ز صهبا بر آتش غم زنیم

بلبل و زبا بنگ کرمی خوریم / چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

همانا نکه بزم طرب ساختند / بنو و طرب هم بپرداختند

از این دام مکر دیو بازی معاف / برفتند و بردند حسرت بخاک

بر این تخت فیروزه فیروز بگشت / ببین جیحک دوره بر دور

دریغا جوانی که بر باد شد / خنک آنکه از عالم آزاد شد
درین دار ششدر بنه تو کام / مجال مجال و مقام مقام
سبک باش و رطل گران نوش کن / وگر فاش نتوان نهانی بده
گران چون خراب انجم آبنوس / بسی باد داده ز بهرام طوس
کسی کو زده طبل بر پشت پیل / بناگاه زد کوس طبل رحیل
نوای دهبای مشکین نفس / بغستان چو بال زدن در قفس
بر ایوان نشین طاق خضرا نشین / همیز لگد جان آتش نشین
تو در خانهٔ ششدری شش دری / گر درمانده تا ننگری بگذری
برو طی کن این هفت پرگار را / قلم در کش این هفت طاره را
بده ساقی آن آب آتش فشان / که زان بیش گرما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم / همان به که آبی بر آتش زنم
که فیروزه روشنی مهر چهر / شنیدم که در عهد ابرار چهر
ورشته است بر جام زر نقش و ران / که بهرام بر جام زرین روان
اگر پور زالی و گر پیر زال / بدستان نمانی شوی پایمال
رسن بشنو این پند آموز کار / مکن تکیه بر گردش روزگار
بیا ساقی آن لعل یاقوت رنگ / که برد از دل لعل یاقوت رنگ
که این منزل دون نه جای غم است / درین دامگه شادمانی کم است

روان درده این عیش آب روان / تراب روان کافتاب روان
کدام است جام جم و جم کجاست / سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که بیراند از فیلسوفان حی / که جمشید کی رفت کاووس کی
چو سوی عدم راه بر داشتند / درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سرای سپنج / همی بگذری از سر تاج و گنج
مدار اوستن دل زد و آبگینت / بدو آشنا ز بیگانگیست
درین سقف بایه نه رواق / توان زد یکی جام می چار طاق
قدح درده اکنون که دارد دهیم / سرت کی دهیم ارکجا سرنهیم
درین در گروهی سیاوش وشند / که بیران وه را در آتش کشند
تو گر عاقلی خیمه در دوانی بشو / سر برآب خود خاک بیخ و بنو
دم ازمی زن ای دردی درد / دل گرم داری دم سرد کش
بی کاروان سپار زن / سه درد نوشان خمار زن
مشو قید این مهر خاکی مغاک / کز ما کوه هم هم بباد و خاک
بیا ساقی آن جوهر روح را / دوای دل ریش مجروح را
گر دون چو جام از کف جم ربود / اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عالم نااستوار / بنقد این نفس را غنیمت شمار
همانند بهر و بز نیز و زنگت / گر آگنده چون خس ز فیس و زر

بمی راکه دست رسیدست گیر | که فردا همان بازنده دست گیر
شه داد گستر بنا کرد و مرد | ببین ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی | جهان کامدی باز بیرون روی
ببین حقهٔ سبز چندین مناز | که هم مهره و وزر است و هم مهره باز
رهائی نیابد کس از دست خاک | که بر خاک بنشست از دست خاک
چو هر پاره خشتی که در منظریست | سر کیقبادی و اسکندریست
بمن ساقی آن آب افسرده را | بمی زنده ساز این دل مرده را
هر آن گل که در گلستانی بود | هم عارض دلستانی بود
هر آن شاخ عرعر که در گلشنیست | قد دلبر زلف سیمین تنیست
بجز خون شاهان درین طشت نیست | بجز خاک خوبان درین دشت نیست
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم | دم از دل برآریم و دم درکشیم
بده باده تا خوش دل کم خوریم | که بادیم و از خاک ره کمتریم
شنیدم که شوریده ای می پرست | همی نیز میگفت جامی بدست
که دانست گردون دون پرورست | از آن شادتر هر که داناترست
که باید ازین قوس زرین نشان | برین نحوه بیرون زد و نان دونان
که هر کس که در دور گردون بود | ز دوران دوران نش و لحن بود
بمن ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار

که دارا چو دارا

که دارا چو دارای آفاق بود | بمردانگی در جهان طاق بود
چو زین دار ششدر بدر برد رخت | نبودش بجز گور و تابوت تخت
که چون بگذرد عمر تو بگذری | ازو باز مانی و حسرت خوری
اگر هوشمندی بیا باده نوش | چو نوشی دمی باده آئی بهوش
که هر دم چو مطرب برآرد خروش | ندا در دهد سوی جانت سروش
کزین طغرل آبنوسی قفس | نیفتد بدین دانه در دام کس
در خاک روبان میخانه کوب | ره میفروشان فرزانه روب
مگر آب و آتش خواهی بهم | نشان ره بزم خواهی دهند
بجائی برون آورندت ز خویش | بوحدت رهی برده افتد ز پیش
که حافظ چو در عالم جان رسید | چو از خود برون شد بجانان رسید
من از رند آنگه کردم بسنج هلاک | بآئین مستان بریدم بخاک
بآب خرابات غسلم دهید | پس آنگاه بر دوش مستم نهید
مریزید بر گور من جز شراب | میارید بر ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطی که بر مرگ من | ننالد بجز مطرب و چنگ زن
تو ای فطارت ز نسخ متاب | که سلطان نخواهد خراج از خراب

الا ای آهوی وحشی کجائی | مرا با تست بسیار آشنائی

دو تنها و دو سرگردان و بیکس | دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم | مراد دل بخواهیم ار توانیم
که می‌بینم این دشت مشوش | چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگوئید ای حبیبان | رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید | ز یمن همتش این ره سر آید
مگر وقت وفا پروردن آید | که فالم لا تذرنی فردا آید
که روزی رهروی در سرزمینی | بلطفش گفت رندی خوشه چینی
که ای سالک چه در انبانه داری | بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دانه دارم | ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش | که از ما بی نشانست آشیانش
بگفتا گرچه این امر محالست | ولیکن ناامیدی هم وبالست
جوان سروقد شد کاردانی | ز ملک دید کردم دیده بانی
مده پای گل و جام می از دست | ولی غافل مباش از دهر بدمست
لب سرچشمه و طرف جوئی | نم اشکی و با خود گفتگوئی
نیاز من چو وزن آرد بدین ساز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
وفا تا جان بود در تن بکوشم | بود کز جام او یک جرعه نوشم
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق گرد با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش | مدد بخشش ز آب دیده خویش
نکردست آن همدم دیرین مدارا | مسلمانان مسلمانان خدا را
چنان بیرحم زد تیغ جدائی | که گوئی خود نبوده آشنائی
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد | برادر با برادر اینچنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند | که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر | بطرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر | تو از نون والقلم میپرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید | که تا در وادی هجران نمانید
مقالات نصیحت گو همین است | که حکم انداز هجران در کمین است
روان را با خرد درهم سرشتم | در او تخمی که حاصل بود کشتم
بدین گونه دهد این عشق در دل | هرانکس را که گشت این کام حاصل
بیا در نکهت این طیب امید | مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حور است | نه زان آهو که از مردم نفور است
درین وادی ز بانگ سیل بشنو | که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند | بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارست اینجا | تعالی الله چه استغناست اینجا
عزیزا نیک عالم را به بینند | همه کم بر سر بالین نشینند

غریبا نوا غریبان یاد آرند | گر ایشان یکدگر را یاد آرند
فرح بخشی درین ترکیب پیداست | ز شور نغمه عشرت جان افزاست
چرا با بخت خود چندین ستیزم | چرا از طالع خود میگریزم
مرا بگذشت آب فرقت از سر | بدین عالم مداوا نیست دیگر
هم اکنون راه خشم خویش گیرم | اگر میرم هم اندر راه میرم
خدایا چارهٔ بیچاره کانی | مراد جمله را چاره توانی
چنان کز شب برآری روز روشن | ازین اندوه برآری شادیم
ز هجر شیرین بسی دارم شکایت | نمیگنجد در اینجا این حکایت
برو حافظ ازین معرض مزن دم | سخن کوتاه کن والله اعلم

هو الشافی من کلام نوری

نوئی اولین پیر میخانها | بیاد تو نوشیم پیمانها
نباتست کز رنگ لب آبروست | لب لعل پیمانه لبیک گوست
بیا بوس نام تو در انجمن | کند شیشه ای زبان در دهن
نوئی مجلس افروز هشیار و مست | چو گل بار سرو و چو سوسن غریبست
صبوح چمن کافرین خوان تست | شکر خند بزم مستان تست
ز نزهت که شد جمع دل شام او | چراغیست گل کرده گل نام او
گل و باده افشا گر راز تست | شب و روز زیر و بم ساز تست

نوئی نغمه آموز منقار ها | گل خار با نغمه تار ها
بهرت آهی از نکهت عود به | صفیری ز صد لحن داود به
نفس کرده در مجلت مجمرے | بگوش نغمهای نیلوفرے
نفسهای پرورده در خون دل | همه بازوش همین خون بگل
نوائی چو از پرده دل کشند | سرا پردهٔ زهره در گل کشند
نوئی منبع نغمهای شگفت | ز انگشت کس شگفت گرفت
ز کنه تو دانشور آگاه نیست | که صنعت ز صنعتگر آگاه نیست
خسی را که بر موج باشد گذر | کجا یابد از قعر دریا خبر
درین پرده کاتسبب غماز نیست | نفس محرم نکهت راز نیست
ز شیخ حرم تا برهمنان دیر | صد اسرار این پرده عجز و عبر
درین پرده ره انبیا برده اند | ولی نقش بیرون این پرده اند
فصیح عرب چون در آمد بگفت | بجز ما عرفناک چیزی نگفت
خدا آگهی را درین راه نیست | چه جای که کس کز خود آگاه نیست
کیم من که با این تنگ مایگی | بحمد افکنم طرح همسایگی
دلیرانه یزدان ستائی کنم | بیخانه ظرف آزمائی کنم
همان به که در بندم زبان را بکام | ز تکبیر چه بینی بو الله شیام
سخن گرچه از وحی بر تر بود | خموشی ز شکوه سخنور بود

بیا ساقی ای گلشن راز دل / که باد نفس گشت غماز دل
ز بیجا نه‌ام مهر بر دهن / که ناید برون نکهت این چمن
ز بیم رهای فرسای من / چو منزل گره شد سراپای من
کسی را که منزل بود سنگ راه / چه آگاهی از قطع فرسنگ راه
کرم نامدی دامن دل بچنگ / نماندی بسر جز هوس زیر سنگ
نه زه چون زره او بهش دل است / جگر گوشه آفرینش دل است
دلست اینکه فیضش ز آهن سرشت / که آهن شد آیینه خوب و زشت
ازین دل مراد آن مقدس دلست / که عرشش کهن پرده محمل است
نگهبان گنج الهیست دل / سلیمان اورنگ شاهیست دل
ولی برگ ساز الهی درو / بجز آرزو هرچه خواهی درو
ولی عرش پرواز شاه رسل / که شد جامع برزخ جزو کل
کسی را درو جز خدا راه نیست / وزان آسمان جز خدا راه نیست
گرانمایه درجی لبالب ز دُر / تهی گشته از غیر و از دوست پُر
بصدق و بحلم و بعلم و بجود / برآراست لوکان قیصر وجود
درین نقطه آیینه سر در گشت / که هر ذره یک نقطه در فلزست
ز گردون یکنقطه دریای ژرف / ازین بیشتر نقطه ناگفته حرف
سر و گوش لب این نقطه در دل برم / که از نقطه کشتی بساحل برم

بیا ساقی ای رازدار سخن / کف چون زبان وسنبار سخن
بمی ده که بخشد سخن هر نفس / خلد در زبانم چو در دین خس
زبان چون کلاست و سخن بوی او / چمن بنت آیینه روی او
زبان کرده از فیض دل حق‌شناس / کند مه ز خورشید نور اقتباس
حسد هر کرا سایه در دل فکند / ز بلبل فرس تخم در گل فکند
اگر شعله شمع محفل بود / چو برگ سمن زبانش سیه دل بود
دل آیینه دست اسکندریست / زبان نکته‌آموز پیغمبریست
سر گنج دل را لب نکته سنج / دو لختی در آمد نگهبان گنج
بهم زبان نعل وارون زدست / که بر قفل بیرون شبیخون زن است
نفس ابر و معنی چو باران درو / سخنهای رنگین تر از جان درو
نفس کو نه از مجمر دل دمد / بجز ریب از آن دم کل دمد
سخن در غبار نفسهای سرد / چو شمعیست کز سر خوابه باد گرد
کسی کاگی از روی فرزانگی / کند زینت باد دشمن خانگی
بدم ساغری دشمن خانه سوز / می آشنا ساز و بیگانه سوز
کرم بی می و غم داد جسم بیاد / غم خانگی دشمن خانه زاد
الهی بیاد چمن زاد صبح / گر شب خفتگان را دهد باد صبح
به بیداری شبنم و خواب گل / با تیز بش آتش و آب گل

[illegible]

بمنقار بلبل کنی آه صفیر
بمضراب بلبل کز ار تار خنگ
چو طفلان که بر دست اخگر نهند
بلب خاک پاشم بجای سپند
بآن نغمه گر لب جنباند بگوش
بچاک گریبان نیاید دو دست
بآن باده کز شعله چابک تر است
که تقصیر مستان بساقی بخش
لبت پاک چون چشمه بی نم است
لبم را که چون باغ بی شبنم است
بیا پرس مر آب کوثر فرست
کف دستگاه یدُ اللهیش
سبیل کفش آب هر سلسبیل
گهر گر بجر و بچرخ اختر است
چو دستی که گوهر بجر گشت اوست
لب خشک زینی که مخمور باد
بیا ساقی ای جان شیرین کسی

زنه بر پرده برون چو آب از حریم
کل تر دماند به بر تار خنگ
بکف خاک بر خاک آذر نهند
چو نامش بستایم زبیم گزند
چو مرغان بسمل کند عقل و هوش
که صد سینه فرهنگ بر پرده گشت
زنامش زبان بیهده ز آذر است
بنه جرعه جام باقی بخش
چو چشم یعقوب در ماتم آر
دل بی غم و داغ بی مرهم است
بگلگشت آن دست ساغر فرست
بر ستیده از ماه تا ماهیش
خس روی آتش پر جبرئیل
سینه کف ساقی کوثر است
لب خاره گل چشم بر دست او
چو ساغر بآن دست مخمور باد
کز ماه نو آمده زر احسنی

ببین دست زنبور

ببین دست زنبور پستی کشت
برار ای سلیمان ساغر نگین
بآن دست و ساغر درود درست
تبسم گه غنچه را باز کن
چه غنچه گشتی سرو باغ بهشت
نشر آتش گل و سرو پیرایه اش
بمع ساغر آن می که دل جام اوست
نشر دی که از دل برآرد هوس
هما سایه در نور او کم کند
دل از غم لب از توبه زنگار بست
رخی را که رنگش چو مرده دهیم
بیا ساقی ای ابر گوهر فروش
بموج قدح شانه کن موی غم
زتاریکی سینه روزم شب است
برافروز از نوری سینه ام
بیا ساقی آن کو هر شب چراغ
بمع تا چمن را چراغان کنم

چنین دست در آستین هنر حبیب
کف چون گل از غنچه آستین
ز بی تابی دل سبوی فرست
شکر خنده صبح کو ناز کن
به روش مرصع ایاغ بهشت
سحاب چمن غنچه در سایه اش
لب تشنه پروانه نام اوست
فروغش کند شعله جاروب خس
چو شیر دل و آتشبان کم کند
خمارم برخ رنگ مستی شکست
بامجازی وصل کن ای حکیم
بسیلاب ساغر دهم جوش هوش
خس موج کن چین ابروی غم
شب از عکس روزم سیه کوکب است
چو فانوس کن دلق پشمینه ام
که در شب چراغند دور و زباغ
شب تیره را باغ راغان کنم

[illegible]

بده ساقی آن خون افسرده اسباب | که کنجی در دل ز غم شد کباب
که کس نیست در کنج باغم است | اگر خون او را بجوشد کم است
بیا ساقی ای مست هشیار دل | چو نرگس گران خواب و بیدار دل
نیست و صراحی ز قلقل خروش | گل از خنده و ز ناله بلبل خموش
می تند در جام منقار کن | شکر خنده غنچه بیدار کن
گر این خنده و ناله شیدای تست | دو صحبت برست و بر هوشیاست
صراحی بباقی و صهبا تمام | بفرق دل و خاک آن با قسم
که گر بکسد دستم از دامنت | کند خون من دست در گردنت
گل باده در غنچه شیشه چند | درین گل تهی باغ اندیشه چند
بر آن گل بعید دید باید گریست | که در ماتم و عیش باید گریست
بیا ساقی از نوبهار هوس | شکفت در چمنها گل بیش رس
از آن گل که در شان حسن آیتیست | جنون در سرم تشنه نکهتیست
بهار آمد و دشت و گلشن شکفت | و میدان و میدو شکفتن شکفت
یکی تخم ناسبزه در گل نماند | زمین را گره در رگ دل نماند
مگر تخم همت که در گل فسرد | چو زر زرد از خاک در خاک مرد
بیا ساقی ای ابر نیسان جود | بر آن تخم گل ریز باران جود
بر رویان باعجاز پیغمبری | گل جعفری از زر جعفری

یکی مرغ بیمار نازک دلم | به تحریک باد چمن بسملم
بفصل گل ای جادوی چشم بند | رسانیده از چشم زخمم گزند
جهان در دم از مردمک برده هوش | که تنها منم از همه گل فروش
بر و دم ز گشت چمن بی نصیب | چو کوران در و طمها غریب
ز چشم ترم تا دل دردناک | نظر لخت لخت و جگر چاک چاک
بود شبنم آغشته با درد جگر | ز چشمم نمک پاش لخت جگر
شود چون قفس پیکرم چاک چاک | بهر چاک صد ناله دردناک
نهی گوش اگر بر شکاف قفس | خراشیده آید بگوشت نفس
خراشد نفس از خراش دلست | بمرغ بسمل نوا بسملست
همنقار خونین چو گل بهر | کشم سر بدر دیده شب تا سحر
بکنج قفس هر دمی کسند | بر خود بر آتش نهم چون سپند
ز گل دست و دستار دهقان بکار | مرا خار در چشم و گل در کنار
ببر ساقی آن توتیای نظر | که چون چشم نجم گدای نظر
بدین چشم و بر بیشه مخموری | نگاهی بکرامت کن از نور می
فسرده انجمان غم سرا پای تن | که گشت استخوان خون در اعضای من
ز غم بسکه در دل شکستم زبان | شده پیکرم آهنین استخوان
بدیوار رو بی جهان بار شد | که مژگان من گاه د برار شد

سر از غم چنان گشت زانو نشین … که زانو نگین‌دان شد و سر نگین

نگین با نگین‌دان چنان در سرشت … که نقش نگین شد خطا سرنوشت

قدم شد کمان از جفای زمان … عصا در کفم چلهٔ آن کمان

کمانی که موری ببازو کشد … چو پای ملخ گوشه‌ای درکشد

شبی فرش خواهد ببالین سرم … که ماری زند حلقه بر بسترم

من از بیم جان در جگر کاستن … نه یارای خفتن نه برخاستن

همه شب با فسونگری تا سحر … نفس تا به دم رو براه نظر

مرا شب دل از بیداری دو نیم … ز من مار را خواب بی ترس و بیم

مگر بسترم دخمهٔ کافر است … که مارش هم‌خوابهٔ بستر است

دل من که کافر گرو برده است … که در زندگی کافری مرده است

بیا ساقی ای حسرت افزای دل … می کرده پرچین ز سیمای دل

بده می که در چشم شب زنده‌دار … جهان تیره شب شد ز سودای یار

چمن پایهٔ طبع جوان پیر شد … می لاله‌گون در قدح شیر شد

خزان در چمن طبل شادی زد … سلیمان گل تکیه بر باد زد

ز غم خاک بر سر کن ای باغبان … که شد باعث هر کناری خزان

چو حرف من گشت عریان زمین … نه مرغ از وی آسوده نه خوشه‌چین

بیا ساقی از غم چه سبزی نماند … وز آن گنج بر کف پشیزی نماند

شنیدم که ابر کرم بهر زیست … چهل روز بر خاک آدم گریست

ولی بر من این ابر دریانورد … چهل سال باریده باران درد

بده ساقی آن ارغوانی نبید … که روز جوانی بپایان رسید

بگردان ز ره عمر بگذشته را … چو شاه نجف روز برگشته را

بیا ساقی آن بادهٔ ناکاسته … که خورشید ازو خونبها خواسته

بمن ده که اندر لگدکوب درد … سراپا هلاکم چو دشت نبرد

سپهر است این صف آراستن … ز دلهای بی کینه کین خواستن

حذر کن که این آه آماده جنگ … برآمد ز تنگت و در لشکر تنگ

حریف تو چون من کجا جنگی است … که ضحاک و جمشید مشت خس است

چو ذره از آنها کند در وطن … چو بیژن چو هومان هم‌آورد من

برآرم به یک قطره اشک سیل … دمار از غبارت چو موجی ز نیل

مرا بود شکیبائی از جنگ نیست … که خون ریختن تیغ را ننگ نیست

ترا حرفهٔ جنگ با من کم است … که زخم ترا تیغ من مرهم است

بیا تا برآریم خفتان جنگ … بپوشیم دلق می رنگ‌رنگ

چمن‌های آغشته در خاک و خون … بشوئیم از لاله (باده) گون

همی سبزه از کینه صافی کنیم … بدی را به نیکی تلافی کنیم

بده ساقی آن آب آتش منش … که بر آب آتش زند سرزنش

کجا باده آن مایهٔ صلح و جنگ / دل از جنگ بی صلحم آمد به تنگ
مغنی دلم تشنهٔ ساز تست / که آب خضر در آواز تست
سرا بیگه و ردش فزاید حیات / خوشا آنکه بر حافظش آید برات
مغنی سر از خواب مستی برآر / بناخن رگ نغمگان را بخار
فروکن بطبع دل رگ ناخنی / چو دهقان بگل بر زنان گلبنی
چه گلبن گلش مستی بی خمار / چه گل خار او نغمهٔ آبدار
مغنی صبوحست بیدار شو / فرو زن بناخن تار سخن
نمی تار طنبور را آب ده / غبارم به سیلاب مضراب ده
گرین تنگ تار رخت بالا برم / وزین سیل راهی بدریا برم
مغنی یکی زخمه بر تار زن / بجنبش که خوابش برد خار زن
بمضراب ترکن لب خشک ساز / چو مژگان عاشق زاشک نیاز
مغنی شبم تیره از خواب تست / کلید در صبح مضراب تست
براین چشم ناخفته هر اختری / نماید چو قفل در خیبری
باعجاز انگشت خیبر کشای / سر شب چو قفلی ازین در کشای
مغنی ز بیخانمان یاد کن / بیک نغمهٔ روحشان شاد کن
برافکن ز هر شعبه تازه / بهر زخمه از محشر آوازه
مغنی دل خسته مفتون تست / شفابخش هر درد قانون تست

بعجز و چاره

بفصد جگر تازه کن درد من / برنگ آتشی ده رخ زرد من
مغنی است جبریل وحی سرود / که در شان صاحبدل آمد فرود
گرت گوش و دل محرم راز اوست / دو واند چه من رفته در مغز و پوست
ورت گشته سنگ پنبه گوش هوش / ببین شیدن چشم بکشای گوش
در آیند مرا که مطرب شود نغمه زن / سراهستی گوش باید شدن
چو گوش نظر تیره غربان شود / چه قفلی که در شب فروزان شود

هو القصایدات وبه

چون آسمان پناه مقابل برابرم — یعنی غلام شاهم و بر کوکبه محرم

سالها که از مدد بخت کار ساز — کاری که خواستم ز قضا [illegible] میسرم

بال دبیری ندارم و [illegible] طرف — بیزار از هوای منزل [illegible] دیگرم

متن خطی ۱

منت خدای را که درین اوج بارگاه — طاووس قدس [illegible] صحبت [illegible]م

جائی بدیع کرده زبنیاد روی شاه — بیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم زند بوصف زلال خضر [illegible] — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها منم [illegible] سایم سر بر [illegible] — مملوک این جنابم و مسکین این درم

سی جرعه بزم تو بردم هزار سال — کی ترک آنچه کند این طبع خوگرم

در بادیه [illegible] دار [illegible] — وز کعبه کمال دلیل [illegible] بیاورم

گر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر — این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازی [illegible] — بر این خجسته نام براعت [illegible] مظفرم

عهد الست من همه با مهر شاه بوده — وز [illegible] همراه [illegible] نگذرم

گر دوختم چو کرم قطعم [illegible] با نام شاه — من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو [illegible] — کی باز التفات بصید کبوترم

ای شاه [illegible] که کرده [illegible] — در سایه تو ملک فراغت میسرم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت — اکنون فراغتیست ز خورشید خاورم

شعرم ز [illegible] لطف تو [illegible] — گویی که تیغ [illegible] زبان بسخن [illegible]

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — ز عشق [illegible] صنوبرم

بوی تو [illegible] و بر باد روی تو — داوند ساقیان طرب [illegible] ساغرم

[illegible] — من سالخورده رند خرابات پرورم

[illegible]

ز بسیار آفت فلکم بردی بی رخت / الحمد شد به باد این قصه باورم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
سنبل لاله نصیبه دلم حکم ببرد / گر لا عزم ولی به نگار عظیمترم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم به وصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن تو کیست تا / تا دیده اش به گزلک غیرت برآورم
مقصود ازین معامله بازار تیزی است / نه جلوه می فروشم و نه عشوه میخرم
حافظ ز جان محب رسول است و آل او / بر این سخن گواست خداوند اکبرم

مرا دلیست پریشان ز دست غم پامال / چنانکه هیچ کسم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقه میم / خمیده پشت ضعیفم چو گاه غره هلال
تنم ز غم به چو موئی ز جور دور دغا / دلم ز غصه گردون دون ز ناله چو نال
بباد آب رخم را بباد آتش غم / چو خاک راه شدم خوار تا شدم پامال
مرا قدی چو الف راست بود با یکجا / کنون ز غصه ایام شد خمیده چو دال
فتاده بر سر گنجم از برو باد رنبه / بدست آمده دوران بیوفا چو غزال
منم اسیر شده در کف غم ایام / چو تیهوئی که مقید شده به مخلب دال
نصیبم از ستم چرخ جور رند شد درون / نصیبم از فلک غصه شد مه و سال
ز ملک خویش بغربت فتاده ام ز نبان / که نیستم ز جهان یکدرم ز مال و منال

ابر ز دل

ز غربت وطن خود عزیز انم کرد / بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال
ز دهر جور و جفا چون نهاد طبع گردون / زهی تصور باطل زهی خیال محال
عروس طبع جو ایم ز مجلد دل وارث / کرمت منبع احسان و بحر فضل و کمال
جناب آصف دوران جمال ملت و دین / که در جهان نبود در تنش نظیر و مثال
بلند همت و عالیجناب و کیوان قدر / خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
بهمچو من در دوران چگونه بگشایم / لب از سؤال چو فکرت چو نیستش امثال
که سخا چو کف نیامدی بود کرم / وجود سایل مسکین رهد ز قید سؤال
برون ز مرکز مهر از مناسب از آن / شود ز رشک تو همچو ماه بدر هلال
فلک غلام مطیع تو باد ور / مباد منصب و جاه ترا بعمر زوال

خبر مقدم مرحبا ای طایر فرخ قدم / شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم
میکنم در هجر تو آغاز و انجام نیاز / مانکه شرح آرزو منشی نیابد در قلم
ماندانی تو که هجران خون عاشق میخورد / مادر شیکیر در کار است براه مجحم
صحبت عشاق بدنام کند زاهد مرو / خوش نکو کن باده در دور است و ساقی محترم
گر چنین در حلقه پیچیده زلف بنفشه یار / مهره نتوان برون ز رشتار ابیل افزیدم
گرچه بیم کعبه خواهی دان جمال نقاب / لاله و گل دان همه خار بیابان حرم
زان گذشت ابیل که خار مغیلان از / بار باز آمد بحمد الله حسن ز محرم

رقیب

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی عشق	زد کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم
خواجه توران‌شاه عادل دل جلال ملک و دین	بدر آفاق عالم عون الورى غوث الامم
صورت جاه و جلال معنی فضل و کمال	مظهر انوار رحمت مصدر حسن شیم
کان مروت درج صفوت معدن صدق و صفا	جوهر عقل و سیاست منبع لطف و کرم
رافع اوضاع ملک و ناصر اعلام دین	ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم
آستانت موضع دولت ملاذ کون و دنیا	دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم
لجت بحار سخت جوش آمد بحر جود	خفته بادا چشم گردون هنوز اندر شکستن علم
قلب بدخواهان شکست احوال برجا رود	هر که دل از تنگی فیروزه گردون جرم
تا نه پنداری که تنها میزنی بر قلب خصم	هست ارباب دل است اصحاب کرم
زینهار ابلهی مکن انکار صاحب دولتان	کاندرین عالم نه بابو جهل بود و بو الحکم
شرح حالات زالحق عجایب و غرایب	بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم
تا علم محور بود از فلک پس در گهت	در روز شش و ده بودم با حریفان ندم
با جهان اخلاص هر کس جان نظر	علم آصف دید بانشی لیاد جام جم
تا جهان باشد به نیکی در جهانت نام باد	این دعا بر آن زجان گفت از دل نی ز عم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است	جامم به دست باشد و زلف نگار هم

بزرل

ما عیب کس به رندی و تقوی نمیکنیم	لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند	وز می جهان پر است و بت میگسار هم
آن شد که چشم بد نگران بود در کمین	خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکیست	مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت	تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون کائنات جمله به بوی تو زنده‌اند	ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست	ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش	ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان بصبح	جان میکند فدا و کواکب نثار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد	این پایدار مرکز عالی مدار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل تست	وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
تا از نتیجه فلک و طور دور اوست	تبدیل سال و ماه و قران و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران	وز ساقیان سروقد گلعذار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس	وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

احمد الله علی معدلة السلطان	احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشه نژاد	آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

گردیده گمشی باز آمده اگر تو دیده

[illegible]

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورده — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزه سلطانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی

جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم — بعد منزل نبود در سفر روحانی

هر عاشق که نه خاک در معشوق بود — که خلاصش بود از محنت سرگردانی

چو گل ار پاره سیم غنچه عیشش بشکفت — حبذا دجله بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار — تا کند حافظ ازو دیده دل نورانی

هو الشافی

ای لقبت نور رسا خلعت شاهنشاهی — دری مناسب بکتاب تو امان اللهی

منفلاقی غلام تو شهان فخر کنند — ای برازنده زرتو مسند ظل اللهی

ای مخاطب بخطاب تو لقد اکرمنا — بولای تو مسیحست ولی اللهی

بوالبشر تربت تو می‌کرد درآکد تشفیع — با وجود پدری جای صفی اللهی

ای چو نوح کر باشد بجوار تو مقیم — تو مخاطب بولی او نجی اللهی

بود از جود تو در صلب خلیل الرحمن — زان سبب گشت ملقب بخلیل اللهی

گشت قربان تو از روز ازل اسمعیل — زان سبب گشت مکنی بذبیح اللهی

حضرت موسی عمران بعلو درجات — یافت از همت جناب تو کلیم اللهی

دم باد صا

دم باد صبا از نفحه عیسی اثر شده — سرفراز فلک از بوی روح اللهی

تو بنزدیکی که چو هم سر زنهار تو ول — ماند وابسته بمهر برج حبیب اللهی

هست در شان تو از قول رسول ثقلین — اسد الله ید الله کلام اللهی

ظلمت شب را صبح تو زند بال و پری — که بمعراج جلال تو خسرو راهی

گاه آمده این ... هر جا حاضر — حجة الله فلک سیر امان اللهی

ای عظمت فرد از در درو شهباز شکار — که کند خصم تو در معرکه جز روباهی

ای سرافراز تو مرتبه عرش برین — بر سر کتف نبی خاتم روح اللهی

زائران حرم صبح تو بپای نرسند — کعبه قبله بحق بر او هم همراهی

خواند از او حرم لم یلد و لم یولد — مقصد مولد مداح تو فیض اللهی

ز قضا بی تو قضا و قدر بی تو قدر — هست مشهور بنام تو وکیل اللهی

بار ها سر ره دین پیمبر داری — زانکه میراث تو هست ذبیح اللهی

گر نبود بجز مداد و همه اشجار قلم — نتوانسند زاوصاف تو بهر کاهی

علی الله بکنفا که علی الله هست — منت الله ولی هست ولی اللهی

قابل طوف دیار تو نبودم لیکن — شکر که نظر لطف تو شد همراهی

حاجی عاصی بی ره بی نام و نشان — تو کجا جرئت مداحی سر اللهی

هو الشافی

ا از الف اول ابرا علم علی علیست	افتخار اولیا الله مولانا علیست
ب براه بارگاه کبریا با مصطفی	بی براق برق رو بالاتر از بالا علیست
ت زانا ذوالکرم تاج بخش بخت کبر	تا سر از تنها جدا کردی تن تنها علیست
ث ثنای حضرتش در نعت قرآن ثابتست	ثابت الارض السماء عروة الوثقی علیست
ج جنت جای جاویدستی جانها را جلست	جای جمعیت جاوید در هر جا علیست
ح حسام او حصار دین حق را حافظست	حارب حرب احد حلال مشکلها علیست
خ خدایش خانه شیر خویش خورشید خرد	خواجه قنبر خطیب خطبه خطبا علیست
د دال دال دولت دین در درج لایزال	دولت دنیا و دین در دو دنیا علیست
ذ ذال ذال ذات پاکش ذوالجلال ذوی الکرم	ذو العلا و ذو العلم ذی الفضل و ذی القربا علیست
ر رضای او رضای ربی رحمن الرحیم	روضه رضوان رضای ربی مولانا علیست
ز زینی در زیر نعل دلدلش زیر و زبر	زور بازوی زبردستان زسر تا پا علیست
س سرو سرهنگ سردار سپه لا دینا	سامع الاسرار سبحان الذی اسری علیست
ش شجاع شرع دین شمع شبستان یقین	شهر شهر شجاعت شاه شهر آرا علیست
ص صاد صفحه صدق و صفا با مصطفی	صدق صاف صفای صفحه صفا علیست
ض ضرب تیغ او ضامن فتح و ظفر	ضارب ضحاک ضیغم در صف هیجا علیست
ط طریق طور او طیبین و طاهرین	طایر طوبی نشین طوطی شکرخوا علیست
ظ ظفر داده خداوند مظفر عهد و	ظهره ظاهر و باطن ظهره زهرا علیست

ع عین علم علم لدنی عین اوست	عالم علم لدنی عالم اعلا علیست
غ غالب غالب دین مایه نور یقین	غوث غالب غالب غواص این دریا علیست
ف فرح بخش دو طلب فاتح فتح و ظفر	فخر و فاخر فاخر و فرخ رخ و فتاح علیست
ق قاف قدر عشق انبیا و اولیا	قاضی الحق القاضی اقضی هم الاقضا علیست
ک کاف کرهگان آنکرم کهف الوری	کشف کنز و گنج و کشف گر کرمنا علیست
ل لام لم یلد او وارسته عبد از نبی	لایق لطف لطیف لؤلؤ لالا علیست
م مدار حشمت ملک مشکوة القلوب	مالک ملک ولایت ماه مهر آرا علیست
ن نور نهی نعش انبیا و اولیا	نایب او ابن امروز و هم فردا علیست
و والی ولایت والی والا گهر	واصف الاوصاف وصف کلهم اعلی علیست
ه های دولت او سایه بخش مهر و ماه	هدهد هادی درین صحرای پر غوغا علیست
لا لا سیف الا ذوالفقار او کار	لاجرم در شان حیدر لا فتی الا علیست
ی یمین و یمنی یوز منون تو قدیم	یادگار یوسف یعقوب بن یحیی علیست

هو المناقب

مقدر بکرد آسمان صنع کرد اظهار	سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون	قرار داد بدین طاق گنبد دوار
ز هفت کوکب و سیاره دوازده برج	کنند سیر مخالف کواکب سیار

نه ز آسمان ز ملایک بامر حق مشغول
بسجده در که و تسبیح و ذکر و استغفار

چهار عنصر از و مختلف پدید آورد
مدار آتش و آب و غبار و خاک چهار

قرار داد میان هوا و خاک باد و آتش
گرفته کوه در زمین و دریا بر آب قرار

نبود گشتی نبی و ولی اساس جهان
جهان و هر چه در و هست خلق چهار

اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود
جهان بکتم عدم رفتی همچو اول بار

نوشته بر در فردوس کاتبان قضا
نبی رسول و ولیعهد حیدر کرار

امام جن و انس علی بود که علی
ز کل خلق فزون است از صغار و کبار

ز نام اوست معلق کماد کرسی عرش
ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار

علی امام و علی امین و علی ایمان
علی امین و علی سرور و علی سردار

علی علیم و علی اعلم و علی عالم
علی کلیم و علی حاکم و علی گفتار

علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی مظفر و غالب علی سر و سردار

علی عزیز و علی عزت و علی افضل
علی لطیف و علی انور و علی انوار

علیست فتح فتوح و علی است راحت روح
علی است بحر سخاوت علیست کوه وقار

علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
علی قسیم قصور و علی است قاسم نار

علی صفی و علی صافی و علی صوفی
علی وفی و علی صفدر و علی سالار

علی نعیم و علی ناعم و علی منعم
علی بود اسد الله قاتل کفار

علی ز بعد محمد ز هر چه هست بهست
اگر ز مومن پاکی نظر دریغ مدار

بحق ذو

بحق نور محمد بآدم و بخلیل
بحق شیث و شعیب و هود و کلیم آزار

بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان
بحق نوح نجی در میان دریا بار

بحق عزت توریت و حرمت انجیل
بحق جمع زبور و بحق روز شمار

بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل
که در رضای خدا کرد جان خویش نثار

بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر
بحق نغمه داود و صوت خوش گفتار

بحق مهر سلیمان بر مهد ابراهیم
بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار

بحق قوت جبریل و صور اسرافیل
بحق قابض ارواح در یمین و یسار

بحق حامل عرش و مقرب میکائیل
بحق چار کتاب و ستوده چهار یار

بحق جلد قرآن بصحف ابراهیم
بحق جمله مردان واقف اسرار

بحق روزه فقیران بکنج در بسته
بحق زاری رنجور بیکس و بیمار

بحق چهره زرد فقیر سرگردان
بحق درد اسیران خانمان بیزار

بحق زلف جوانان جنگجو با کفر
بحق زاری پیران خوار و زار و نزار

بحق دین محمد بخون پاک حسین
بحق مردم نیک مهاجر و انصار

که نیست دین هدا را بقول پاک رسول
امام غیر علی بعد احمد مختار

ز بعد او حسن است و حسین و نجبا او
بجوی جهل و دین کار مومن دین دار

بجهل غافل و مستغرقی بشغل همی
ز رنگ می نشناسد سفیدی از زنگار

بسی وحید من خسته دل چه سود ترا
مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار

بجمل بس روپش آنجهان هستم — کوکس مباد جهان کاقدم در اول با
سپاس نعمت و منت خدایرا که نمود — ره نجات شدم از جناب خورد دار
نگاه هفتصد و هفتاد و بد که در شیراز — تمام گشت بیک روز جمع این اشعار
بدشمنان مبین حافظا تو لاکن — نجات جوئی طلب کن بجا منت چهار
چرا زاده و به فعل و تو نه بنیاد — بمدح شاه جهان کی کجا کند اقرار
متابعت منافق چه میکنی بکذار — زیاد گفتن نامش هزار استغفار

هو المناقب

اول بنام آنکه خداوند اکبر است — بیچون و بیچگانه کریم است و رهبر است
یکتاست پادشاه و ملک العرش بی نیاز — نی خورد و خواب نی زن و فرزند یاد ور است
پیغمبرش محمد و ختم پیمبران — از انبیاء بیشتر او از جان فزون تر است
ان سید بکرامت شفیع گناه ما — ان خاجه که صاحب محراب و منبر است
روزی رسول مدینه تا بیت فاطمه — بشنفت نوای که به از در کوهر است
روزی بگفتگو ده محمد بفاطمه — آواز در برآمد و گفتا که بر در است
رفتش حسین در بکشود نگاه کرد — سلمان چو دید منزلش از چرخ برتر است
سلمان گفت بر ختم انبیاء — کردش سلام و گفت تراماه چاکر است
یک طبق رطب آورد نزد مصطفی — دلشاد شد محمد و گفتا که در خور است
دانگاه گفت شافع روز جزا ما — کامروز روز گشتی شبیر و شبر است

ازان رطب یکی بنهاد بر دهن — نصفش بداد کاین زان حیدر است
بخشید یکی بداد محمد بفاطمه — باقی دگر فرست شبیر و شبر است
مصطفی گفت راحت بکام ازد روح دل — گفتی دگر بده تبسم که بهتر است
هر کس که به بود هم خوابان و هم — با آنکه با نفس حیدره جانش برابر است
گرفتند یکایک کرفتند یکیه گرم — دو ماه در آسمان که تو بینی منور است
پیراهن حسن بدر آورد مصطفی — گفتا بنور چو پر غضنفر است
در آن میانه نظر کرد سوی فاطمه — دیده دیدن خاتون زنم تر است
بر گفت معاونه ای بتول — نه نوحه قیامت و نه هول محشر است
پیراهن حسین بدر آورد فاطمه — گفتا تکه نور دل و جان مادر است
گردون انگنی ز حسن زابر زرد بست — کردم حلال آنچه مراحق بحیدر است
مهر خود راجیاب تو بخشم ای حسین — گفتا که خوب گفتی و حرف تو گوهر است
دران میانه نظر کرد سوی آسمان — دیده هزار ملایکه [illegible]
ناگاه جبرئیل امین در رسید گفت — نور حسن و نور حسینت برابر است
هر کس که فرق نهاد اند میانشان — دینش زدست رفته و کارش بمحشر است
یارب سلیمی از کرم لطف خود ببخش — آتش ز حوض کوثر تو نعمتش سخنور است

مخمس در مدح حضرت عباس

مرا با زنده گنبد آسمان دگر ز اختر — تنی دایم در آزار و دلی پیوسته در آزار

نبی مهری مه دارم قدر و جبین برخ چنیخ — نگشت هم بخت ام رسم اصغر [illegible]
زبر انداز بی برو کر بیا گیری زهره — قباد بر زره برتن زره برتن قباد بر
رتند از کین فرو بهرام و بر جبین از حلقه — یکی تیر و یکی زوبین یکی تیغ و یکی خنجر
ز کبد ماه کو هم شب و تیغ ازیرا اعظم — ز کین مهر کو هم روز جیف آنزیرا اصغر
سحر فارو ره کرد و بر آتش جرم هر کوکب — یکی مار رست سحر آتین یکی مار رد آنور کم
برا جناب آن رسا زجرخ کامروز الجم بر — رسید از تیغ فرزند رشید ساقی کوثر
علمدار بنیا کربلا سقای عطشان — نهنگ قلزم قهر خدا عباس نام آور
عظیم فرخداوندی که چون بز خدا باشد — پلنگ آنکه عظم قوی همزبر انداز خارن در
نبی فطرت علی خلقت حسن طیب حسین اشبا — قضا فرمان قدر قدرت ملک دربان فلک چاکر
صفات چند لایق از آن هم چنین با احمد — خصال چند در وی ز آن هم شیوه با حیدر
جزم و حزم و فضل بذل علم و حلم و داد و دین — بنوره صوت رزم و شکوه و شان کر و فر
ظلمانه طیبن عیانا قدرتش دوران امریش — تحت دانش و حسن قطره وارد موت خاک کرم
مغامش اتقیا و اصفیا مرجع ملجا — حرمش انبیا و اولیا را سجده و معبر
هوای خاکروبش نوح برداشت کرنش — نمی افکند اگر کشتیش در بحر نجف لنگر
گرامی نطفه کز طلب بطن آدم و حوا — چنین فرزندم زاد از جهان باب چنین مادر
جهان کیر و جهانگیر و جهان دار و جهان آرا — خداوند عدد و بند ظفر مند و هنرپرور
برآرد سر اگر از مهر سپهر قدر او — چهارم چرخ افند کلاه آفتاب از سر

ابرو

صفای باطن ز نقش جنابه سپهر دواز — یکی در ذات و صفتش یکی در رای او مضمر
همه بر فرز و جر بخشید بر رزم و بزم و مهر و کین — شود بهرام لشکر کش شود ناهید خنیاگر
با تیغ و ظفر جرنه بر او چون بیا خسرو — زره نور نیس [illegible] ز چشم کیوان زار گیرد
شد آن دم ز تیغ او دستش سپهر از ساز — از آن گردان شیر او رزن و زین پیداش
زند عنبر جهان بیا اگر یکدم جهان پیما — زند مهر کر بار کی یکبار رکی جر جر
کند طیران شود دیران جهانستان و در یکدم — بطول و عرض تخت و فوق و دون در دو شب
در آن میدان ره جولان نماند برق سالم — زتیغ تیز او چون بر کرد تیغ او مغفر
رسد از سنگ و ریگ از زمین العفو و الکر — شود از خشت و خاک کار زار الغوث تا محشر
تراقیف و کبرش و در دل نجابد مند نبان — یکی چون تیغ در محفل یکی چون عود در مجمر
شعاع مهر قوق مهر بخش در رگ پیوند مشتاق — یکی چون مهر در بام یکی چون ماه در منظر
مابعد او علو طبع کرد و فرزانش — یکی ام نقطه ریزد ز کلک جوهر کوثر
چه جای مدح در مدحت سرائی طبع ما قاصر — بمدحش کی برد صبح کو بید خالق اکبر
خدیو این صفت مکر صفات کریم — تو عادل عادل تقدیر زاین منشی از آن مضمر
معاند با محمد شد عزیز و خوار در عالم — اعادی بر موالی کم عز اصغر مثال اکبر
مران قدش نقش الفیا از نقش پیرو — مران خصم ظفر در ابلاها از ذره و بر دو
بدر بار زنم کر حلقه بردر با بعد — قضا گو بر زین و قدر گو بید بر زین
من و مدح تو زین فکرت زهی اندیشه باطل — سلیمان و ابن مور او ارمغان بال اصغر

خجل با پادشاهی داشتیم گشتیم زار و بان | هوای سرفرازی داشتیم گشتیم زار چاکر
رقیبش صالح است بان است انکنم | زطوفان البکا نوحی عجیب [illegible]
سلیمان را اگر از ملح انقده قبول اما | عجب نبود که بانده ممدوح [illegible]
هم کر قابل حضرت سلط با جل برش | قبول از رتبت اشفی رهم [illegible]
برو ناهفت کوکب با مهر گردش تقاضا [illegible] | کاز سعد [illegible] رحم جبل ورز [illegible]
نکوه خواه تر اب بقادایم به بیمانه | بماند نقش تر از [illegible]

مرحبا قومی که داد بندگی را داده اند | ترک دنیا گفته اند و از همه آزاده اند
روز تا با روز تا در کوشها بنشسته اند | باز شبها در قیام بندگی استاده اند
نفس خود را قهر کرده صلح کرده بر فتوح | زاد تقوی بر گرفته بهر مرگ آماده اند
طرفة العینی نبوده غافل از حضرت دمی | سیلها ما اینهمه از دیده بالکنا داده اند
یکزمان از موج همچون نوح فارغ نیستند | همچو یحیی کز لیا از بهر زاییده اند
زآب تا بتاب الی الله کرده انکشان | روی خود بر خاک پای ایجد و بنهاده اند
ربّنا گویند از آن لبیک عیشی شنوند | جمله سرشار الست از جرعه این باده اند
راحتی دیدند و ذوقی یافتند از آن درگه | روز و شب در کنج خلوت بر سر سجاده اند
تا بدنیا اند بند از کلبه کنج عدم | سوی حضرت جز نیاز و ناله نفرستاده اند
بیرا انجاری تو مید آنکه این گیستند | فرقه را گر و فرد ز مرهٔ دل ساده اند

هو الرجیات
ترجیع زعی

ای شوق تو جذب هر کمندی | ما را هم ازین کمند بندی
ای سبزهٔ باغ عمر پیوند | وی مرهم داغ دردمندی
آسایشم از تو گرد غافل | ای مایهٔ راحتم گزندی
پرواز بلند ذرّهٔ ماست | پروانهٔ جلوهٔ سپندی
بزم طربم که کس مبیناد | نشکفته لبی بزهر خندی
فریاد که عمر کو هنی کرد | در حوصلهٔ نشاهٔ بلندی
ای بیچه فریبدم که هر گز | نکشاد ز کار خویش بندی
زنار بیا و ربه کین صبحه | گردن ننهد به هیچ بندی
یکبار بسبحه هم نکشتیم | در خاطر بخت ارجمندی
نازم بغیرت که دارم از وی | در یوزهٔ جلوهٔ کشندی
بحرام بکون بیسد ربغنم | تر کن لب خواهش از زندی

بنشینم و در کشم نفس را
بی نغمه گذارم این قفس را

ای نغمه کرده زهر در نوشی | چشم از می و لب ز خنده مدهوش

حرفی ز ملاحت تو گفتیم	الماس بود از لب و دهان جوشش
می آید چون بغل کشیده	می بلدم از لب فرح دوشش
چون در بر آوردم که از شوق	آغوشش نگنجدم در آغوشش
باز آگه نیست کند دل من	تا من باشم ز ذوق فراموشش
قاصد خبری بگوی کز شوق	پر رمز شده چو لب شود گوشش
در دل وحدت قرار بگیرند	پروانه صفت لب بزن و مخروشش
من بلبل شوق مست دایم	لیکن به دل و زبان خاموشش

بنشینم و در کشم نفس را
بی نغمه گذارم این قفس را

ای زلف تو دود نار ایمن	زین دود هزار شعله روشن
آرایش خانها چو خورشید	آسایش دیدها چو گلشن
یک ذره بدل در آی کز شوق	این خانه تمام گشت روزن
زان باده که داد ساقیم دوش	یک جرعه تلخ عاقل افکن
بی وجه چکید خونم از دل	بیدست در این جامه بر تن
در گردن نیم ناز ساقیست	خون من و صد هزار چون من
کس با سگ کلاب و می ندارد	زنهار که آبروی دشمن
در محفل ده طبعی دل	آتش بجهد ز سنگ و آهن

تا چند ز سرود

تا چند سرود غم سرایم	وین زمزمه چون نماند در تن
زین پس من و کنج صبر یک چند	گر پا بکمر بزدم ز دامن

بنشینم و در کشم نفس را
بی نغمه گذارم این قفس را

امروز که روز وصل یارست	دل بی خود و دین بی قرارست
در دین ز جلوه باغ باغست	در سبزه غمزه خار خارست
از حلقه زلف مشکبویت	چشم و دل من بنفشه زارست
امروز لب رسید شادیم	کو یار که سهو روزگارست
از آب و هوای اشک دایم	کار آتش باغ و لاله زارست
کوی تو بهشت در بهشت است	روی تو بهار در بهارست
دل هیچ مشو ز خون سیر	لب تشنه تیغ آبدارست
شد آید از طپانچه دستم	وز دستم و روی شرمسارست
کو باشی در آستین که این او	سیلی خورد دست روزگارست
در معرض عشق عافیت سوز	چون کار بعکس اختیارست

بنشینم و در کشم نفس را
بی نغمه گذارم این قفس را

هر دو خورد غم دلم که هم نفس نیست	در عشق کسی ز من بیکس نیست

سرها بسر و دست غم سو گشت — زین مرحله راه پیش و پس نیست
بلبل بقفس نشسته خاموش — آگه که ناله در قفس نیست
در سینه نفس فسرده عمریست — دود جگر است این نفس نیست
تا کی من و داغ و درد و دوری — تا کی ز تو خشم و ناز بس نیست
پروانه کجا و آتش هجر — این بال و پر است خار و خس نیست
زاندیشه ناله آه فرسوده — آخر دل ما دل جرس نیست
عزت طلبی برو که اینجا — کس نیست که در شکست نفس نیست
بی ناله نمی توان نشستن — لیکن چو امید دادرس نیست

بنشینم و درکشم نفس را
بی نغمه گذارم این قفس را

گر تو ز لب شراب سازیم — لب بر لب زهر ناب سازیم
آرام نگیرد از طپش دل — گر سینه بر آفتاب سازیم
شو به رخ آتش از لب خشک — در بادیه بر سراب سازیم
از فلک ره تو باد شرم — گر بر مژه کحل خواب سازیم
از درد امید مباد خالی — بر ما چه گر گلاب سازیم
شبها همه بر جراحت دل — از زلف تو مشک ناب سازیم
شد آبرو روی پایم از بس — بر روی قدم شتاب سازیم

زین گفت و شنود لب بدوزد — چندانش که دل بر آب سازیم
آن به که بجای مردی صبر — و ستی بدل خراب سازیم

بنشینم و درکشم نفس را
بی نغمه گذارم این قفس را

یک دیدن و صد نظر حرامست — یک دیدن و یک نظر تمامست
قطع نظر از سای شوقت — صد مرحله نقش نیم گامست
از خلق جهان ز بس نفورم — تنهایم و کو هم از دغا است
رخسار عنان کشیده میدار — کین توسن عمر خوش خرامست
ناگاه رسیده بمنزل — کار تو تمام نا تمام است
هست از خطر زمانه ایمن — هر مرغ که در شکنج دامست
جز مردن وانهم از غم عشق — آسایش عاشقان کدامست
شد خانه خراب غمزه سوزد — صد خون شده و تیغ در نیامست
ای سایه نشین پای دیوار — خورشید تو در کنار بامست
برخیز ز وحشت و داغت — بشتاب نه رخصت قیامست
چون شعله بسوختم سراپا — ورنه که هنوز کار خامست

بنشینم و درکشم نفس را
بی نغمه گذارم این قفس را

ابدال همه گرسنگان باش | ور زانکه دل غنی چو من باش
چون گل لب خنده بیج مگشای | چون غنچه زبان بی سخن باش
در زندگیت بیم مردن | جان ده با امید زیستن باش
چون جان ز تن بروان آیی | چون تن بنقاب پیرهن باش
مرده چون کفن مپیچ بر تن | چون شعله بسوز و بی کفن باش
این بت شکنی ز خود پرستیت | روبت بتراش و خودشکن باش
چون خاک مجاور وطن چند | چون باد غریب و بی وطن باش
صحرا دو گرد سفر چند | تنها رو و گوشه وطن باش
چون عقل بمکر و فن میارای | چون عشق عدوی مکر و فن باش
مینالم عشق اگر بگوید | خاموش شو و قفل در دهن باش

بنشینم و در کشم نفس را
بی نغمه گذارم این قفس را

دل جلوهٔ باغ بر نتابد | آزرده فراغ بر نتابد
خورشید بادشبم ز ظلمت او | این خانه چراغ بر نتابد
من بلبل آن گلم که بویش | آسیب دماغ بر نتابد
ای سایه نشین پای دیوار | خورشید تو داغ بر نتابد
از دامن غم مباد خالی | دستی که ایاغ بر نتابد

در دیده کند

در دیده کند بهار جنت | صد جلوه که باغ بر نتابد
خاکستر آتش جگر باد | هر سینه که داغ بر نتابد
برگرد رها ز راستی زخم | نکهت که ز راغ بر نتابد
چون در ره جستجوی معشوق | لب بادهٔ سراغ بر نتابد

بنشینم و در کشم نفس را
بی نغمه گذارم این قفس را

ای وصل تو اصل کامرانی | هجر تو وبال زندگانی
تا کی ز غم تو آب دیده | از دیده بر آتش جوانی
زین آتش رنگ و بو گذارت | گر خوی فلک دهد نشانی
عطر نفس است تلخ چون زهر | خون جگر است زعفرانی
نجم چو خمار چشم معشوق | صورت گر نقش ناتوانی
با آینه بهار عمرم | آمیخته صورت خزانی
تو عمر قدمی ز خویش بردار | در قطع طریق آسمانی
بتخانه و کعبه هر دو غیر اند | بر زین سفری کن ار توانی
من هم سفرم گرم درین راه | با هم برود رسد گرانی

بنشینم و در کشم نفس را
بی نغمه گذارم این قفس را

ترکیب ترجیع

مطرب ناله راه ماتم زد / گریه آبی بروی عالم زد
آه گرمی ز سینه بر لب تاخت / که آتش اندر نهاد بیغم زد
چشم عاشق چه مست گریه بریست / ساغر خون دل دمادم زد
روی معشوق هم ز خوی بگرفت / بر گل تر گلاب شبنم زد
چرخ بیدار گشت بر زد بداغ / دشنه بر خفتگان عالم زد
زخم مرهم نمیدهد دل را / زخم دیگر بجای مرهم زد
گریه آتش چشم و ناله آتش لب / هر که زین کهنه ماجرا دم زد
باد خاک فسوس بر سر کرد / آب دست دریغ بر هم زد
نوحه بر سنگ کعبه رخنه فکند / گریه نقش بجاه زمزم زد
برق اشکی ز دل ملایک را / جست و بر دودمان آدم زد
ز عروس اجل ترنج فریب / چیده و بر فیلسوف اعظم زد
آن فلاطون عهد و عیسی وقت / جامه بر خم نیلی ماتم زد

زین مصیبت که در جهان افتاد
خورش شکستی بر آسمان افتاد

سیل گفت ارچه نوح طغیانست / نوح شد غرق این چه طوفانست
هر کجا مطربیست نوحه گرست / هر که را دیده ایست گریانست

خاک بر خانه بر سر با مست / باده هر کوچه دود رخشانست
چاره در خواب شد چه چاره کنم / درد بیدار شد چه درمانست
ذره بر ذره ام اجل که ایست / موبمویم چرا خستانست
گنج معنی بخاک رفت امروز / روز بازار خاک شورانست
برگ گل صفحه از مصیبت او / نشتر خامه زهر پیکانست
چرخ بالیده زین بلیه سطحی / مرگ دانا حیات نادانست
عرش و فرشند خون چکان از غم / سوگ حکیم خدای یونانست
بی وجودش غبار جوهر من / بر تمیز زمانه تاوانست
عدمش از وجود جمله بهست / مرگ او گوله باد بارانست
فهم کج خلق این سخن خصمان / خفقان مرگ راست طغیانست

کو بلاغت که نه مدار سخن
وای بر روز روزگار سخن

بسکه بر اهل ماتم نظرست / نظم من خون چکان تر از جگرست
قطره قطره آب من خونست / ذره بر ذره خاک من شررست
سیل اشکم وبال شهر و دهست / آه سرد دم سموم بحر و برست
بر سر از بسکه خاک غم کردم / سم از پای خاکسار ترست
باغ افسوس و بهار دریغ / آب در چشم ز شبنم جگرست

لبم از ناله نالد بیرزد و دل
بسکه مشتاق ناله دگرست

پشت خم گشته همچو فاخته دل
کف دستم طپانچه زار برست

گردم از بسکه خاک بر سر و چشم
نگهم گرد باد دشت و درست

چشم عشقم سراب شبخیزان
گریه ام رنگ شبنم سحرست

گریه گو فکر چشم دیگر کن
کین مصیبت مصیبت دگرست

ناقه را ناله بر جرس بندید
که گران بار محمل سفرست

در معنی یتیم شد امروز
مرگ آبای دانش هنرست

معرفت مرد و دهر کافر زاد
صد خلاف یک هلاک او داد

ملک الملک علم و حکمت رفت
عدل سالار چار ملت رفت

روز شیخ الرئیس دین شب شد
بقضای نماز امت رفت

گو بها خاک تیره بر سر کن
کز شناسای قدر و قیمت رفت

کو خیانت در دکان بگشای
کز دیار دغا امانت رفت

الحذر زین مریض خطر گاه
کز مزاج زمانه صحت رفت

قدر بیجای لفظ معنی مرد
خاطر آرای اهل فطنت رفت

مخطط شد ناله در ولایت دل
بسکه انگشت خای حسرت رفت

زهر شد خنده بر لب معشوق
بسکه در کار دین محبت رفت

اوبرفت و مرا ز رفتن او
فطرت از طینت طبیعت رفت

باغ ما ما چنیده شبنم فیض
جرعه گنج بهار رحمت رفت

چه سرایم بجز نوای فرس
گر همین ماند و هر حکایت رفت

در بسی گوفت کس نداد جواب
فکرهای هر عبارت رفت

هرچه در مخزن طبیعت بود
زین شبیخون غم بغارت رفت

این مصیبت نصیب گردون باد
ورد در چشم افترش خون باد

ناله از چرخ هفتمین بگذشت
گریه از دامن زمین بگذشت

باد معشوق رنگ در دگر رفت
بسکه بر خاطر غمین بگذشت

ناله دانه که محرم درد رست
گرچه او بر دل حزین بگذشت

شد نشان در در آستین دستم
بسکه اشکم در آستین بگذشت

بخت مرت آمد و جنون زده رفت
عشرت آمد و غمین بگذشت

عمر بگذشته ام چنانکه مپرس
عمر آینده ام چنین بگذشت

درد دیوانگان خبر دارد
گرچه بر عقل خرده بین بگذشت

بنشین ای نیاز سایه برت
کان دلارای نازنین بگذشت

بسکه بر زر رسن ای جنون که زده
محک آرای عقل و دین بگذشت

صاحب ادراک عقل نامی مرد
حکمت استاد اولین بگذشت

باهم گفته بیار بهمانش سعدیا یکدست باید دو ... هر دو عالم در غم مستانش

مجمر آگاه بارگاه یقین
خلوت آرای دین امام الدین

مرشد فضل و مقتدای سخن	خود قفا خورد در قفای سخن
جنسی از خفقتیس تر چون داشت	داد او را برد نمای سخن
بود در دستگاه مکتب کن	از سخن بخشش آشنای سخن
ساغر خون و نشأهٔ زهر است	ناز معشوق و کبریای سخن
سخن از بس غذای روحش بود	کردم هم روح خود غذای سخن
جان چه بسپرد گفت واشوقاه	جلوه کردم به منتهای سخن
زین شگفت از طبیعتم نوعی	میتراود جنون بجای سخن
درد دانم مداد خونابست	بسکه بکر است در غذای سخن
طبع دیوانه‌ند دریغ خیال	نطق بیگانه گشت وای سخن
برسان ای نسیم تربت دوست	دیده بر سم به بو نیای سخن
هجو نباشی تر نفس بگزاف	کو بیش ای راه و رهنمای سخن
بی وجودت من و سخن چه کنیم	ای رسول من و خدای سخن
گاه در خواب جلوه ده ما را	رؤیت معنی و لقای سخن

بر سخن بهتر زندگی مرگست
خط آزاد و بنده کی مرگست

زبلبل

[illegible]

بوینده گل چون دماغم	نه خنده و خوان تازه داغم
خندید لب نخورده جامم	بشگفت گل ندیده باغم
پروانه که مرگ شب ببیناد	مپسند و من زرشک داغم
روشن دل و پرده پوش از غم	هم گریه کرم شب چراغم
چندین دل بی طپش که خون باد	تا بر زند از می فراغم
زین غنچهٔ بی نفس نفورم	زین مجمر بی بخور داغم
سوزنده بتی کجاست کز شوق	پروانهٔ لب شود ایاغم
بر چیده دکان بهار گنجم	خندید خزان باغ و راغم
قمری نکند هوای سروم	بلبل نرود بگشت باغم
از خنده و ناله انس برداشت	در جستن او لب سراغم
من کشتهٔ کربلای عشقم	بر تن کفنی ز پر زاغم

او را که جو شب وطن بیابانست
در ماتم خود کفن سیاه است

ما بلبل رنگ و بوی یاریم	پروانهٔ خوی آن نگاریم
چون حسن بهار بی خزانیم	چون عشق شراب بی خماریم
از بلبل و شب چه می‌پرسی	ما زان دو حبیل یادگاریم
پوینده راه بی دلیلیم	جوینده یار بی دیاریم

[illegible]

خونابهٔ گریهای دردیم	همخوابهٔ نالهای زاریم
زنار طلسم اشتباهیم	شداد بهشت انتظاریم
چون زهر حلال و تلخ طبعیم	چون باده حرام و خوشگواریم
نقاش نقوش و نخراشیم	صراف نقود کم عیاریم
ماروز سیاه شب نشانیم	پروانهٔ پیله خام کاریم
چون چوب نیام خشک اندام	همخوابهٔ تیغ آبداریم
گر ساده و گر چون منقش	ما تختهٔ مشق روزگاریم
با رنگ تعلق اندرین دیر	نه رنگ کسی نه هوشیاریم

خود ساقی و خود شراب خویشیم
خود رستهٔ خاک و آب خویشیم

بوئی ز بهار خود شنیدم	بی خود شدم و بخود رسیدم
چون مرغ شکسته بال شب خیز	آمد سحر و بیار رسیدم
پروانه و ذره کام یابند	در سایهٔ سرو و پای بیدم
تا سایهٔ شیرزا از سرم رفت	خورشید بر آسمان ندیدم
بی گریه چو ابر خشک سالم	بی ناله چو قفل بی کلیدم
حرز و سع و فنون تغلبه	بر روی هزار لب دمیدم
بر گوش نهاد دست و نشنید	خود گفتم و باز خود شنیدم

دیدم که زشت عذر و تقصیر	انگشت و زبان و لب گزیدم
بر پنجهٔ شیرزا نه خوت دستم	چون نافه نقاب گل کشیدم
طاقت شد کردم آنچه کردم	شوق آمد و دیدم آنچه دیدم
اکنون نه بچها و گفته پندار	شبلی و جنید و بایزیدم

بتخانهٔ زهد را بیاسا
در بادهٔ بت شکن صلائی

ای ملک ستان دل به نیرنگ	پیمانهٔ نکهت شیرزا در نگ
رنگ گل صد هزار بلبل	ترسا بچه و صد قبیله و لنگ
ناکهت تو سموم گل بوی	با بر تو ز شراب گلرنگ
ای سایهٔ سرو شیرزا نامت	گلگونهٔ نقشهای ارژنگ
مخانهٔ تو دماغ مجنون	پروانهٔ تو چراغ فرهنگ
ای بیشهٔ شیرزات زرکی	صد داغ نهاده بر دل سنگ
چون شعله به بیابان بی پرخاش	چون برق بجرم کوه در جنگ
بال و پر مرغ دل کباب است	زان شعله روی زلف شبرنگ
شد صبح و نسیم گل برانگیخت	از هر بن مو هزار فرهنگ
زانگونه که دور گذرگه خواب	آهسته و زود شال بر جنگ
بر پای شکسته دل درین راه	همراه بلنگ شیرزا الیت بر سنگ

هر سایهٔ خس نشیمن منزل … هر نقش قدم نشیمن سنگ

این ره بقدم نمی‌توان رفت
جز بال کرم نمی‌توان رفت

منقار طرب شکسته بالست … ابرست و هوای برشکالست
در ساغر و بیع اشک لعلم … هم رنگ شراب پرتگالست
مستان سبو شکستگان را … گر جرعه غبار ره زلالست
بلبل نشناسد از لطافت … کان برگ گلست یا سفالست
دوشش از در دل مثال معشوق … زان ره که درآمده خیالست
سرمست دبیر پوشش اندر آمد … کش چهره پری ز زلف بالست
در جلوه قدی که پای تا سر … پرورده حسن اعتدالست
گفت ای اسیر بلبلانت از غم … منقار شکسته زیر بالست
مزدور کده و سی چه شغل است … مخمور مجیئی چه حالست
بس تجربه کرده اند و کردیم … بی باده شگفتگی محالست
این گفت و پیاله بر لبم ریخت … کین آتش خرمن ملالست
هر موی تنم ز نغمه تا پوست … آغشتهٔ آن گلاب آلست

نفرین نکنم که عرق خونیم
همسایهٔ محتسب فزونیم

ای تازه نهال

ای تازه نهال فیض تاثیر … باغ از تو جوان و باغبان پیر
ای مرهم دل چو اشک تبخیر … وی محرم گل چو باد شبگیر
خیل پری از تو داغ بر بر … بر بال ملایک از تو زنجیر
رفتی و بموسم جوانی … شد پیر [illegible] عاقبت پیر
چون عاشق و در وصال دلتنگ … چون بلبل و در بهار دلگیر
از تلخی طبع آب چشمم … برهم زده شد مزاج تقدیر
در معرکه نبرد عشقم … شرمنده‌تر از کمان بی تیر
آغشته بموج خون و لب خشک … چون زخم جدل ستان تصویر
دنباله دو دیدش کار غم رم … بر جلوهٔ رخش و پای زنجیر
در گل خون دل شناور … بر مجمره باد کرده تسخیر
اعرابی و آب شور طعمت … بر درگه عفو عذر تقصیر

نومیدی و خجلت تو امانند
امید و کرم برادرانند

ما ابر بهار بی گیاهیم … برق خس و خار بیکیاییم
چون ناله بدل ز دل درآییم … پیغام و بار بی کجاییم
چون یاد می و خیال معشوق … یار دل زار بی کجاییم
گر مینو نخفته هم و فاییم … در سلک نثار بی کجاییم

چون جام نخست دور اول
ما شعله شمع نیم بسمل
چون مطرب ورجی بدلفریبی
ما گوهر شبچراغ معنی
صد قافله بار بسته بر فلک

همساده خمار لب کی نیم
فانوس مزار لب کی نیم
اندوه کش ربی کی نیم
گنجیم و نثار لب کی نیم
افتاده چو بار لب کی نیم

ای عشق ستیزه رای رحمی
بر بیکسیم فسرده رحمی

ابر آمده طرف هر چمن خفت
چون مادر مهربان بصد اشک
منقار زده رود پای طاوس
غنچه ز گلاب شبنم پر کرده
صد خنده سوگوار در دل
شاداب چو گل روان ساقی
یک قطره از آن غبار ابید
در خاک کشید کشتگان را
عمری دل تشنه گرد دیدار
تا حاصل ملک بار وحدت

بلبل برده غنچه پیرهن خفت
از تیغ زمانه خون من خفت
در سایه سرو نارون خفت
خاشاک لب شبنم سخن خفت
از لب تو به نا شکن خفت
کز غم دل زار ممتحن خفت
صحرای دل از غبار من خفت
خونابه داغ بر کفن خفت
راه بت و پای برهمن خفت
در دور شکی ما و من خفت

گلکم بگلاب جان لب آغشت
تخمم ز دل این سراب طغیان

طبعم ز شراب دل دهن خفت
سیلاب طراوت سخن خفت

لوحی خرد آفرین سرایت
طبع سخن آفرین فدایت

دل میتوام از هوس گر بزد
تخمم ز طرب چو طبع مخمور
دور از تو ز شاخ سرو در غم
نامرو محبت شرابست
الحاکر نبرده گاه عشقت
از هیبت این ره خطرناک
داد از نفسی که آه محرم
از بند کمند و هر دو تسنم
شاهی که ز بس عموم لطفش
خورشید ز شعله نکو بتش

عطر گلم از نفس کر بزد
از بادهٔ نیم رس کر بزد
در زاده به قفس کر بزد
هر مرده گر از عسس کر بزد
فارس بتک فرس کر بزد
افغان ز لب جرس کر بزد
عمر نیک شده از نفس کر بزد
در دامن داد رس کر بزد
امید ز ملتمس کر بزد
در سایه خار و خس کر بزد

بسم الله مصحف نبوت
شاهنشه مسند فتوت

ای مطلع ابتدای عالم
وی مقطع انتهای عالم

سعدی غزل نگوید بزنما جنین غزالی

ای خانهٔ براق عصمت	سجادهٔ مقتدای عالم
ای آینه‌دار نقش بابت	پیشانی پیشوای عالم
ای والی ملک جان خدایت	خون من و خونبهای عالم
بی فر تو کعبه کاه جغداست	مسند که کعبه پای عالم
انگشت قریش کاف دست	مفتاح گره‌گشای عالم
بر فرق کعبه احترامت	از شش جهت اقتدای عالم
قطبی تو و بر سر تو گردد	نه دایرهٔ بقای عالم
ای رحمت عام برگ لطفی	بر تو عجمی بینوای عالم
دور از تو مجاور نفس چند	ای مرغ سخن‌سرای عالم
نه بت نه برهمن از چه باشد	محبوس کلیسیای عالم
دلتنگ چو شیشه است وغوای	جان در خفقان سرای عالم
یک نقب فلک به دست اعجاز	در دخمهٔ تنگنای عالم
تا دامن کعبه بافت ندبه	بر عالم و ما سوای عالم

ای سایهٔ آفتاب نوعی
رحمی به دل خراب نوعی

زینسان ستیز فتنه که در ملک جان فتاد	سیماب‌وار زلزله بر آسمان فتاد
دودی که در شراره نظاره بود سالها	برقی شد و به خرمن آخر زمان فتاد

تنها شکست رشتهٔ هستی نه‌ها خراب	زین ترک‌تاز غم که به هندوستان فتاد
رخسار ماه چهرهٔ خورشید شد سیاه	از بس که دود و آه درین خاکدان فتاد
طوفان آب خار و خس از راه دل برفت	طوفان آتش آمد و اندر جهان فتاد
از آه سر کوکب هفت آسمان بریخت	مانند برگ گل که ز باد خزان فتاد
سیلاب گریه موج بر افلاک میزند	زین سوز زخمی که در جگر خاکیان فتاد
زین هولناک واقعه مردان مرد را	پا از رکاب گم شد و دست از عنان فتاد
طاق نگارخانهٔ گردون شکست یافت	بر خاک پرچم علم کاویان فتاد
گیسو بریده زهره و بربط شکست چنگ	تا این نوا به محفل روحانیان فتاد
بهرام اخته تنگ جلادت کمان شکست	مریخ را کمند بلا از میان فتاد
کندم ز دیده هر مژه کو تر شده بخون	چون خار خشک کز نظر باغبان فتاد
جز حسرت از نفایس بازار جان چه سود	ما را که از خریدن یوسف زیان فتاد

زین باد فتنه رنگ بهار دو قران شکست
زین بار غصه پشت دو آسمان شکست

ای چرخ سفله شاه فریدون شکار کو	مهری شناور شه گردون شهریار کو
خلوت‌گزین عالم روحانیان چه شد	مسندنشین سایهٔ پروردگار کو
ای باغبان سر سلیمان کلاه چه شد	بوی باد صبح یوسف مصر بهار کو
سرزد نوای العطش از عندلیب باغ	پژمرد بیخ رشتهٔ گل آبیار کو

صحرا پر آهوان شده چون دشت کربلا — بهرام حملات غضنفر شکار کو

میدان گروه شیر شمشیر پو چه شده — کان شهسوار معرکهٔ کارزار کو

خلقی بسان سبحه بگسسته درهمند — حبل المتین لطف خداوندگار کو

آن نو رسیده سرو چمن زیب من کجاست — آن نو شکفته غنچهٔ نادیده خار کو

چون تشنه‌ای که برد شراب از و — در ضبط گریه چشم مرا اختیار کو

ای ابر دیده موسم طوفان گریه است — وی پنبهٔ صدف گهر شاهوار کو

ای اشتداد عهد تو قفل کل بکلی — کو برگ و ساز دولت ناپایدار کو

اسبان بادسیر پری جلوه‌ات کجاست — فیلان کوه پیکر گردون وقار کو

بازان تیزبال هما طعمه‌ات کجاست — تازی سگان شیردل جان شکار کو

بر نقش چهره است که پری خانه زاد اوست — کو نام کم سپند کواکب نثار کو

ای خاک تیره بر سر ما این چه زندگیست — مردیم در شکنجهٔ غم غمگسار کو

ای ناله پرده از جگر چاک بر فکن
سنگی بشیشه خانهٔ افلاک بر فکن

تا آن گل شکفته سشحبه شراب شد — دیر و چمن چو خانهٔ عاشق خراب شد

ما او خراب باده شد ارباب ذوق را — می در پیاله خون شد و خون زهر ناب شد

دست ستیزه دهر خم جام جم شکست — جام شکر به سنگ و سبوی از شراب شد

از چشمه سار خمکده دیگر سی جز نمی‌رسد — در دشت غبار فتنه و صافش سراب شد

سر زد ز جاک سبزه سوزان جلد بید — آهی که از خنده بر لب گلها کباب شد

ذرات کاینات سیه پوش ماتمند — تا آفتاب مشرق جان در نقاب شد

آزرده کی بتعزیت عافیت شتافت — آسوده کی بتهنیت انقلاب شد

زین آه جان گداز که از دل برمیسد — اجزای شعله در جگر سنگ آب شد

ابری سحر برنگ شفق از چمن گذشت — از بس گریست شبنم گل خون ناب شد

اندم که رفت پیکر نورانیش بخاک — خاک سیاه حاملهٔ آفتاب شد

باد خزان ز تربت او بوی جان گذشت — خاک لحد ز نکهت او مشک ناب شد

هر اشک تلخ کز مژه بر تربتش چکید — از امتزاج آن گل گلشن گلاب شد

بس کز غمش بر اشتلم طوفان گریست — چون برگ لاله ناخن مطرب خضاب شد

دشمن نواز و دوست گدازست روزگار — احباب تلخکام و اجل کامیاب شد

ای خود برست از هر سر گلزار چه بود
چون عمر نبود رفتنی و دیر ماندن چه بود

گفتم روم بشکوه ز دادار اثر نماند — زان پیشتر که داد کنم دادگر نماند

پروانه بال تشنه بگرد آب میدید — دانند تا که نور چراغ اثر نماند

بر لحن دل نواز نوازن ای مرغ گلبنست — کامد خزان و رونق گلبرگ تر نماند

سیلاب گریه خانهٔ چشم خراب کرد — چندان گریستم که نشان از نظر نماند

در سنگ خاره بسکه غم گریه کارگر — بهر خمیر مایهٔ آتش شرر نماند

از شاخ سرو بهر گل آتش بکی گذشت	ما را که در هوای قفس بال و پر نماند
شیرین شد از حلاوت غم اشک تلخ من	چندان گریستیم که نمک در جگر نماند
الحق زآب رنگ حیات فسرده باد	گر تشنگی سکندر و جمشید فر نماند
دامان و جیب شه همه از خون لعبت	ماناکه شاهزاده والاگهر نماند
چون خواب خوش که مرگ ز بیدار بهشت	سیمای حسن دولت او در نظر نماند
ایران بخون نشسته و توران بگریه غرق	واحسرتا که شاه سیاوش فر نماند

از عهد حسن شاه جهان و اقبال حیف
در روزگار یوسف مصر جمال حیف

ای باغبان طراوت سرو و سمن چه شد	وآن گل که بود چشم و چراغ چمن چه شد
بشکست رنگ لعل و صدف آبرو بریخت	ای آسمان طلوع سهیل یمن چه شد
روز و شب و مملکت از غم سیاه شد	آن آفتاب والی ماه دکن چه شد
یعقوب را نسیم چمن دود گلخن است	ای باد مصر رایحه پیرهن چه شد
ای خون گرفته ترک ستمگر جواب چیست	رستم چه بر برست که سپاه فتن چه شد
مجنون دشت را اهوی صحرا نشان نداد	کان نازنین شکفته لاله خونین کفن چه شد
یوسف بچاه و قافله گم او شب سیاه	الحق وقت مالک دلو و رسن چه شد
دیر و حرم بجا بود آن نقش ها کجاست	محراب شیخ و سجده گه برهمن چه شد
افراسیاب لشکر غم تاب جان شکست	فریاد رس شهنشه لشکر شکن چه شد

ولعزادبع

یوسف ز دیده رفت و پنهان گشت در شهر و ده	کاتب ببرکت شکستگی بیت الحزن چه شد
آن تن که از بدن گل لاله عارض داشت	در چیزم که الف او با کفن چه شد
از خاک دل شکسته بر آید چنار و سرو	گر اشنوند بسیر مرغ چمن چه شد
کو هم سینه شعله ماتم ار کسی	بر لب که طبع شو و زبان سخن چه شد

نوعی بر این باد زبان شنا کرست به
مدح تو گشت مرثیه ای خاک بر سرت

هر موج تشنین ابر بسر گشت ماه ما	ای خاک تیره بهر بخت سیاه ما
بردار اگر کشند و بر زند جان رواست	ما زنده ایم و بخاک درون پادشاه ما
بر زاده تر ز سبزه دیوار گلخنیم	ای ابر گریه عاطفتی بر گیاه ما
بر دستگاه طاقت ما خون گری که رفت	پامال دست بر داجل دستگاه ما
از بس نظر بخون جگر آب داده ایم	گلگون شود بسبزه که گرفته نگاه ما
شد دشت رزمگه فلک از خون اخگر	روز سیاه شد شبیخون آه ما
بر فرش زباد ایمن باران ز آب خضر	ابری که کرد غم بفشاند بر آه ما
کر آن سپهر حلم و مروت جهان عفو	کو خون شدی بجرم کز عذر خواه ما
سهوی اگر رود که خط عفو در کشند	جرمی اگر کنیم که بخشد گناه ما
خونابها که در جگر چرخ کرده ایم	وای ار بانتقام شود کینه خواه ما
ما تشنه گرد یوسف و درد تو انتظار	از بخت تیره گرگ بر آید ز چاه ما

ما قهرمان ملک ستان مصیبتیم	غیر از دل شکسته نباشد پناه ما
درگاه درد کعبه مقصود روی دل	بس شحنه مقدس او قبله گاه ما

چون مرغ مانده در وطن خود مسافریم
تا زنده‌ایم بر سر خاکش مجاوریم

جز عکس غیره رسمی جام تو باز نیست	جز موج باده در کل بزم تو تار نیست
ما را شراب روی نگار احتراز نیست	تو را بی وفای مرا باز کار نیست
ما توبه کرده‌ایم کز این هر دو بگذریم	لعنت بر او که توبه او استوار نیست
در یاد لاله‌زار کنار آبر خاطرا	نیرنگ ساز حسن تو با عهد بهار نیست
شاداب تر ز طوبی کلک کی تازه باد	یک سر در سایه لب جویبار نیست
جمشید خاک بر سر لب میکند ز جام	جز گنج تو بر لب برفت نثار نیست
جز گوهر طایفه تازه سبزه‌ات	گوش عروس نا طلا را گوشوار نیست
طعن شکست توبه ما کرده چرا	کین قصه را چو توبه من اختیار نیست
سنگی که رستم از چه بیژن بر افکند	همچون سر بریده به تن پایدار نیست
نوعی شنیده‌ام که دگر توبه کرده	یک توبه درست درین روزگار نیست
تا چند بشکنیم و تجارش کنی درست	این توبه ناشناسی سبب اعتبار نیست
اندم که دست بت شکنت توبه‌ام شکست	چون سنگ شیشه توبه طلب پایدار نیست
اینهم ز استواری عهد وفای تست	گر همچو عهد و توبه من استوار نیست

با توبه شکسته شکسته است خاطرم	چون خاطر شکسته درین روزگار نیست
باز آمده بهتر و برلب افسرده توبه ما	همچون سپند بر سر آتش قرار نیست
ای جان شیشه ساقی کوثر ترحمی	کاب حیات بر لب ما خوشگوار نیست

نوعی یگانه بلبل باغ وفای تست
شکر و شکایتش ز خزان و بهار نیست

ترجیع قول حافظ

ای داده به باد دوستداری	این بود وفا و عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندان	تا چند به دام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم	جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان	تا کی کنی این جفا و خواری
هر چند که در رخت بگویم	گر دم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر تو خشم	دست از ستم و جفا بداری
چون امید انکه روزی	بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز جور رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم	من دل ز غم تو بر نگیرم
بی شک دل ماه و خور بگیرم	گر سوی فلک رسد نفیرم

پیوسته کمان ابروانش / از غمزه همی زند بتیرم

نتوان بغلامی تو گفتن / در پیر فلک شود دبیرم

پیر غم عشقم ارچه طفلم / طفل ره عشقم ارچه پیرم

چون گرد زمانه ستمکار / دور از تو به بند غم اسیرم

دارم سر آنکه همچو سعدی / بنشینم و صبر پیش گیرم

آن به که ز چهره رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه / در ده دو سه جام عاشقانه

تا در سر من ز عقل باقیست / از دست مده می مغانه

برداشته اند صوت داود / مرغان چمن در آشیانه

ای مطرب با تو نیز یکدم / از دست مده دف و چغانه

برگوی بیاد وصل جانان / چون عود بسوز دل ترانه

دیریست که آتش غم دل / در سینه همی زند زبانه

حافظ می نوش و شادمان باش / تا چند خوری غم زمانه

چون نیست بهیچ گونه پیدا / دریای فراق را کرانه

آن به که ز چهره رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای از

ای غیرت لعبتان طناز / برقع ز رخ چو مه بینداز

تا من ز سر جهان بکلی / برخیزم و توبه بشکنم باز

آید دست تا بچنگ سر دو دیده / شد فاش میان مردمان راز

تا خود چه بود مرا سرانجام / در عشق چه عجب کرد آغاز

سرمایه عمر داد بر باد / هر کو بغم تو گشت انباز

در آتش عشق و هجر و غم / میسوز دلا چو عود بساز

حافظ چو بعهد بد مرادت / بوسیدن پای یا بپای آن سرافراز

آن به که ز چهره رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو صنوبر گل اندام / از عارض تو خجل مه تمام

بازآی که هجر جان گدازت / برد از دل و جان قرار و آرام

از دانه خال و دام زلفت / مرغ دل من فتاده در دام

چون کام نشد ز وصل حاصل / قانع شده ام بهجر ناکام

مانیم ز غم فراق حالی / تا خود بکجا رسد سرانجام

جز محنت و درد کو نیابد / دور از تو نصیب من ز ایام

مقصود وجود حافظ است / جز صحبت یار و باده جام

حالی چه بنیز شد محبت / کام دلم از تو ای دلآرام

آن به که ز صبر رخ نتابم — بنشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بجز ارادم — امید دل امید دارم
شادم بغمت که در همه حال — سوز غم تست سازکارم
تا رفته از کنارم امید دست — یکباره ز عکس بر کنارم
در آرزوی وصال حالی — عمری بامید میگذارم
امشب بگذشت بی تو از دوش — طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیرم گریبان — من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد نصیبی حاصل — کام دل خسته فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
بنشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو برده شحنه جان — چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش — ما را غم اوست همدم دل
نزدیک شد آنکه من بزودی — گیرم سر خویش با کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی — نور سحر حضور عالم دل

چون ملک وصال او بگیرد و — آسان آسان مسلم دل
آن به که ز جر رخ نتابم — بنشد که مراد دل بیابم

ترکیب ترجیع

شاهی که پناه ملک و دین است — در خورد هزار آفرین است
نوباوه خاندان ملک است — گلدسته بوستان دین است
هم نقد شهنشه جهان است — هم نسل خلیفه زمین است
آثار دلایل سعادت — تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان نظر شاهی — انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او بعینه — فیروزه چرخ چون نگین است
نقش همان کفر و اسلام — سد بست ولیکن آهنین است
ای آنکه کمال رفعت تو راست — گردون چه بود چه جای این است

کلک از کف دست او در بار
ثمره بهار نوش سزاوار

ای سایه رحمت الهی — وی غنچه باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی — نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری — هم برج جلال را تو شاهی
درخواسته از خدای بیچون — بخت به دعای صبح گاهی

برنام تو مهر کرده گردون — مهر زاده ارو نوامی
بر سلطنت تو بی تکلف — نکس زمیده همه کواهی
نام تو بیقین کرمی برآرد — آوازه زماه تا بماهی

گردون که لطیفه برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا — وی فرهٔ دولت تو فرا
ای آمده زعروس دولت — بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری — در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه — این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای جیب عدلت — از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو تا هست — هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق رویت — گل ساخته دسته خویشتن را
تا روی مبارک تو بیند — نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبول از بن گوش — لؤلؤ خوشاب گشته لالا

از قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باده ندای باده بارست — جز عیش مباد هیچ کارت

هر آرزوی که در دل آید — ایام نهاده بر کنارت
توفیق رفیق بر یمینت — تائید ندیم بر یسارت
نصرت که مباد خالی از تو — در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد باز دایم — در بزم کمینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور دورت — باد هر کجاست کار کارت
جاوید بعون و جاه و عزت — بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظند خلقان — در سایهٔ تخت کامکارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

ساقی اگرت هوای مئی — جز باده میار پیش ما شی
کز زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان ندای یا حی
با درد دوا بنوش و درمان — کاین جمله بنزد عشق لاشی
اسرار دلت در ره عشق — بهتر ز هزار خاتم طی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعهٔ می
سلطان صفت آن بت پریروی — می آمد و خلق شهر با وی
هردم نگران در ابروی خویش — از شرم گرفته عارضش خوی
عاشق ز غم تو چند نالد — آخر من دل شکسته تا کی

عاشق ز غم تو چند نالد | اخر من دل شکسته ناکه

نشینم و با غم تو سازم
جان در سر کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد	سروی چو تو بوستان ندارد
ما روی تو آفتاب دیدم	ننگست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت	کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی	در خورد رخت نشان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز	دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان ندارد دوست	امید یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است	کابروی تو در کمان ندارد
جنت نظری با بینداخت	جنت و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است از ناز	بر دای شکستگان ندارد
سلطان زمانه آصف الدین	شه معتصم او بعز و تمکین

ترجیع شیخ الشعرا شیخ سعدی

ای زلف تو هر خمی کمندی	چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا	کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه	در تو رسد آه دردمندی

با جهره ...

[illegible]

با چهره بپوشش پا بسر زان	در روی چو آفتت بسپندی
دیوانه عشق ای پری رو	عاقل نشود بهیچ بندی
تلخست دهان عیشم از صبر	ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی	زیباست ولی نه هر بلندی
گرم با همه دشمنم دوستی	بر گریه زننده ریشخندی
ای کاش درآمدی ز درم	نا دیده دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت	بار دیگر سوی ما نظر فکندی
یک چند بسخره عمر بگذشت	من بعد بر آن سرم که چندی
یک روز بخوان حدیث سعدی	باشد که بگیرم از تو پندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت	از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتنی ما ضرورتی بود	آن شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش	او بر چو روزگار برگشت
غم بر چو بودی ار رفیقی	آن روز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته ما	صبر از دل بیقرار برگشت
عذرش بنه ار بر نسکی	سر کوفته چو مار برگشت

زین بحر عمیق جان بدر برد
زانکس که هم از کناره برگشت

من ساکن خاک پاک عشقم
نخواهم ازین دیار برگشت

بیچاره کیست چاره عشق
دانی چکنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

دلهای تو هر که سر نهاده است
از روی تو پرده بر نهاده است

در تو ز سپه دلی غلط کرد
آن مرغ که بال و پر نهاده است

نفزود غمم تو رد شناسی
زانرا که چو شمع سر نهاده است

کس با رخ تو نباخت عشقی
تا جان چو پیاده در نهاده است

بارت بکشم که مرد عشقی
در باخت سر و سپر نهاده است

جان داد و درون کلبه نبود
خون خورد و سپر بدر نهاده است

عاشق نشود کسی چو من جان
از بهر تو در خطر نهاده است

گفتا نه که تیر چشم مستم
صیاد ز تو ضعیف‌تر نهاده است

با آنکه همه نظر در اویم
باری سوی ما نظر نهاده است

زو مید نیم که چشم لطفی
بر من بفکند گر نهاده است

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

۲۳۰

هر دل که به عاشقی زبون نیست
در دست خوش روزگار دون نیست

جز دیدن شوخ عاشق آزار
بر چهره روان ز رشک خون نیست

گوید نظری بکن تو گفت
غوغای من آخری جنون نیست

گفتم ز تو کی بر آید این دود
گفت آتش غم در اندرون نیست

عاشق داند که ناله زار
از سوزش سینه برون نیست

تسلیم قضا شوم ازین قید
کس را بخلاص رهنمون نیست

صبر ار نکنم چه چاره سازم
کارام دل از بلا فزون نیست

گر بکشد و گر معاف دارد
در قبضه او چو من زبون نیست

دانی که چه حالتست چشمم
سیماب که یکدمش سکون نیست

در دهر وفا نبود هرگز
تا بوده و بخت کنون نیست

چون روحی فدای یار کردم
گفتم که سرش وفات چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آوخ که بلب رسیده جانم
آوخ که ز دست شد عنانم

کس دیده چو من ضعیف هرگز
گم هستی خویش در گمانم

پروانه‌ام او فتان و خیزان
یکبار بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای آنم
ور جور کنی سزای آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم　　جز نام تو نیست بر زبانم

گر تلخ کنی بدور عیشم　　یادت بشکر کند دهانم

اسرار تو پیش کس نگویم　　اوصاف تو پیش کس نخوانم

بی درد تو یاوری ندارم　　درخورد تو مخلصی ندارم

عاقل بجهد ز پیش شمشیر　　من کشته سر بر آستانم

چون در تو نمیتوان رسیدن　　به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بناگوش　　یا سبزه بگرد چشمه نوش

دست چو منی روا نباشد　　با قامت چون تویی در آغوش

من ماه ندیده ام کله دار　　نه سرو شنیده ام قباپوش

زان رفتن و آمدن جگر بیم　　می آئی و میروم من از هوش

روزی دهنت بخنده بگشا　　بسته دهن ز گفت خاموش

خاطر پی زهد و توبه میرفت　　عشق آمد و گفت زرق مفروش

مستغرق یادت آنچنانم　　کم هستی خویش شد فراموش

یاران به نصیحتم چه گویند　　بنشین و صبور باش و مخروش

ای خام من اینچنین در آتش　　عیبم مکن ار بر آورم جوش

تا جهد بود بجان بکوشم　　وانگه بضرورت ازین کوشش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک　　صد پیرهن از جدائیت چاک

پیشت بمراد صفت کوته　　افتادن آفتاب بر خاک

تا خاک شوم هم نگردد　　خاک درت از جبین ما پاک

مهر از تو توان برید هیهات　　کس بر تو توان گزید خاشاک

اول دل باز برده پس　　تا دست بدار دست ز فتراک

عهدی ز تو هیچ کس ندارم　　امید ز کس نباشدم باک

هر درد ز قبل تو نوش داروست　　زهر از جهت تو محض تریاک

سودای تو آتش جهانسوز　　هجران تو ورطه خطرناک

روی تو چه جای سحر بابل　　موی تو چه جای مار ضحاک

گردار چه بسی هوا بگیرد　　هرگز نرسد بگرد افلاک

سعدی سخنی بگو که وصفش　　دل می ندهد بدست ادراک

پای طلب از روش فرو ماند　　می بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست	وه وه که شمایلت چه نیکوست
دربای لطافت تو میراد	هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد	در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه پاره بجام اگر برآید	که فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل نه گل که باغست	نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب	یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقهٔ پیچ پیچ زلفت	بیچاره دل اوفتاده چون گوست
هر روز دو هم چنین هوا خواه	میبر دو همچنان دعا گوست
خون دل عاشقان مشتاق	در گردن دیو بلا جوست
من بندهٔ لعبتان سیمین	کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند	کاندر عقبش مرو که بد خوست
ای سخت دلان سست پیمان	این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس	در شهر مگر تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار	در دست تو دوستان محبس
یا محرقی بنار وجنته	من حرت الزراع یقتبس

صبحی گر شمام جان مشتاق	خوشبوی کند اذا تنفس
استقبله و ان تولی	استأنسه و ان تعبس
اندام تو خود حریر چینست	دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم	در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن	ترسم ننهی تو پای برخس
ای صاحب حسن در وفا کوش	کین حسن وفا نکرده با کس
آخر بزکوة تن درستی	فریاد دل شکستگان رس
من بعد جفا مکن ازین بیش	ورنه بخدا که من ازین بس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی	کاندر طلب هوا نگردی
کس را چه گنه که خویشتن را	بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد	از دعوی عشق روی زردی
با دل نتوان بجور و بیداد	با قصهٔ عشق در نوردی
السیم تن سیاه گیسو	کز فکر سرم سفید کردی
صلحست میان کفر و اسلام	دوران سپهر لاجوردی
بسیار سیه سفید کردست	با ما تو هنوز در نبردی

سر پیش گران مکن که گردیم / افزار به بنده کی و خوردی

با درد تو رام خویشتن زیرا که / هم دردی و هم دوای دردی

گفتی که صبور باش مهمات / دل موضع صبر بود بردی

هم چاره تحمل و تسلیم / ور نه بکدام جهد مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم / انگشت نمای آل آدم

احیای روان مردگان را / نوبت نفس مسیح مریم

بر جان عزیزت آفرین باد / بر جسم شریفت اسم اعظم

محبوب منی به یمن راست / ای روح روان با برده خم

دستان که تو داری ای پریزاد / بس دل ببری بکف و معصم

تنها نه منم اسیر عشقت / خلقی متعشقند و من هم

شیرین زمان توئی به تحقیق / بگذار حدیث ما تقدم

خوبیت مسلمست و ما را / صبر از تو نمی شود مسلم

تو عهد وفای خود شکستی / وز جانب ما هنوز محکم

مگذار که خستگان بمیرند / دور از تو بانتظار مرهم

بی من تو بسر بری همه عمر / من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

یاری بگذر که در فراقت / خون شد دل ریش از اشتیاقت

بگشای دهن که پاسخ تلخ / گوئی شکرست در مذاقت

در کشته خویشتن نظر کن / باری اگر افتد اتفاقت

تو خنده زنان چو شمع و خلقی / پروانه صفت در احتراقت

ما خود ز کدام خیل باشیم / تا خیمه زنیم در وثاقت

از حضرت صبا بپی و لیکن / عینی نظرت و ما را طاقت

بس دیده که شد در اشتیاقت / دریا و نمی رسد بساقت

تو مست شراب و خواب و ما را / بی خوابی گشت در نطاقت

نه قدرت با تو بودنم هست / نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

پرورده جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده ضو

چون میگذری بگو بطاوس / کز جلوه کنان روی چنین رو

گر لاف زنم که من صبورم / بعد از تو حکایتست مشنو

دستی ز غمت نهاده بر دل / چشمی ز پیت نهاده در کو

[illegible]

یا در بر عاشقان درون آی / یا از دل طالبان برون رو
یا مشفق مهجتی و نفسی / الله یقیک محطه السوء
زین جور و تحکم از چه جست / بنیاد وجود ما مکن رو
این جو جوی نوید عوفی / تکرار حدیث من بگو
گفتم که نهم مهین که روزی / بینی که شوم بخلعتی نو
در سایه شاه آسمان قدر / مه طلعت و آفتاب پرتو
در لفظ من این حدیث شیرینا / گر می نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

غیر از طلب تو در سرم نیست / جز از تو مخاطبه اندرم نیست
ای چون لب لعل شکرم نیست / بادام چو چشمت ای پسر نی
ره می ندهی که بینمت آن هم / در پیش تو ره که بگذرم نیست
جز سوی تو میل خاطرم نه / جز بر رخ تو کنم نظر نی
من مرغ زبون قبضه رانم / هر چند که میشکم پرم نیست
خوبان جهان همه بدیدم / مثل تو بود یکی دیگر نی
چون تو به برقع در آدمیزاد / گویند که هست باورم نیست
پیران جهان نشان ندادند / چون تو دیگری بهیچ قرنی

مهر از همه خلق برگرفتم / جز یاد تو در تصورم نیست
از آنکه بباغ دلبری در / چون قند خوش تو یک شکر نی
قسمی که مرا ز تو فریدست / گر جهد کنم میسرم نیست
آوازه من ز عشق بگذشت / وز درد دلم ترا خبر نی
وز رفتن من ترا عجب ناید / وز آمدن تو خود اثر نی
فکرم همه جهان بگردید / وز گوشه صبر بهترم نیست
باز آیم اگر دهی اجازت / ای راحت جان من دگر نی
با بخت جدل نمیتوان کرد / اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من / در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش / در پیش نگه کرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق / گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسان که جان شیرین / در پای تو ریزد و اول من
گفتم که شکایتی بخوانم / از دست تو پیش پادشا من
کین سخت دلی و سست مهری / جرم از طرف تو بود یا من
جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم از خدا من

گوید مرا نظر به پرهیز
دیدم که نه شرط مهر باشد
گر سر فکنم به پیش باشد
هرگز نشنیده ام یار مے

پرهیز ندارم از قفا من
گر بانگ برآرم از جفا من
دست از تو نمیکشم رها من
یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد
آهوی کمند زلف خوبان
فریاد ز دست عشق فریاد
هرجا که مولّهی چو فرهاد
کس بر من بیده بخشند
نالیدن عاشقان دل سوز
حاجت به رکیب ما را
تا ری چو رود به پای مشتاق
گویند برو ز پیش جورش
من خود نه باختیار خویشم
بنشینم و صبر پیش گیرم

بس فتنه که بر سر دل آرد
خود را بهلاک میسپارد
زان دست که نقش می نگارد
شیرین صفتی برد گمارد
تا گنجم مجاهده نگارد
تا آنچه مجاز می شمارد
کو حاجت نمیگذارد
تیغش بزنند که سر نخوارد
من میروم او نمیگذارد
گر دست ز دامنم بدارد
دنبالهٔ کار خویش گیرم

[illegible]

طاقت برسید دام نگفتم
طاقم ز قرار و صبر و آرام
آهنگ دراز شب ز من پرس
بر هر مژه قطره ئی ز الماس
نقدی بر درین میان انداخت
روزی بگذرد فتنی از کنارم
گر کشته شوم عجب مدارید
وی بر سر کوی دوست
نه فارغ از نه خاک بگذار
میرفت بکبر و ناز و ملکت

عشقت که ز خلق می نهفتم
زآن روز که با غم تو جفتم
گر فرقت تو دمی نخفتم
دارم که ز گریه سنگ سفتم
هرچند کناره میگرفتم
صبر از دل ریش گفت رفتم
من خود ز حیات در شگفتم
خاک قدمش بدیده رفتم
کامد ز قدم عزیز افتم
بیا چه کنی به لابه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام
انگشت نمای خلق بودیم
ما خود زده ایم شیشه بر سنگ
آخر نگهی بسوی ما کن
بس در طلب تو دیگ سودا

با حسن وجود آن گلندام
مانند هلال از آن مه تمام
دیگر مزنید سنگ بر جام
ای دولت خاص حسن عام
پختیم و هنوز کار ما خام

[illegible]

درمان اسیر عشق صبر است — تا خود به کجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم — شاید که تو برسرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشم — ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی — می‌پیچم و سخت میشود دام
من بی تو نه راضیم و لیکن — چون کام نمیدهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک — ما اطیب فاک جل باریک
از روی تو ماه آسمان را — شرم آمد و شد هلال باریک
با جاریه‌ای لطیف لحظ — والله قتلتنی بها تیک
از بهر خدای مالکان جور — چندین نکنید بر ممالیک
شاید که بپادشه بگویند — ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت سعدی — لا بات مثلها اعادیک
ما بی همه کس حیات بخشند — بی تو شودم شبان تاریک
دردا که بخیره عمر بگذشت — آخر تو مرا نمی کند اریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای فدای تو

ترجیع هاتف

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون توئی دلبر — جان نثار تو چون توئی جانان
راه وصل تو راه پر آسیب — درد هجر تو درد بی درمان
دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان
بنده گانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل — ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبه شوق — هر طرف میشتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم — سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب — دید در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی — بادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان
چنگ و عود و دف و نی و بربط — شمع و نقل و گل و مل و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی — مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغزاده موبد و دستور — خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشهٔ پنهان

پیر پرسید کیست گفتندش / عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست و آتش دست / ریخت بر ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش / سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم اندر آن مستی / بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند / گر به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم / که نخواهد شد اهل این فرزند
پند آنان دهند خلق ای کاش / که ز عشق تو میدهندم پند
من ره کوی عافیت دانم / چکنم اوفتاده‌ام بکمند
در کلیسا بدلبری ترسا / گفتم ای دل بدام تو در بند
ایکه دارد بتار زنارت / هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی / ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید / که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین

لب شیرین گشود و با من گفت / وز شکرخنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی / تهمت کافری بما مپسند
در سه پرده شاهد ازلی / پرده از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را / پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یکسو / شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش / ز آتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن / میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف بر صف / باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش / پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
همه را از عنایت ازلی / چشم حق بین و گوش راز نیوش
سینه بی کینه و درون صافی / دل پر از گفتگو و لب خاموش
سخن این بآن هنیئاً لک / پاسخ آن باین که بادت نوش
چشم بر چنگ و گوش بر ساغر / آرزوی دو کون در آغوش
با ادب پیش رفتم و گفتم / کای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند / درد من بنگر و بدرمان کوش

پیر خندان بطنز با من گفت	کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت	دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده	آتش دل فرو نشان ز جوش
دوش من سوختم ازین آتش	آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر	ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه‌ای درکشیدم و گشتم	فارغ از عقل و رنج و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم	مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت	این حدیثم سروش داد بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی	آنچه نادیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق رو آری	همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد	گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد	وانچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را	سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را	پای بر فرق فرقدان بینی
و اندر آن سر برهنه قومی را	بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یک را	بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی	آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی	کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق	عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری	وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی	وانچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی	از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان	تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار	در تجلیست یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند	روز بس روشن و تو در شب تار
کوروش قائد و عصا طلبی	بهر این راه روشن هموار
گر ز ظلمات خود رهی بینی	همه عالم مشارق الانوار
چشم بگشا بگلستان و ببین	جلوهٔ آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ	لاله و گل نگر درین گلزار
پا براه طلب نه از ره عشق	بهر این راه توشه بر دار

شود آسان ز عشق کاری چند	که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو و الآصال	یار جو بالعشی و الابکار
صد رهت لن ترانی ار گوید	باز میدار دیده بر دیدار
تا بجایی رسی که می نرسد	پای اوهام و پایهٔ افکار
بار یابی بمحفلی کانجا	جبرئیل امین ندارد بار
راه این توشه این تو این منزل	گر تو مرد رهی بیا و بیار
ور نه مرد راه چون دگران	یار میگوی پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی	مست خوانندشان گه هشیار
از می بزم ساقی و مطرب	وز مغ و پیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست	که بایما کنند گه اظهار
پی بری گر برازشان دانی	که همین است سر این اسرار

که یکی هست هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

ترجیع شاعر الوری

ای ز هجرت دل خراب آباد	وز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبلهٔ خسرو	چشم جادوت فتنهٔ فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات	سر زلفت گره گشای مراد

هر که شاگردی غم تو نکرد	کی شود درس عشق را استاد
تا که ترک مراد خود کردم	در ره دوست هر چه بادا باد
دوش سرمست در گذر بودم	بر در مسجدم گذار افتاد
مقرئی ذکر قامتش میکرد	هر کس آنجا بیامد و ایستاد
از پی آن جماعت افتادم	تا ببینم که چیست شان اوراد
تا که از پیش امام رو جانی	رفت بر منبر و ندا در داد

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش	از رهی میگذشت سرخوش و دوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان	کرده چون در عاشقان در گوش
بسته زنار همچو ترسایان	جام بر دست و طیلسان بر دوش
گفتم ای دستگیر مخموران	از کجا میرسی چنین مدهوش
جام گیتی نمای داد بمن	گفت ازین باده جرعهٔ کن نوش
گفتم این جامه ز پیالهٔ کیست	لب بدندان گزید و گفت خموش
گر ترا هست میل سرمستان	در خرابات خوش در آی و نوش
رفتم از پیر دیر پرسیدم	کز سودای کیست این همه جوش
هیچکس زین حدیث لب نگشود	ناگهان چنگ برکشید خروش

دیدم امروز طفلکی چون ماه
آفتابی بسر نهاده کلاه

که سراسر جهان و هر چه درو هست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ترک بالابلند یغمائی		بسته دار ملک زیبائی
شهرهٔ جن و انس یکتائی		فتنهٔ مرد و زن بیغوغائی
طلعتش ماه برج نیکوئی		قامتش سرو باغ رعنائی
از در دیر چون برون آمد		هر کسش دید گشت شیدائی
تا که از مرحمت نظر افکند		بس ستمند سود اسائی
گفت کای عاشق بلا دیده		تا کی بیخودی و رسوائی
اگرت آرزوی صحبت ماست		چند هجران کشی و تنهائی
در ره عشق کفر و دین در باز		چند در مناجات باده پیمائی
چون که برگشتم از پی تقلید		داد تعلیم من بدا نائی

که سراسر جهان و هر چه درو هست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

زنده دل کن بباده ما هم		کز شراب محبت نوشد دل
ای جمالت مدام شاهد جان		وی خیالت همیشه منظر دل
زلف مشکین کمند گردن جان		چشم مستت بغمزه رهبر دل

از نمود هم و دم نزد یکدم		جان ما بی غم تو در بر دل
صبحدم لعبت پری پیکر		آمد و حلقه کوفت بر در دل
در گذر دو نشست با ما نه		روی خود داشت در برابر دل
چون به ایوان دل فرو رفتم		این سخن بود ثبت دفتر دل

که سراسر جهان و هر چه درو هست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

سر زلفت نگاری چون کمان برداشت		هر کسش دید دل ز جان برداشت
در گمان بودم از خیال میانش		چون کمان بست این کمان برداشت
هر کدورت که داشت دل از دور		درد او در آمد از جان برداشت
گفتم ای خسرو وفا کیشان		مدعی چند میهمان برداشت
در گلستان خرام تا با تو		من بی دل کنم ز جان برداشت
در چمن آمد و چو گل بشکفت		رنگ خونین ز زعفران برداشت
باده چون گرم شد بصیقل روح		زنگ ز آئینه روان برداشت
در زمان نیکوئیت شد ساقی		شبنم را مهر از دهان برداشت
باده از حلق تنگ از صهبائی		دم بدم ناله و فغان برداشت

که سراسر جهان و هر که درو هست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

وفا مجنه مشاری در دیار جور · تو من ... بهتر که مزدند

غمزهٔ شوخ آن بت طناز · میکند خلق را بغمزه و ناز

در پس پرده میسراید چنگ · مطرب عود و نای و بربط ساز

کرده همچو باده جان پرور · کرده چون خمار روح گداز

دوست معشوق ساکنان کنشت · دوست منظور رهروان حجاز

از نشیمن مسند خوب · ما گدایان آستان نیاز

گر کند خسروت کام روا · در بخشد شهیت بنده نواز

ای دل ار آرزو در آن داری · که شود بر تو آشکارا راز

گذری کن بکوی میخانه · تا ببینی حقیقتی ز مجاز

باده و جام و شاهد و ساقی · ... برکشیده اند آواز

که سراسر جهان و هرچه دروست · عقد یک پرتوست از رخ دوست

ساقیا بادهٔ شبانه کجاست · بر کن جامم که دور نوبت ماست

جام کیفی نمای آور پیش · که درو جرعهٔ خدای نماست

بیخبر کن مرا ز مستی خویش · تا خبر آرمت که یار کجاست

بگدائی رویم بر در دوست · که مراد همه جهان آنجاست

پیر پیمانه نوش پیمان ده · در زمانیکه بزم مینا آراست

گفت با دوست هر که بنشیند · باید اول ز خویشتن برخاست

تا ببینی به دیده

[illegible]

تا ببینی به دیدهٔ معنی · نغمهٔ الله از چپ و راست

بعد از آنت بگوش و جان گوید · در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هرچه دروست · عکس یک پرتوست از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم · دردمندان بند برپائیم

رهروان وادی عشقیم · معتکف بین کوی غوغائیم

گر تهی کیسه گاه قلاشیم · گرچه پنهان شویم و پیدائیم

گاه خاکیم و گاه آب حیات · گاه ابریم و گاه دریائیم

همچو سیمرغ ز کفر و دین فارغ · در خرابات باده پیمائیم

هر که با ما نشست مونس ماست · ... از دلش زنگ کفر بزدائیم

... نشود جان او ز می صافی · بعد از آنش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هرچه دروست · عکس یک پرتوست از رخ دوست

دوش از غیب پیر عالم عشق · این سخن باد داد دم از دم عشق

کای گدای هم قدح و نشان · جام می نوش تا شوی جم عشق

کرده ام ترک رای مردم عقل · ز بر اوج رفعت مردم عشق

شود مستی فزون شود دل ما · از بر اوج رفعتی مردم عشق

[illegible]

ورق عاشقی چو شد معلوم / این سخن بود فصل عالم عشق
بستم احرام کوی کعبهٔ جان / غسل کردم باب زمزم عشق
چون رسیدم بقبلهٔ عرفات / دیدم اندر هوای عالم عشق
جملهٔ کاینات و هرچه در وست / غرق بودم بنیش شبنم عشق
نعمت الله چو دیدم بالا بجه / شد یقینم که اوست محرم عشق

که سراسر جهان و هرچه دروست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ترجیع نور علیشاه

اگر ای طلب کنی خدا را / آئینهٔ حق شناس ما را
رندانه در آ تو در خرابات / جامی بکش و ببین صفا را
بشکن ز زهد را قبا کن / وآن گاه بجو ده آن قبا را
بیگانه ز خویش تا نگردی / دیدار نه بینی آشنا را
هرگز نرسی بگنج پیدا / تا نشکنی این طلسم لا را
خوش آنکه براه کوی وصلش / گم کرده ز شوق دست و پا را
ای شیخ ز روی واحدیت / نشناخته مگر تو ما را

در کعبه و صومنات ماییم
عالم صفتند و ذات ماییم

ماییم ز تونیش بی خدا نه / سرمست ز بادهٔ مغانه
از مستی و نیستی منزه / مطلق ز علایق زمانه
از خود اثری نماند جز یار / چون آتش عشق زد زبانه
یار آمد و غیر شد فراموش / عشق آمد و عقل شد روانه
ماییم نشان بی نشانی / بحر یکه نداره او کرانه
ما بر خط و خال یار حیران / زاهد بخیال آب و دانه
پیدا و نهان بجز خداوند / غیری نبود چه در میانه

در کعبه و صومنات ماییم
عالم صفتند و ذات ماییم

ما از وی زاهدان نگشتیم / در میکده سالها نشستیم
تسبیح بخاک ره فکندیم / زنار ز زلف یار بستیم
هوش از میان جان کشیدیم / بند دل از آن گسستیم
پیوند ز این و آن بریدیم / از درد سر زمانه رستیم
روی بکده و هم از خرابات / از بادهٔ دست یار مستیم
تا جام جهان نمای یافت / دردی کش باده الستیم
در ظاهر اگر چه بس حقیریم / در باطن خویش هرچه هستیم
در کعبه و صومنات ماییم / عالم صفتند و ذات ماییم

١٢٣٤

دوشم به بر آمد آن دلارام   بگرفت بجلوهٔ آن دلارام
ز انوار تجلی جمالش   افزود صفای باده در جام
بگشود چو آفتاب حسنش   از چهرهٔ صبح پردهٔ شام
افکنده ز لطف ساقی عشق   آوازهٔ لنگر برد در ایام
زان باده هر آنکه خورد جامی   دید اول کار تا بانجام
در آینه دید عکس خود را   افتاد ز لطف خویش در دام
دوش از غم یار میزدم جوش   آمد ز سروش غیب پیغام

در کعبه و صومنات مائیم
عالم صفت و ذات مائیم

گشتیم مقیم بر در دل دل   دیدیم جمال رهبر دل
سلطان علم بر افراخت   شاهانه گرفت کشور دل
بس دل که بقیه کاه زلفش   چون صید فتاده بر سر دل
در قلزم عشق یار مارا   پرورده شده است گوهر دل
اسرار نهان ز دست ساقی   گردیده عیان بساغر دل
پرواز کنان بگلشن جان   خوش گفت سحر کبوتر دل

در کعبه و صومنات مائیم
عالم صفت و ذات مائیم

روا

رو هستی خویشتن فنا کن   فانی شو و جای در بقا کن
در دیدهٔ ما در آ و بنشین   نظاره بصورت خدا کن
از دردی ما بنوش جامی   درد دل خویشتن دوا کن
چون قطره در آی اندرین بحر   خود را بمحیط آشنا کن
پروانه ز خویشتن برون آی   رو بر در کعبهٔ رضا کن
بگذر ز خودی خود چو منصور   رو بر سر دار این فنا کن

در کعبه و صومنات مائیم
عالم صفت و ذات مائیم

ما مهر سپهر لامکانیم   بیرون ز جهان جسم و جانیم
مفتاح رموز کنت کنزائیم   مجموعهٔ سر کن فکانیم
هستیم خراب لا و بلی   از خلق کناره در میانیم
در مجلس جام عشق همدم   با سید آخر الزمانیم
چون نور علی مدام با خویش   در هر نظری بصیر و بینا
چون نور علی مدام با خویش   گوئیم بهر زبان که دانیم
در هر نظری بصیر و بینائیم   هر نیک و بدی که هست دانیم

در کعبه و صومنات مائیم
عالم صفت و ذات مائیم

ترجیع بسحاق که در مناظره گفته است

آغاز سخن بنام بورک ... بشنو ز من بنام بورک

ماهیچه بگرد شش حلقه کرده است ... یعنی که منم غلام بورک

چون سرخ گیت قلیه هرگز ... اسبی نرسد بگام بورک

بغداد خرابت از خراسان ... معمور کنم بنام بورک

مخمور مقلباتی دوشم ... ساقی بمن آر جام بورک

در تو چی دهن که دار ضربت ... دندان سکه زد بنام بورک

آورده ام اینکه بسحاق ... در نزد شما سلام بورک

ای گرسنگان سفره بردار
وی سوختگان آتش آز

بر کیسه خمیر تتماج ... گر جان شده ام اسیر تتماج

وانگه نخود چو نکته‌ها گفت ... با خرده جوزده کیسه تتماج

از روغن دنبه گشت روشن ... در صحن قدح ضمیر تتماج

در مطبخ جان اگر فتنت ... با آتش دارد کیسه تتماج

تا آرد زخمره بار بربت ... بیجان نخودم چو تیر تتماج

در لاک نهم فلک نگنجد ... بگنجد کشک دسیر تتماج

بسحاق چگونه نظم کرده است ... این لقمه دلپذیر تتماج

ای گرسنگان سفره بردار ... وی سوختگان آتش آز

من رشته ده هم جان رشته ... اکنون بر عاشقان رشته

کونی تو که رشته خوز جانست ... کم نیک رسی بجان رشته

یک حلقه حلق نیست خالی ... در ده هزار بسمان رشته

بر حلقه دنبه میشدم دوش ... هر لحظه بزد بان رشته

بر روغن سبز رنگ دیدم ... بر امن بوستان رشته

وانیکه چه فتنه میکند باز ... آن کوفته در میان رشته

هرگز نکند کسی در آفاق ... بسحاق صفت بیان رشته

ای گرسنگان سفره بردار
وی سوختگان آتش آز

دادیم صلای سنگ ریزه ... بشنو تو نوای سنگ ریزه

از اطلس سرخ گوشت دیدم ... من دوش قبای سنگ ریزه

از شرم برو کشیده قیمه ... خوش وقت صبای سنگ ریزه

در روغن خوش نخود معطر ... کردیم برای سنگ ریزه

مارا همه روغن است بهره ... هردم ز سخای سنگ ریزه

در دولت رسول میشنیدند ... اصحاب ثنای سنگ ریزه

بسحاق صفت شوربه مشغول — دایم به عاقی سنگ ریزه

ای گرسنگان سفره برداز
وی سوختگان زآتش آز

ای واقف حال رشته پولاد
با ریکی چرخ کار دیدم
از مطبخ صحن روی بنمود
در عهد رسید وجود میگفت
از دفتر نان بهن میگیرد
بر طبل شکم زدیم ما باز
هرگز نزند کسی چو بسحاق

بشنو ز کمال رشته پولاد
من دوش هلال رشته پولاد
خورشید جمال رشته پولاد
دل خال و مقال رشته پولاد
ای گرسنه فال رشته پولاد
امروز دوال رشته پولاد
در دهر خیال رشته پولاد

اکنون گرسنگان سفره برداز
دلسوختگان آتش آز

ابتهار شاه جوشش بره
این چرخ عمامه گرد وزبت
دوش از افق قدح برآمد
از آفت تیغ دنبه میشد
این زلف سترو باکه باشد

هستند سپاه پوجوشش بره
از ترک کلاه جوشش بره
رخسار چو ماه جوشش بره
هر دم به پناه جوشش بره
با منصب جاه جوشش بره

مانی نمود

ناسش مزید خالی بی
این صورت و عمل چه گویم بسحاق

آن کار به سیاه جوشش بره
گفتست براه جوشش بره

اکنون گرسنه کان سفره برداز
وی سوخته کان آتش آز

دل گشت زجان کباب مُتَنو
هر آتش با تب میتوان گفت
این طره که هفت خانه دارد
شد غرب جسم ما مزور
چون صفحه دل هزار حکمت
چون کنده خوران بروی کاغذ
بسحاق صفت که نکو به

شد خانه تن خراب منتو
لیکن غرقت آب منتو
بر آب روان حباب منتو
از مشرق آفتاب منتو
دارد بمیان حباب منتو
بر قیمه نکس نقاب منتو
یک بیت چنین زباب منتو

اکنون گرسنگان سفره برداز
وی سوخته کان آتش آز

اکنون بشنو قرار کاچی
گنجینه چشم خویش پر کن
صد تخم مجهل کیا برآرد
آتش همه رو غنست و دوشاب

ایعاشق دوستدار کاچی
از نقد نکو عیار کاچی
هر لحظه زعفران کاچی
آن کره و کنت و کار کاچی

صد جوی ز چشم ما روانست
در دور شما جانست گردد
بس حق به تخم سبز کارد

از حسرت گشت زار کاجی
از خانهٔ ما مدار کاجی
بر امن جویبار کاجی

ای گرسنگان سفره بردار
وی سوخته گان آتش آز

گر جانت حزین آرد و روغن
برابرش خوش رود ز عسفر
از گرسنه خوان کمان کن داست
این حجرهٔ سفره بنت عمو
میکن سر قوتها که خورده
آن تخم محبت دل ماست
چون شد و نگر شدست بسحاق

دندانت بکین آرد و روغن
بستم گچین آرد و روغن
عقلم بکین آرد و روغن
ای شاه نشین آرد و روغن
مهرش بنکین آرد و روغن
با خاک مبین آرد و روغن
بوسه از این آرد و روغن

ای گرسنگان سفره بردار
وی سوخته گان آتش آز

المخمسات

باز مینواهم که سلطانت کنم
عزم آن دارم که مهمانت کنم

عالم و آدم ثنا خوانت کنم
مهر و مه را گرده خوانت کنم

جان و دل اید وست قربانت کنم

بخشت جام جهان بیعدم
شاهد روز الستت من خودم

سرخوشت سازم بصهبای قدم
ساقی مجلس شوم تا جمحه م

از شراب شوق مستانت کنم

گاه بر گل که بوسی عاشقی
غافلی از روح و برتن عاشقی

گاه بر وادی ایمن عاشقی
گر یقین دانم که بر من عاشقی

از جمال خویش حیرانت کنم

عاشق شمعی برو پروانه باش
در طلسم تیغ مستانه باش

طالب گنجی برو ویرانه باش
گر تو ترک سر کنی مردانه باش

همچو اسمعیل قربانت کنم

در لباس فقر با تمکین باش
در رضا جوف حق تسلیم باش

صاحب هفت کشور و اقلیم باش
ور ز کل همچو ابراهیم باش

آتش نمرود ریحانت کنم

کار با مولا بود درویش را
تیغ بر کش عقل دوراندیش را

از خلایق توش سازد نیش را
قطع کن فرعون نفس خویش را

ورنه چون موسی عمرانت کنم

گر تو خواهی رتبهٔ از کبریا
رو بدرویشان وفاو لب آ

منزل عشق بجنم بسر باد — کوه قاف را بباززم آسیا

آب آزم چرخ گردانت کنم

گر تو اندک یا فراوانی بعلم — گر تو داود و سلیمانی بعلم
گر تو افلاطون و لقمانی بعلم — گر تو همچون شاه خوبانی بعلم

من بیک تعلیم نادانت کنم

گر تو سر دفتر شوی دستور وار — گر تو صد ساله کنی سنتور وار
گر تو صد ساله کنی منصور وار — گر تو بانگی خافظ زنبور وار

دردمی بی خان بی مانت کنم

دل خبر دارد ز زلف مو بمو — باید این دیوانه را زنجیر هو
این سخن میگویمت بی گفتگو — شمس تبریزی بمولانا بگو

دختر اسرار و برانت کنم

موسی نبی بوادی ایمن روانه بود — ابلیس بر سرشت ازان در ترانه بود
گفت ای لعین حکایت حرمت بکن — بود — گفتا که طاعتم بجهان بی کرانه بود

احوال عرش جمله همین در میانه بود

تا آن زمان که فرصت توفیق داشتم — دست طلب بدامن همت گماشتم
مهرش بجان و سینه و دل بیگذاشتم — سیصد هزار سال عبادت گذاشتم

در طاعتم هزار هزاران نشانه بود

زطارم فلک که ملک بود اندر آن — بودند سر بسر همه علم من نهان
ازبسکه داشتم خرد و عقل نکته دان — بودم معلم ملکوت اندر آسمان

بر در گهم چو خیل ملک بیکرانه بود

بودم بدین تقرب جاه حشم بسی — روزی نظر بعرش فکندم بهر کسی
دیدم بچشم خویش خطاب مقدسی — بر لوح زر نوشته که ملعون شود

بر هر کسی گمان بود و بر خود گمان نبود

گشتم بسی ز کبر منی کرد بام خویش — جستم ز جاه جلوه کنان تا مقام خویش
تا بنگرم صراد ق گردون بکام خویش — افکنده دیده من چرخ دام خویش

آدم میان حلقه آن دام دانه بود

دانست که بدیکجا اندر مراد است کبریا — گفتا بسجده لا آدم من کفتی که
از بهر آن ترانه شدم اندر آن سرا — سجده است تا شد لعنت کند مرا

آن خواست الحکم دکی بهانه بود

ای آرزو حرف بار فات خود مکن — طایع بفکرش بهدایات خود مکن
کشتی نظر بذره آفات خود مکن — خاقانی ان و تکیه بطاعات خود مکن

کاین قطره سپهر خلقت خلق زمانه بود

من کلام میرزا اشرف

من کلام نافع

ای بغفلت شده خواب چو مشتی بیدار
جام مرگت کند از مستی و غفلت هشیار
رفت برا حال بنده و دل از این ده بردار

شده دان قافله عمر و نگشتی بیدار
کوچ از این کهنه سرا هست چو رفتی بیجا
جهد کن و عمل خویش نه اندر پی کار

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
یا دم تیغ اجل با شدت آخر سر کار

گیرم اقلیم جهان جمله تو لشکر داری
تخت جمشید جم و ملک سکندر داری
در سر خویش اگر افسر قیصر داری

زیور و زینت و اسباب بیشتر داری
فرو از همه چون مهر و ناظر داری
همه خاصه خیالیکه تو بر سر داری

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
یا دم تیغ اجل با شدت آخر سر کار

تا بکی در طلب زینت ارکان باشی
چند سرخوش گل و گلشن و بستان باشی
آخر از آن کو گذری کرده پشیمان باشی

چند پابسته این صفه ایوان باشی
تا بکی کارکن این ده ویران باشی
وندر آن کنج لحد همدم موران باشی

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
یا دم تیغ اجل با شدت آخر سر کار

همچو بلبل چو بشنو ناله زرد گلزار
سرخی زردی چمن را بنو هیچ قرار

آواز بده

ریحان چمن فیصله از جیب زنند
چنان قفس که گریزستان نه ببیند

پیرمی مجلس شد خالی
محیا بیش عمر داده

آخر از باد خزان بشکند این رنگ بهار
عاقبت تخته برچیده شود این بازار

این گل و لاله و ریحان همه گردد چون خار
چون خضر چشمه حیوان اگرت گشت دوچار

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
یا دم تیغ اجل با شدت آخر سر کار

بکجا آن نزدی غره که پیران رفتند
سرو قدان چمن جمله خرامان رفتند
از تأسف همه انگشت به دندان رفتند

بهتر از ما و تو صد باره جوانان رفتند
پدر و مادر و هم جمله خویشان رفتند
نوبت ما و تو آمد همه یاران رفتند

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
یا دم تیغ اجل با شدت آخر سر کار

ما چه فکر و همین جمع حلالست و حرام
بلکه اندیشه نماز تعب روز قیام
آفتاب تو رسیده است کنون بر لب بام

نه ترا فکر نماز و نه غم حج و صیام
سوی محشر گشت سینه و نکر نفتی آرام
صبح امید تو نزدیک رسیده است بشام

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
یا دم تیغ اجل با شدت آخر سر کار

حیف کز مسجد و محراب شدی بیگانه
بر حسب راست نهی چند قدم مستانه
بایدت گشت چو بر شمع اجل پروانه

با کشیده برفی میکده و میخانه
از دولت بنود شرم رخی پروانه
شمع از آب بجا سوزه کنه دیوانه

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دم تیغ اجل با شدت آخر سر کار

چند بالیستی این منصب دنیا باشی
چون زنان چند پی اطلس و کمخا باشی
آه از آن دم که درآن خانه تو تنها باشی
یادت آید که دمی در پی عقبی باشی
و زپی دین و عمل بی سر و بی پا باشی
گر زر و تخت فلک اوج ثریا باشی

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دم تیغ اجل با شدت آخر سر کار

زن و فرزند و زر و مال جهان بیگر دن
سازره گیر که اینک شده وقت رفتن
خانهٔ قبر تو را میشود آخر مسکن
بایدت قطع نظر از همه اینها کردن
بنده تو به فنون چند علی با بردن
گر طبیب تو مسیحا است که باید مردن

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دم تیغ اجل با شدت آخر سر کار

هر که را اطلس و دیباست لباس بر تو
از زر خالص تاج کیانت اگر به سر تو
دایم از بالش زربفت بود زیر سر تو
هر خاقان جهان شد اگر چاکر تو
عاقبت بانگ زند پیک اجل در بر تو
آخر الامر شود خشت لحد بستر تو

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دم تیغ اجل با شدت آخر سر کار

با بر او آمده روزی بجز ده و مره ساز
ساز خود ساز بتوفیق که رسیدت پرواز
چو شود خال از این دایره شعبده باز
بجوانی خود و قدرت بازو شغاز
همه مردان بید و رنگ جهان جلاباز
بنشینست فلک ماین فلک افراز

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دم تیغ اجل با شدت آخر سر کار

چند خواهی چو زنان زیر لحاف حریر
چه کنی چاق بدن را و کدا زیش لاغر
چاق گشته از مرغ سیخ تیز
تنبلی تا کی ای زن صفت تن پرور
چون شود چاق کذارند بحلقش خنجر
طعمهٔ مار شود این بدن چون مرمر

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دم تیغ اجل با شدت آخر سر کار

گیرم اسباب جهان جمع نمود یکجا
مهی و خوار و حوار بجهانش شکر خدا
گر نشینی زنگر بس زرین طلا
این آسر و اسباب چه کنی با یکجا
تا بیابی نغم شاطر و مهتر رسوا
آخر از خانه زرین درکنه قبر قضا

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دم تیغ اجل با شدت آخر سر کار

آب دارست همه دم گرچه مسیحی باشند
وندر آن شربه که زنند مصطفی باشند
شربه و درگف و در پیش تو بر پا باشند
تقدهٔ شکر شکنی همه مهیا

اگرت شربت دیدار مهیا باشد — شربت مرگ ترا آخر اینجا باشد

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دو تیغ اجل باشدت آخر سر و کار

دست در گردن اعجاز رعنا تا کی
هم بر دلبر طلعت زیبا تا کی
این قدر غفلت و فتنه و غوغا تا کی
هم نشینی گل و جان دل آرا تا کی
تکیه کردن به بر لعبت کنجا تا کی
اینهمه غفلت و بی باکی ربجا تا کی

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دو تیغ اجل باشدت آخر سر و کار

سپهر گر ار هست ترا در پس سر
در پس و پیش همه شد هزاران لشکر
از شجاعت گر شده هم عمر و عنتر
در کمر گر ترا زر مرصع خنجر
بر تن توست اگر جوشن و بر سر مغفر
از دم مرگ اجل گر شده در چنبر

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دو تیغ اجل باشدت آخر سر و کار

بخت خم شد و ستاری جز از بار گناه
موی چو کافور شد و به شد این روی سیاه
تکیه آور بعصا گل اید بده تباه
مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
عمر بگذشت و نرفتی قدمی روی براه
همراه آتش جهنم گلی این موت گیاه
گور سوی بر سر راه تو بسی باشد چاه
با دو تیغ اجل باشدت آخر سر و کار

تا بکی

تا بکی شغل تو باشد هر دم طول امل
چند باشی چو عروسان پی تجمیل حلل
تا کی از خوف حق آید به دماغ تو خلل
عمر بگذشت و نرفتی پی علم و نه عمل
چون مگس چند روی بهر تمنای عسل
آه از آن دم که زند حلقه بدر پیک اجل

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دو تیغ اجل باشدت آخر سر و کار

گیرم ای نفس که بر ملک جهان سرور
از زر و مال تو قارون شده قارون تر
ملک بیابانت به تسخیر تو چون اسکندر
همچو یوسف بسرت دستی تاج عزیزی بر
چون سلیمان شده بادشه جن و بشر
گرچه عیسی شده بر سر چرخ اخضر

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دو تیغ اجل باشدت آخر سر و کار

چند باشی پی تعمیر بناها مغرور
وین که بود چنگی خانهٔ دنیا معمور
آخر این کار رسد به مکان زنبور
تا رسانی سر ایوان بفلک ای مغرور
باد تنگی لحد قبر و تاریکی گور
گور سر افراشته بر قصر فغفور

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دو تیغ اجل باشدت آخر سر و کار

چون سگان خزه باید جیفهٔ دنیا شده
از غم لیلی زر بی سر و پا شده
عاشق و شیفتهٔ اطلس کمخا شده
دین برده بیری و گور ز عقبی شده

روز رفت امروز که بی او رفته فردا
چه خوش است بهوش آی که رفتۀ

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دم تیغ اجل بنشست آخر سر کار

ای بغفلت شده در زینت دنیا مایل
ما خدا گوکه تواند که در این منزل
با حذر باش که این بحر ندارد ساحل

گشته‌ای تن بنده طوفانی هستی غافل
گر ازین ورطه برآیی بزدو حل مشکل
چون حباب یکدم زده شود باد در گل

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دم تیغ اجل بنشست آخر سر کار

چند چشم تو باین جیفۀ دنیا باشد
ظلمت کجل زرودی تو هویدا باشد
بهر بهتان همه دم نطق تو گویا باشد

بهر دنیا سخن کذب تو رسوا باشد
هر چه امروز دولت خوارت مهیا باشد
آه اگر کار تو امروز تو فردا باشد

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دم تیغ اجل بنشست آخر سر کار

نه برخسارۀ خود اشک ندامت داری
نه سر زهد و نه پروای طهارت داری
بس همین عشق زر و ذوق فراغت داری
مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار

نه رکوع و نه سجود و نه عبادت داری
نه غم آخرت و فکر قیامت داری
که برزند کیف بر همه منت داری
با دم تیغ اجل بنشست آخر سر کار

گرچه در حیله در فضیلت و تند بری
آخر الامر اگر با دو نشد گر ببری
این علمها همه چون خس تو ایدر پری

خویشتن را تو بسیار که دریده و دری
بابزاران الم و رنج و تعب میبری
رو به بستر اجل چیده دست از خبری

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دم تیغ اجل بنشست آخر سر کار

آه از آن وقت که بیمار شوی در بستر
حالت نزع تو گردیده و خونابه بسر
حیف صد حیف کنا آندم همگی جن و بشر

ور ز تب دور ندامت شده باشی لاغر
ملک الموت تو را آمده باشد بنظر
تو اینجا برون بردن اینی در خطر

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دم تیغ اجل بنشست آخر سر کار

آه از آندم که فتد چشم تو بسقف خانه
دست از کار فرو مانده و حس دیوانه
همچو کسی زغم مردن تو بیرو انه

همه اعضای تو لرزان و زبان گویانه
هر چون نانده او فتنه تو بیگانه
هر همه فکر زر و مال تو آید پروانه

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
با دم تیغ اجل بنشست آخر سر کار

پس کشت بستر تخته تابوت سوار
بر زمین بکجه روزی زمین فرمانا

جدا از آن تا که ... انجمن آب سوار
بسیار ندور آنجا نه جا مونس و یار

بر بست خاک بر بر بند و کشند بت هموار
این حال بود که گفتم بتو این دم بسیار

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
یادم تیغ اجل با لذت آخر سر کار

آه از آن دم که در آید نکیر و منکر
تن تنها و بگیرند حسابت از سر
غافلی غافلی از خویش ترا نیست خبر

اندر آن خانهٔ تاریک ترا بی یاور
جو بجو از تو بپرسند چه از خیر و چه شر
این همان است که گفتم و نکرد یاور

مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار
یادم تیغ اجل با لذت آخر سر کار

بعث چند کنی عمر گران مایه تلف
عمر بگذشت و نبود مژه بر خاک بکف
مرگ آخر کند از خواب گرانت بیدار

[illegible]

همچو گاوان چه نهی چشم بدین آب و علف
حیف این عمر که او را نبود هیچ خلف
یادم تیغ اجل با لذت آخر سر کار

داوطا

در عشق تو ای صنم چنانم
هر چند که زار و ناتوانم

گر هستی خویش در میانم
گه دست دهد هزار جانم

در پای نگار گشت نشانم

گر تخت که از سر نیازی
معروض کنم نهفته رازی

در حضرت چون تو شاه عالی دلنوازی
هیهات که چون تو شاه عالی

تم تم

تشریف دهد مرا استانم

هر چند ستمگری تو را خوست
گر زانکه دلت ز آهن و روست

کم کن تو جفا که این نه نیکوست
آخر بسم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چه گشته ام بزاری
بر دل ز رقیم وفا نگاری

زین بیش بره مرحمت سپاری
تو خود سر وصل ما نداری

من عارض بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجوییم
الا ره بندگی نپوییم

بیرون ز گل وفا نبوییم
اسرار تو پیش کس نگوییم

در اوصاف تو پیش کس نخوانم

بنگر نه ز روی وفا کشو دیم
از دوستی الجه بشنودیم

نه مهر بجبر فشردیم
آخر نه منی و تو دوست بودیم

عهد تو شکست من همانم

ای لب نظر ز دور و نزدیک
در ملکت اخلص الممالیک

این باده بکن ترک تا جیک
که خانه محقر است و تاریک

بر دیدهٔ روشنت نشانم

گر سر ببری بتیغ تیزم
از کوی وفات بر نخیزم

ورنه انگشتری بزر بزم
من مهرهٔ مهر تو نز بزم
الا که بر بزد استخوانم

گر غمزهٔ تو زند بتیرم
یکدم نبود ز غم گزیرم
ور زلف تو هم کند اسیرم
من ترک وصال تو نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

آنان که نشان عشق جویند
خاک من زار چون ببویند
جز راه مرا ز من نپویند
گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد برآید از روانم

گر بگذرد دم به پیش خیلی
از تو نکنم بغیر میلی
هر یک نفسا به از سهیلی
مجنون نیم از جهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت
هرچند نگیرم سر بکویت
آشفته و تیره دل چو مویت
شب نیست که از فراغ رویت
زاری بفلک نمی‌رسانم

ای وصل تو اصل کامرانی
با حافظ خود بگو عیانی
دارم همه راه دل نهانی
هر حکم که بر سرم برانی
سهل است ز خون تن برانم

خالقی کز نفخت خاکی آدمی را برگرفت
در گلستان ثنا نوقم نوائی در گرفت
شعلهٔ از شمع او پروانه را در بر گرفت
بلبل طبعم مگر زین سخن از سر گرفت
ابتدا از نام پاک خالق اکبر گرفت

شور عشقش در سرم از کبریا نگرد جا
عزم من شد جزم گر شوق لقا صبح صبا
در ثنای حمد او گردیده ام سر در هوا
بعد حمد حق بیان سازم ثنای مصطفی
آنکه نور شمع جمالش بحر و بطحا بر گرفت

آنکمالات را ز لطف خود ز ما اندازه گر
اشنوای فرزانه از من این سخن گر آگهی
از شفاعت درد و کون از مه ندارد دگر
از پی نعت نبی آنان کنم وصف شهی
کز خدا شمشیر و از جبرئیل خنجر گرفت

شاه مردان شیر یزدان کو هر عبد مناف
تیغ او تا دین شد محکم شد اندر غلاف
آنکه را از الهی سر فرازی خلاف
آن شهنشاهی که در عالم بهنگام مصاف
از پی معجز نما در از دل خیبر گرفت

والی ملک خدا نایب مناب مصطفی
قاضی ما رو بکوثر حاکم روز جزا
قاتل کفار و عمرو عنتر و هم اژدها
حیدر صفدر امیر المومنین شیر خدا
کز محمد در شب معراج انگشتر گرفت

آنکه حافظ بشود در وقت مولود و ممات
شیعیانرا میدهد از آتش دوزخ نجات

مستحق تر او بهداز خرمن احسان زکوة ... خضر چون تشنهٔ شتی ز شرب آب حیات

الغرض نه جرعه از ساقی کوثر گرفت

گر بیانش لطف او شیطان رهد ما از فریب ... از زلال خان جودش هر که دارد نصیب

گفت موزون حالت درد و منداز طبیب ... چون تو مستی مادح شاه نجف از جان غریب

کاتب اعمال شعر ترا به آب از سر گرفت

دستگاه هفده سلسله

بنام خالق پرورد کار با رفعت ... که آفریب جهان را بیکدم از قدرت

گشود در برخ کاینات از عزت ... مرا بمنزل عرفان اگر دهد فرصت

طلب کنم ز بکایک درین مکان رخصت

زبعد حمد خداوند خالق معبود ... سزد بروی نبی باد صد هزار درود

گل ریاض شفاعت محمد محمود ... شفیع روز قیامت حبیب حق ودود

رسول برحق و ختم پیمبران رخصت

زبعد نعت نبی مدح حیدر صفدر ... و صی و ابن عم و داماد نفس پیغمبر

علی امام خلایق کشندهٔ خیبر ... بشیعیان و محبان ز لطف خود رهبر

ز شیر حق طلبم ای موالیان رخصت

به ذات قادر قیوم و قادر ذوالمن ... وصی حیدر صفدر بود امام حسن

ز خاک مقدم او دیده را کنم روشن ... ز لطف همت او بهر بائیم در بین

زبان کن بدو

زبان کن بدو گویم بی ظراران رخصت

امام جن و بشر سبط سید ثقلین ... شفیع روز قیامت خلاصهٔ کونین

برادر حسن مجتبی امام حسین ... علی و فاطمه را یادگار و نور دو عین

ز شاه کربلا خواهم این زمان رخصت

مرات وردِ زبان مدح سید سرور ... علی و باقر و جعفر امام دین پرور

نتیجهٔ خلف دودمان خیر بشر ... ستهٔ بیمثال آفاق ستهٔ کوکب انور

کرم ز حضرت امام واجب است از جان رخصت

همیشه موسی کاظم زبان دراز شوم ... ز لطف شاه رضا بنده سرفراز شوم

تقی بگویم و از محرمان راز شوم ... برای مدح نقی چونکه بی نیاز شوم

برادرم نقی ظاهر و نهان رخصت

صبح عسکریم ورد صبح و شام بوده ... که او ز امر خدا قبلهٔ انام بوده

ظهور حضرت صاحب کجاست علم بوده ... درود واجب عینی درین مقام بوده

چو بنده را بده صاحب الزمان رخصت

به عارض بر ورز مصطفی صلواة ... به روی قامت دلجوی مرتضی صلواة

دیگر جمله امامان مقتدی صلواة ... رفیقه برخ هر یک جدا جدا صلواة

کنون بقاعده خواهم ز پرکنان رخصت

قدم گذاشتم انگه بیاری الله ... بعین قاعده گویم ز صدق بسم الله

ردم بیاری رحمن ذو الرحیم براه ‏ ‏ بپا ستاده ام ای عارفان بدین درگاه

مراد هیبد ز لطف گهرفشان رخصت

رسیده ام بدر فیض اولو الالباب ‏ ‏ ز روی صدق خلیلی کشم خود در بجا
برسم قاعده فقر آمدم در باب ‏ ‏ جهت دوست کشیدن براه ...

نو ز آب تشنه همه بحران زجان رخصت

ز بهر دوست ضرورت رخصت ایلا ‏ ‏ که تا طلب کنم از پیر کودکی و برنا
ز بحث همه پیران در رخصت عرفا ‏ ‏ قدم گذارم از این بجای ... الله

طلب کنیم ز عزیزان این مکان رخصت

سلام از من بیدل بحاضران کرام ‏ ‏ سلام بر رخ صاحب دلان ز خاص و عام
سلام ست فقرات در طریق انام ‏ ‏ سخنوران همگی والسلام والاکرام

دهید از دم جان بخش خود روان رخصت

جمال بیدو شیخ و نقیب را عشق است ‏ ‏ رخ منور هر دل فریب را عشق است
مرید و رند و دو جی غریب را عشق است ‏ ‏ فغان فانش بگویم حبیب را عشق است

ز حاضران مکان فانش و هم فغان رخصت

ز راه وادی دور و دراز می آیم ‏ ‏ کنون بخدمت ارباب ما ز می آیم
بسجده بر درت ای سرفراز می آیم ‏ ‏ دیگر بگویم احمل نیاز می آیم

که یابم از دم صاحب دلان روان رخصت

بیار گاه طریقت رسیده آمده ام ‏ ‏ بجای پا ز سر خود و بجا آمده ام
هزار رنج و مشقت کشیده آمده ام ‏ ‏ که تا بخدمت ای فرزند آمده ام

مراد هر ذره لطف جان فشان رخصت

اجل نماند جنت محمود فرزوی ‏ ‏ دهان گهر دار نکهت اینی خسروی
نکو مکان بیت گر از بنده شنوی ‏ ‏ بلبل شاخ سرو بگلبانگ پهلوی

میخواند دوش درس مقامات معنوی

صبح امید از ید بیضا نمود گل ‏ ‏ تاج زمرد از سر خود در ربود گل
نرگس عصا زبان و ورق بر گشود گل ‏ ‏ یعنی بیا که آتش موسی نمود گل

تا از درخت نکته توحید بشنوی

بر خیز تا بجانب گلشن نهیم روی ‏ ‏ ریزیم می بساغر و گل را کنیم بوی
زیرا که اعتدال ندارد کنار جوی ‏ ‏ مرغان باغ قافیه سنجند و زلگوی

تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جانا دهان تنگ تو ما را عتاب کرد ‏ ‏ از مهر و رشته دل ما را کباب کرد
تا لعل می پرست و عزم شراب کرد ‏ ‏ جنت بغمزه خانه مردم خراب کرد

مخموریت مباد که خوش مست میروی

از کشت زار سبز فلک ماه نو سحر ‏ ‏ داد این ندا که تخم محبت دهد ثمر
چون گشتم از حقیقت این نکته باخبر ‏ ‏ دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

گاهی ز چشم من بخرابات گشته بدر روی

ساقی اگر تو صاف نداری بیار درد | خرم دلی که جام ز عیش خورد
قارون ز حرص کرد جهان خان گنج برد | جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد

زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

از کوزه زمانه نخورده کسی آب امن | یار از کف رفیق موافق شراب امن
گویا نگشته دوران حساب امن | خوش خفتن بوریاست که خواب امن

کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

این غم که هست از دل خود دور نمیکنم | ترک شراب ساقی گلرخ نمیکنم
از بهر سیم خدمت قیصر نمیکنم | درویشیم و با شاه برابر نمیکنم

بنشین کلاه گوشه بعهد تاج خسروی

دوشینه میگذشت ندیمی با اعتقاد | ناگه ز کنج میکده رندی درش گشاد
دستار بر زمین زد و در پای خم فتاد | ساقی بگرد صحبت حافظ زباده داد

کآشفته گشت طره و دستار مولوی

ایکه در بزم وفا همچو ایاز و محمود | بشنو این نکته که ز اسرار وجود
بالب خشک و رخ زرد و دل خون آلود | دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود

میزدم نعره و فریاد کس از من نشنود

بازکردیم

باز گردیدم از آنجا بسری بر خمار | چون رسیدم بخمارش گله کردم ز خمار
گفتم آیا بخرابات نبود ... | یا نبود هیچکس از باده فروشان بیدار

یا که من هیچ بدم هیچکس در نگشود

چونکه معلوم نشد حال می ... | گفت غمگین مشو باز برو بار دگر
باز گردیدم و بسیار زدم حلقه بدر | نیمی از شب نگذشت ...

رندی از غرفه برون کرد سر و تاج نمود

گفتم ای سرو قد لاله رخ عنبر بو | خواهم از لطف تو در باز کنم ...
گفت ... و الحال ... | گفتمش در بگشا گفت برو ...

کس درین نیمه شب از بهر کسی در نگشود

این نه کعبه است که هر طالبی آنجا آید | یا نه حجی نه که در پای بتان رخ سایند
یا نه منجا که بپوسته قدح بیمایند | یا نه مسجد که به هر لحظه درش بگشایند

که تو دیر آمدی و اندر صف ...

این سرایست که ارباب دل و دین ... | همچو موسی ارنی گوی در آن حیرانند
این کلیسا ... | این خرابات مغانست ...

کاندر او ...

گفتمش چند سخنها بپریشان بزنی | تا بکی لاف غمم ... بزنی
گفت بیهوده چرا ناله و افغان بزنی | گر تو خواهی که دم از صحبت ایشان بزنی

فلک به شعر تو نازد که جناب معصود

خواهی اگر آب رخ خویش بریزی بچین
گر تو خواهی که شوی بر همه مخلوق گزین

همچو خم نزد سبو گری تا خاک نشین
سالها همچو ایاغ به در دل بنشین

نه به سر تو رفت سلطان محمود

المذهب من الکلام طغراء

حکم از کلام خالق اگر کند علی
آفاق را ز مهر یمن منور کند علی

منع ستیزه جوی اگر کند علی
فرمان برجعت شه داور کند علی

با جبرئیل کار بسر کند علی

طاوس جست از پی کبک هوا زند
بلبل بجستجوی گل مدعا زند

طوطی بناز کام می برنوا زند
قمری بلنگ کردن و صوت خطا زند

انجا که ره بباز و کبوتر کند علی

ز آواز حرف جان در خشنده می شود
یعنی از آن بچشم در آینده میشود

الفاظ در رنگ روح نماینده می شود
صد مرده از نسیم سخن زنده میشود

ز آب حیات نطق چو لب تر کند علی

سنبل ز تراش خلد شود جنبش نسیم
بر نخل طور لشه که ازده دم کلیم

از برگ خویش صد ره خورده زند نسیم
طوطی شود چو بازره بالملک دو نیم

تا از برای موعظه منبر کند علی

طوطی در آید از نغل خانه بهار
صبح آورد که به شب سیم خوش عیار

چون شه طلای مهر ز صندوق روزگار
صراف اختران بکند بدر نثار

وقت کرم اگر طلب زر کند علی

زمزم بخاک مرده ز غلاب دمبدم
سیراب گوی تازه رساند بلا نعم

سازد صفا برون گل بنشت راسخ
آید سفید روحجر اسود از حرم

کوثر بشی راه خوشی زمزم کند علی

کوه احد چرا نه نهد تیغ در غلاف
عشاق قم نه مرده که در حرب گاه لاف

البرز را چگونه بود سرکشی چو کاف
بیند اگر بچشم حقارت بکوه قاف

از جنبش جه لفظ مسخر کند علی

هر چند قصد آمده چرخ سپه رقم
بر انقلاب سیل بهار از ره ستم

بر اوج تاروا لطف قدرت نهد قدم
تا حشر یک دقیقه نگردد زیاده و کم

شبدیز اگر روز برابر کند علی

سرمایه تراوت آب زمین شود
زیب کلاه گوشه خاقان چین شود

در جوهره جان ما در او چون نگین شود
خوش شر از بهار گل آتشین شود
از زیب خاک مرده صد ساله جان شود

کدورت الطفات با فکر کند علی

مرغ هوا فروغ برزد جو حور عین
گردد ز نامه سبز چو فردوس در نگین

با بدر نمین طراوت فردوس هم نشین
دست بد الهی بدر آید ز آستین

هر جا بنای معجزه در بر کند علی

در روز رستخیز که قاضی بود اله / وز بهر فعل بنده جوارح دهد گواه

ما را چه غم ز کردن اثبات صد گناه / کرده برنگ قیر اگر روی ما سیاه

از یک نظر چو لاله احمر کند علی

ای ذوالفقار بین که ندیده است زنگ / محتاج جنت در برش خود بیچ بیچ

از جوهرش غلاف زند طعنه بر نهنگ / بهر هلاک کردن اعدا بروز جنگ

از قطره اش بصورت اژدر کند علی

آید چو چرخ غاشیه بر دوش خود سبب / چون دو ملک ببیند در پس آید از طرب

مریخ و ماه و زحل و اقتدی بنات طرب / گیرند رکاب از دو طرف ماه و مشتری

گر دست بر عنان نکاور کند علی

ای دلدلی که برده از شهسوارش فخر / از غیرت شهسوارش دل خود باخت شیر نر

با سم جهنده میکند از بهر خصم قبر / لیکن عرق فشان شود از شرم چو ابر

با برق تیز اره به پویه برابر کند علی

در عالم جدید که از راه اقتضاء / باشد زمین چو گرد دو پرگار کم فزاء

هر چند از اثر بودش آسمان رضاء / گردش نیابد از خط فرمان او قضاء

چون نقطه اش بدایره مضمر کند علی

گر نیشتر زنند ز دندان زنده هم / از صولتش بلنگ گریزد بسوی عدم

سلمان فارسی

سلمان فارسی نخورده بیم قدره عشم / دست دعا برآورده از صدق دمبدم

تا از سنان علاج غضنفر کند علی

با آنکه هر طرف زده نوحش هزار صف / از خسروان دهر زبا دست او بر شرف

لیکن که داده آینه حق نما ز کف / دستار تو بکش بر فلک انداز شعف

از حکم بندگی سکندر کند علی

دل بر فراز جوش سلمان نمی نهد / رود بر بساط گیری دوران نمی نهد

پهلو نگاه نکند خاقان نمی نهد / پا بر فراز تخت سلیمان نمی نهد

هر کسی که پایه معزز کند علی

بخشش نبات فیض بجبل المتین دهد / ناخن نزار بکابل خاور زمین دهد

برکش غاشیش فلک هفتمین دهد / جد رش فروغ لشکر عرش برین دهد

گر تکیه بر درخت صنوبر کند علی

فردوسی از سحاب چکد قطره چو تنگ / دو رخ چو داغ لاله زند جوش در درنگ

روید بلی صراط به دستور شاخ تنگ / چیزی ندر مرد تا چو گل با سمین رنگ

گر سبز برگ دیدن محشر کند علی

رضوان بساط نقل کند از بهر او / غلمان زنند ساز بمضراب اعتقاد

دوران دهند باده زمینا ز بسرا / بزم بهشت رونق دیگر شود زیاد

گر تکیه بر کناره کوثر کند علی

نجنبد سخن با اطلس چرخ برین قباش
طوفان زنگ بر شود از نغمهٔ تازه خوانش

از معنی بلند بگردون رسد خراش
چون بحر نظم را بزبان عنبر پاش

البرز وبرج حرفی عنبر کند علی

باید فراز غاشیه جونی بود قرے
سنگ سیه چگونه زند لاف گوهرے

کار زمین بود همه فیاض برے
خاشاک را نبود نماید برابرے

چون فلک را بجلوه معجز کند علی

در رفعت ایوان چرخ که راهش بود بلند
از سستی نهیب دوران بروز چند

در کهکشان فتاده زرستها کند
دو سفینه صبح الکرد و افتوده زنبند

در دره گشتی ز ستاره بقعر کند علی
بطحای افتاده بود زمین الهی بزرگ علی

در باطن این ره بقعر کند علی
نور زندانست کحل صفا ار شود دلیل

حکم بنای کعبه شد از خالق جلیل
طیار گشت خانه بیماری خلیل

گر بولد نفس مسور کند علی

نشنیدهٔ که در شب معراج فخر نام
تا بر شود چون چراغ شود روشن این کلام

بنگر بچشم عقل درین بزم احترام
کز اوج قرب باشد که نبی ز طعام

شرکت بجان خالق اکبر کند علی

روزی که دست صنع بهر کاری شکافت
جوهر با وجود جهان در عرض شناخت

در صورت ابزای هیولای پرده یافت
تنها عرض جوهر نواند وجود یافت

کو جام جهان

گر حکم بر صفای جوهر کند علی

ای زهره تا بکی در بزم گی بسر نی
مقراب ناخوشی بر که چنگ بسر نی

صد خواج ابر برای یک آهنگ میبسر نی
بی رحم زخم بر من دلتنگ میبسر نی

ساز تراچو عود بر آذر کند علی

ایکوکب از وجود تو تشر دیده ام نو خبر
چون بخت واژگون بشدی رهنما و خیر

آورده مرا ز دون حرم بد بر
در جابر حذر طالع کشتی بوقت سیر

در ماتم است چو چرخ سعد کند علا

دوران چه تشبیب تو را ما من از آن است
برهم زدی و نقش برادر کجا که هست

کز روی کینه در صحن ابن سقف تا بست
بشنو سخن ز طرز تحت نحوست جدا است

تا بیه نبه است چو سنگ و لا زد کند علا

ما تحت نیل کوفرشان جرخ آبنوس
جبریل هم بسجده بنقشه درین جلوس

در عرش تاج جوز بهوائش دهد خروس
کرده وار مهر نبوت بجامه بوس

گردست خود بدست پیمبر کند علا

گردون بانقلاب اگر پر خطر شود
در روز کار شوره قیامت اثر شود

دوران ز روز حادثه زیر و زبر شود
از صفحه نقش عالم هستی بدر شود

تصویر آفرینش دیگر کند علی

شیر خدادر عبد الله در
منکر علمان و همره گمراه در
شیر خدا باب حسین و حسن

مصلحت غیب دن آگاه در
فارس میدان علی در علی
دوزخ ایلن جنت قسمت ایدن

حجاب اسرار کافر بخشیلیین
منبع احسان علی در علی

شیر خدا قاتل کفار در
محرم اسرار خبردار در
من نه ایتم مدح ایلیم حیدره

مرکز همه نکته بر کار در
نور خدا بان علی در علی
کعبه ده دوغن گوزن بت ایره

عالم راست پیغمبره
ایلدن اظهار علی در علی

مظهر دین شه دلدل سوار
عالم ایردی یقینی نار و بار
مدح ایدرم و هرده بر سوره

غبطه ایله کرچکه بندی در نفس
فارس میدان علی در علی
نوح سلیمان دراتن چاکره

ملک سلاسلده غزان کافره
قاتل کفار علی در علی

مدح غضنفر فرجابه ایلرم

دشمن بو لفظه خار ایلرم

جان بدر مولایه نثار ایلرم
بیر باده قرایلمه ای بد مزاج

مرشد ارکان علا در علی
ایلمه بیجا بره بحث و لجاج

در دوده بر کیم سدن الماز علاج
درد له دوا ن علی در علی

بیر آدی حیدر بیری شیر خدا
شاه و ابن عم مصطفی

هر دو جهان ده ادی مشکل کن
صاحب دوران علی در علی

خداوندا بحق سرور دین
بحق مرتضی سلطان تمکین
بحق حضرت زهرای معصوم

بحق مصطفی ختم النبیین
اغثنی یا غیاث المستغیثین
با عجاز حسن مقتول مظلوم

بشاه کربلا سلطان محروم
اغثنی یا غیاث المستغیثین

بزین العابدین دارای تمکین
بجعفر شهسوار عرصهٔ دین
بحق حضرت موسی کاظم

بباقر راز دار آل یس
اغثنی یا غیاث المستغیثین
از آنکه باشند اوج شرع لازم

بعدل مرحمت بوسنه عالم
اغثنی یا غیاث المستغیثین

بحق حضرت سلطان زا من
علی موسی الرضا آن ضامن
باعجاز تقی آن ماه انور

از و شد کشور اسلام ایمن
اغثنی یا غیاث المستغیثین
بارکان نقی آن شاه سرور

بحق عسکری سالار محشر
اغثنی یا غیاث المستغیثین

بحق حضرت مهدی هادی
مکن دور از حضوت در مهیح وادی
که سر را به بیاری خدایا

وجودش مایهٔ نیکو نهادی
اغثنی یا غیاث المستغیثین
بزارم بر گرفتاری خدایا

ز لطفت خواهم این یاری خدایا
اغثنی یا غیاث المستغیثین

بدشمن کام بیم هست مردن
حضورگاه در محل جان سپردن
جنازه چون رود بر دوش ما را

نه در ریخ نه در دورت نه مردن
اغثنی یا غیاث المستغیثین
شود لب از سخن خاموش ما را

رسانند از هوا بر دوش ما را
اغثنی یا غیاث المستغیثین

چو غسالم کند رخت از بر من
بکفن بر نهد پهلوی لاغر

مرا عریان کند از پای تا سر
اغثنی یا غیاث المستغیثین

برندم سوی قبرم در سپارند
در آن ساعت ز لطفت ای خدا
در آن دم چون بخاکم در سپارند

تنها مرده یا بر من کند زرند
اغثنی یا غیاث المستغیثین
قدم بر زیر تنم دیگر نیارند

مرا در نزد خاموشان گذارند
اغثنی یا غیاث المستغیثین

چو بر قبرم نشسته ای وای بر من
چو روحم در دهند ای وای بر من
خداوندا حضور حاضران را
ظهور حضرت صاحب زمان را

چو تلقینم کنند ای وای بر من
اغثنی یا غیاث المستغیثین
دوام دولت شاه جهان را
اغثنی یا غیاث المستغیثین

کلام رئیس ریکی
یا غیاث

یارب بحق پیر نشین و یار قسم
روشن ز نور او شده شبهای تار

یا گبره که بهر صدف اعتبار قسم
مدفون شده یا بر خدا در کنار قسم

قم

در دوست او است در همه باب اختیار قسم

قم گشته از شرافت معصومه با صفا
شاهانه در شکوه شمس هم آورده التجا

چون روضه زحله برین گشته پر صبا
بی شک که هر که به بهشت از ره عطا

بر نقش مجرمی که نشینه غبار قسم

این گنبد رفیع که دایم منور است

این بارگاه دختر موسی ابن جعفر است

خاک قرح زتربت پاکش معطر است ... عرشش یقین بدان که علاء این جعفر است

یارب بود بروز جزا حمیله دار قسم

خاک قرح که مدفن اولاد مرتضی است ... الحق حریم خواهر سلطان دین رضاست
خاک درش بچشم خلایق چو توتیاست ... شاهیکه تخت گنبد بارفعش طلاست

چندین حدیث گفته بوصف دیار قسم

روزیکه سیل بیم ره از رود نار بار ... آمد بشهر قم زقضاهای کردگار
دافع نکرد دفع بلا را ازین دیار ... معصومه بود دختر موسی تاجدار

ذریه رسول خدا غمگسار قسم

محفوظ از بلا بود این دار مومنین ... طوفان بدور نوح بیا مد درین زمین
از لطف حق شرافت این خاک را ببین ... یک در گشوده میشود از خلد هشتمین

بوی بهشت میوزد از مرغزار قسم

روزیکه کس نبود بجلوی جهان و لیل ... معمار در نک ریزی قم کرد جبرئیل
پرواز داد باتش حجر کوه را خلیل ... محکم شد از شرافت قم خانهٔ جلیل

تکریم عقل تو باعتبار قسم

هست چهارصد و چهل و چهار از شرف ... مدفون با رحمت حکی چو نیزه تیر حرف
اولاد مرتضی علی آن شاه لوکشف ... فرقی مدان میان قم و کوه نجف

جان میکنند اهل خرد بر نثار قسم

روزیکه ظلم در همه جا باب میزدم ... روی زمین چو کوره سیم آب میزد
رحم از میان خلق چه نایاب میزد ... ظالم بدشت قم چو نمک آب میزد

گردون کشان چه جو بهره بر نداد دیار قسم

روزیکه حشر و نشر قیامت بپا شود ... ایمان و کفر نیک و بد از هم سوا شود
بهر حساب خلق چه میزان بپا شود ... بر اهل قم محاربه در قبرها شود

خوشدل کسی که دفن شود در مزار قسم

اهل دیار قم همه با صاحب الزمان ... بریده اند چو طایر وحشی از آشیان
هریک گرفته اند به یار دگر مکان ... پا در رکاب کن که گلستان شود جهان

عالم ز دست رفت حریم گاه دیار قسم

هرجا که موج فتنه تراود میان گرفت ... طغیان نمود و ظلم تمام جهان گرفت
فصل بهار زندگیت کر خزان گرفته ... باید که پند از نکی باغبان گرفت

خود را بهر طریق بکش در دیار قسم

بشنو حکایتی ز من نقل زن ... گوش بده برین سخن
باید که میزان شد زن زن ... شبها همین است ورد من

تا یاران فغان از دست زن

خواهیکه گر باب تو را ... هرکز مشو تو که خدا
اله بگوشم این ندا ... از بیم بر جستم زجاء

یاران فغان از دست زن

ما با زنان همراز شدیم ... حیران و سرگردان شدیم
در خاک و خون غلطان شدیم ... بیزار از خویشان شدیم

یاران فغان از دست زن

زنها مثال روبه اند ... بهر دو را نه و کو نه اند
با مکر و حیله همره اند ... این طایفه چون گمره اند

یاران فغان از دست زن

هر زن که باشد همچو ور ... دایم بگو بد با شوهر
بهتر از آن باشد بگور ... افعی ازو ترسد بزور

یاران فغان از دست زن

زنهای خوب مثل خر ند ... مانند خود در عشوه‌گر ند
هر صبح و شام پشت در ند ... در بیم عمر شوهر ند

یاران فغان از دست زن

هر کس که بد باشد زنش ... رو زنش بود خون دلش
زنهار من در کم دلش ... غافل مشو از ره زنش

یاران فغان از دست زن

آمد به پیش من شنی ... خود سر حریف و ره‌زنی

تیغ زبان

تیغ زبان چون برزنی ... شمشیر بر فرقش زنی

یاران فغان از دست زن

این طایفه چون گمره اند ... از حرص و از خشم گشته اند
بهر زر قوم کافر اند ... راضی بمرگ شوهر اند

یاران فغان از دست زن

عالی که هر شهر زن زنند ... دست ستم بر سر زنند
از شهر خود بر در زنند ... این سکه را بر زر زنند
یاران فغان از دست زن ... فریاد و الحالی ز زن

چه دیدی از من ای سنگین دل ... که گشتی بیاغیار زمن کردی کناره آخر ... بی اعتباری آخر
مرا کردی بتنها چو ناچار زار زار آخر ... الهی همچو من گردی پریشان روزگار آخر

بحالت اشک افشاند برون چو ناچار آخر

الهی هیچ گه کام تو را اقبال بر گردد ... ز عشق چون منی خاک لحد سیر و زبر گردد
چو آهی دعا و سلم هجران بی اثر گردد ... اجل دایم ترا جلاد سان بر گرد سر گردد

سرت از تن جدا سازد به تیغ آبدار آخر

الهی انتظار افتاده اهل نظر گردی ... چو طفل بی پدر مادر غریب و خون جگر گردی
اسیر هر کسی و بیخانمان و در بدر گردی ... همیدانم چه کردیم ... ببر گردی

شوی آواره با صد خواری از شهر و دیار آخر | شوی آواره با صد خواری از شهر و دیار آخر

۹۹

رقیبان تا تو را در خانمان فرش عزا افتد / بنالد نالهٔ ما درد از این محنت بپا افتد
ز برکت شیون و افغان ما غلغل فلک افتد / بیاغ زندگانی نخل امید تو ز پا افتد

بمرگت کو بنشیند به ربیعت دار آخر

مرا این شکوه از دست رقیبان دغا باشد / که نه گیرد دلم از تو جوز تو رضا باشد
همی خواهم که بدخواه تو را از تن جدا باشد / نکمه از زد ایم در جهان یارب خدا باشد

الهی دشمنت گردد بخاری خاک را آخر

ترا دوران بدرد بینوائی مبتلا سازد / مدامت با جمال خلق عالم چون حنا سازد
همین خواهم که ترا از حزن دیار افشان جدا سازد / الهی دیده ات را کور از تردن سازد

مصاب گوشه نشینی چون گدا بر ره گذر آخر

چه بود ای بیمروت جز وفاداری گناه من / چه نقصان داشت بر رویت نگاه من
چرا ظالم نکردی رحم بر حال تباه من / بسوزاند الهی پیکرت را برق آه من

برو خاکستر تو بر باد ماند غبار آخر

نگار روی ترا در چشم عالم خوار می خواهم / مدامت همچو خود با دیدهٔ خونبار می خواهم
تو در کوی بیشتر از تو من زنار می خواهم / رفیقان ترا دایم ذلیل و خوار می خواهم

نشینند بر سر خاک تو چون شمع مزار آخر

بدور افتاده

بدور افتاده ها تی چون حراجی بر من از تغافل / تو مستم سینه مستی چو جام می لب بر لب
چو مهمان رقیبان میشوی بر عزم بی ادب / دلم از سینه بر زان

چرا بر روی ملا گشت نشستم در کنار / هدف گشتم که آمد مرا هر جور هر دو جا
ترا می دیده ام با دیده گریان خون بار / شب و روز این تمنا بکنم از حضرت باری

که چون بینا بر غلط بزم روزگار آخر

ترا دیده ام ای سرو قد حور جمال / هر نفسی بگویم از عشق ز من حال بحال
شب تکلف من هجران زده از روی و صال / خواهم اندر تو کنم ای بت پاکیزه خیال

نظر از منظر خوبی شب و روز و مه و سال

تا کی از دست غمت سینه خود چاک کنم / چند فریاد من از دست تو بی باک کنم
چند نظاره بر روی تو هوسناک کنم / بکشم از تو و بر دامن خود پاک کنم

مژه از پای تو از سر و خرامان خیال

تا که شد کوی تو ای کان ملاحت وطنم / روز و شب دست دعا آخر تو چون دیدم
قوت از پا شده و رنگ از رخ جان از تنم / چند نالم بدرت چند کشم چند کنم

رخ چه پروا که زدل تیر مژگان خیال

لب نهادن بلبت از بت خندان چه خوش است / تازه کردن نمک از نمکدان چه خوش است

با تو مهوشان سرشب تا سحر ای جان چه خوشست | وه که در شب تو تا افتادن چشمان چه خوش

کاکل مشک فشان از طرف باد شمال

جز بروی تو نظر جانب گلشن نکنم | هیچ که بر سر راه تو نشیمن نکنم
گفته بودم که من عربده این فن نکنم | عاشقانست همه گر اندر جراحی نکنم

با سیهی درت از سر شب تا بزوال

ای زعکس رخ تو قبله با نورانی | قبله طاعت عشاق تو ابروانی
هم دران شب که تو بوده‌ای بر پنهانی | عرق شد تا بر الفصه تو هم پیدانی

به ز ترکان که زدی بر دل ریشم فی الحال

بسکه پروانه بروی تو نظر میکردم | از رقیبان تو بی باک حذر میکردم
آن شب وصل که من با تو سحر میکردم | یاد داری که ترا تا بسحر میکردم

صد دعا از دل مجروح پریشان احوال

ای رخان کرمت سیر دل صد درویش | باشد احسان تو از مرحم بیان سازم ریش
جمله اقوام نثار رحم دل و خیر اندیشی | مادرت کان کرم بود بداد از بیش ببیش

به یتیمان لب نان و عبا کهنه زده مال

گر نگه دیده دمادم نظرت عیب مکن | گر ببوسد لب همچو شکرت عیب مکن
دارد امید بفیض کرمت عیب مکن | سعدی خسته اگر هم نهدت عیب مکن

نام عاشق کشی و دلبری و حسن جمال

یار دلبر

عکسی از [illegible] بسکوهر [illegible]
[illegible] خواهم [illegible]
[illegible] بکلام [illegible]
اگر خواهی [illegible]
ایا [illegible] نوای [illegible]
برای [illegible]
خروس صبح [illegible]
[illegible]
که [illegible]

یار دلبر دو دلبر دل خود آئین کرده | قصه دلبر دو دل داشت کز ان خود یقین کرده
هر دو شان دلبریش بگذار نگین کرده | بر رقیع از رو و سحر افکنده را به پیش کرده

گر نبود از سر ما مرحمت این همچین کرده

چون به یغم رخ آئینه صیقل زده باز | جان ز زلف داده و دیده‌ام ز بینش بهر نیاز
آن طمع داشت که چون شمع کند سوز و گداز | پس خوابیده بکام نقد عشوه و ناز

گفتم ای جان زعقب رفت و بمن همچین کرده

رفت در جامه کن کنده زبر جامه زره | به برآورد و ز انگشت بلور انگشتر
از زبان فوطه حمام گره زد بکمر | بعد از آن داخل حمام شد آن شمس و قمر

گفت شیخ ناس بیاورم زعقب همچین کرده

رفتم و ناس برآن آب بدن تر دادم | لنگ صابون و حنا کیسه بپیش بنهادم
اندران حالت مستی ادب از یاد دادم | دست بر سینه بکردار غلام استادم

سوی خود جانب من کرد چنین همچین کرده

سنگ برداشتم و پای ورا مالیدم | کیسه برداشتم و بر بدنش مالیدم
همچو پروانه بدور سر او گردیدم | منت ای که بر آن سیم بدنا باشیدم

از نزاکت تن خود بر دو کمین همچین کرده

رفته در آب و برون آمد و بیرون رفت | خلق بر باشند از بهر تواضع چو درخت

[illegible]
[illegible] امید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای عزیزان مغرور به بری طالع بخت
فاش گفتم که منم بر رخ تو عاشق سخت

سنگ بر دامن زد دل قهر به من همچین کرد

من پشیمان شدم از گفته و رفتم بکنار
سنگ بر سینه زدم از ستم چرخ هزار

گریه کردم بطریقی که کند ابر بهار
رو چه دزدیده نگه کرد بحال من زار

پیش آمد ز ره لطف به من همچین کرد

شکر لله که مرا باز ز تقصیر گذشت
اینقدر شکر که کار ز تدبیر گذشت

عقبش بر سر راه آمده و چون بر گذشت
گفتم ای دوست بکش دام که نخجیر گذشت

بر زبان غمزه گری جانب من همچین کرد

از سر قهر فرود آمد و آبی طلبید
آن زمانیکه دمی آب بدلدار رسید

سر قدم ساختم جلدی آب دو دید
بردمی آب گران سیم چه پای نرسید

نوش جان گفتم و از غمزه گری همچین کرد

وقت بیرون شدنش برد بر او رو خدا
بر رخ شمع رخش برد ز دیدار صفا

در گشودم برخ آن غیرت خاور که ز بند
سرو آزاد به پیکر آن ماه لقا

تحفه بنهادم و او جانب من همچین کرد

پای تخت آمد و در جانش ز تخت آهسته
خانه تا جا برو آورد سر و دست آهسته

کردم انگشتری نقره بدست آهسته
حرفی برخ آن ماه نرفت آهسته

دیدم از شوخ بانگشت به من همچین کرد

رفت ولند

رفت بپوشید دوران گفت همان سرو روانم
نگار حجتی داشت به ما شاه کرم

شاخ شمشاد چو با بوسه او میشه خم
گفت جانا حرمت هست که چون مرغ قفس

گفتم از غرض بما بهره دلم همچین کرد

خنده زد همچو گل و گفت که بر خیزم
مطلبت چیست که گفتی سخن بسیارم

گو بهر ضمیم کرم بود بازارم
گفتمی بوسه از لعل لبت در کارم

روی خود جانب شمسه بمن همچین کرد

پدرش دید به من گفت که ای عاشق بست
از خواب پدرش دور لبی دیوار نشست

عرق چند ز رخسار زن بیچاره نشست
گفت ای عاشق بیچاره بزن بوسه بدست

گفتمش بوسه توان زد لبت همچین کرد

پدرش دید در آن لحظه بعید الحواهی
گفتمش عاشق خود در بناگوش برای

گفت ای عاشق بیچاره که گر میخواهی
با چنین عاشق تو نکن بیراهی

با همه راز نظر بر دو همچین کرد

من درویم جلوه آوردم و او گشت گرا
شیشه می به بغل در کنم سبب دانا

جرعه دادم و رقیبه به من همچین کرد

سعد با کوه در و دشت و بیابان گشتی
خاطر دوست به افسون نتوان از ره دن

در سینه از هر کس و خوانده غیلان گشتی
گفتم از آرزو و عشق تو فرام مردن

سر انگشت ندامت به دهان همچین کرد

القطعات

شنیده‌ام که محمود غزنوی شب بر — اساس سلطنت خود بر ثمور کرد

نظر کرد نشنیدی لب ثمور بگفت — لب ثمور بر آن‌ها بسوی غور کرد

علی الصباح یکی بانگ زد که ای محمود — شب ثمور گذشت لب ثمور کرد

حق تعالی که مالک الملک است — لیس فی الملک غیره مالک

برساند بیکدگر مارا — إنه قادر علی ذلک

سلام عشق زحضرت کو تو ام ابر یکی کسر — علیک عشق فرحت خواهم از این حافظ

مرا و حرفت از پیر طریق سالک این ره — اگر گوئی جوابم را تو مرشد تو رهبر

چو عزت انکه اندر لامکان دوابم کند پرواز — نه او راحت منقاره نه او را بحت بال و پر

دویم پر کوه چاینداریست در دو زمین دایم — بصفت مبر دو رها نداره پا ندارد سر

سیم از نکیات پر سد ابر و سخن آرد — که واجب مبر باشد کان ور دین پیغمبر

زن واجب است بود مکروف اندر رونه — صلوة ظهر بکرده حرام اندر جهان یکسر

اگر گوئی جوابش یق جایاد و سرا تو — مرا است وبیانی بحق ساقی کوثر

دارم چهار مسئله امید دن سخن — خواهم بیان کنی زره معرفت چمن

اول بگو که عقل چه باشد و جز آن — دویم بگو که خواب چه باشد بجمله تن

سیم بگو که انکه ارواح ممکنات — کاین قید روح بسته چو خواهد دین بدن

چارم بگو که خلقت خورشید از چه شد — روشن چراست انجمه شمع اندرین لگن

بشنو جواب مسئلات اینچنین زمن — کو پیر راز دان طریقت رسد بمن

اول بدان که عقل کمال ادب بود — دویم بدانکه خواب از خورکات ابدیت

سیم بگو عیت که ارواح ممکنات — کاین قید روح بوده چنین الازل بتن

چارم بدان که خلقت خورشید ذره — از نور مصطفی است چنین بوده در عدن

عاشق بمن رسید وفا را بهانه کرد — انکه نشست پیش دغا را بهانه کرد

آلوده بود پنجاه از خون عاشقان — بستن بدست خون بی حنا بهانه کرد

رفتم بحجه از پی نظاره رخش — دستی برخ گرفت دو دعا را بهانه کرد

آمد بعزم دیدن من روزه زراه — نشست در رفت تنگی جا را بهانه کرد

زاهد ندانست تاب جفای پری رخان — کنجی گرفت ترس خدا را بهانه کرد

مستانه میکند نشست نظر نکو یاد — انجا رسید مستی یارا بهانه کرد

بسکه در منظر تو حیرانم — حیرت را صفت همیدانم

پارسایان ملامتم مکنید   که من از عشق توبه نتوانم
هر که بی جسم و جان زنده است   من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیه عمر   که به معشوق بر نیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی   من ز تمسک بر نگیر دامنم
گر بخوانی مقیم درگاهم   ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که رفت باز آیم   ور بسختی برون رود جانم
کار مردان تحمل است سکون   من کیم خاک پای مردانم
گر اجابت کنی و گر نکنی   چاره من دعاست میخوانم
سهل باشد عقوبت ظلمات   گر بدست افتد آب حیوانم
تا کی آخر جفا کشد سعدی   حکم باقی بنده احسانم

امروز مبارک است فالم   کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را   کاختر بدر آمد از وبالم
خوابت که غنوه می نماید   با عشق امی و مه خیالم
این بخت نبود هیچ روزم   وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست   دیدم آنچه نخواهد سگالم
اکنون تو زود می باز گردی   رو باز نگیرد که حالم

باز آی که از شب فراقت   بگرفت ز جور تن ملالم
آزرده ام از فراق چندان   دل باز نمیدهد وصالم
بیچاره به بیت آمدم باز   چون چاره نماند احتمالم
از جور تو هم در تو آیم   ور دست تو هم بر تو نالم
چون با دوست موافقت سعدی   سهل است شفای هر دو عالم

عشق تمنای وفا میکند   حسن تقاضای جفا میکند
عاشق جانباز درین معرکه   بلکه بجان روی بلا میکند
این چه جهالت که کنی اختیار   هر که ترا دید دعا میکند
برنخورد از خود و از عمر خویش   هر که مرا از تو جدا میکند
ناقه لیلی بر مجنون گذشت   میرود و روی بقفا میکند
چاره درد چه کنی ای طبیب   درد مرا یار دوا میکند
سعدی ازین دام رهائی مجو   صید چنین را که رها میکند

بدیدم یکی ترکمان بچه   به بغداد روزی بمن گفت قم
سواره برفتیم با یکدگر   به اسپهان تازه گره کرده دم
بره صحبتی اتفاق اوفتاد   به میخانه رفتیم تا پای خم

بوی خورد و سرخوش شده او فتاد ‌ ‌ ‌ ‌ بخود گفت ای سوده از جای جم
چو بیداری گشودم دلم شاد شد ‌ ‌ ‌ ‌ به بید مزان حقه ساقی سم
درش چون نهادم ز گرعرق شد ‌ ‌ ‌ ‌ مع القصه تا خابها گشت کم
بغلطید و غربیله گردگفت ‌ ‌ ‌ ‌ که نیلرسن ای اره وادین سیکلم
بالفاظ ترکی بدادم جواب ‌ ‌ ‌ ‌ کتین سیکرم ای کتین صید کم

ای گم شده دل کجات جویم ‌ ‌ ‌ ‌ در دام که مبتلات جویم
ای مرغ ز آشیان پریده ‌ ‌ ‌ ‌ در دام که مبتلات جویم
دیروز چو آفتاب بودی ‌ ‌ ‌ ‌ امروز چو کیمیات جویم
شاهان جهان نزار نجویند ‌ ‌ ‌ ‌ مشکل که من گدات جویم
بیمار غم جان گذشته من ‌ ‌ ‌ ‌ بر هر که رسم دوات جویم
ای [illegible] خنجر نگو یا من ‌ ‌ ‌ ‌ از دست که خونبهات جویم
هاتف دل فتاده می‌گفت ‌ ‌ ‌ ‌ ای هر جایی کجات جویم

یکی طفل دندان برآورده بود ‌ ‌ ‌ ‌ پدر در ضمیرش فرو مانده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش ‌ ‌ ‌ ‌ مروت نباشد که بگذارمش
چه بیچاره گفت این سخن پیش جفت ‌ ‌ ‌ ‌ ببین تا زن او را چه مردانه گفت

محمد قلی

محرم چو ابلیس با جان و مهد ‌ ‌ ‌ ‌ همان کس که دندان و هم جان دهد
تو او را بینا و دانا خداست ‌ ‌ ‌ ‌ سمیع و علیم حی و دانا خداست

ای مسلمانان بمیدانم چه دوران آمده ‌ ‌ ‌ ‌ این چه بی‌رحمی و بدبختی بخلقان آمده
که ببینند ظالم را با هزاران جز و دم ‌ ‌ ‌ ‌ هم شوارش مردند کز تر سلطان آمده
او رسد از جور و حق در پیش او قربان شده ‌ ‌ ‌ ‌ کاین فلان آقا بجا امروز مهمان آمده
که ببینند عالم را با هزاران علم و فهم ‌ ‌ ‌ ‌ طعنه آرش کرده که سابل از بی نان آمده

شنیدم شوق جمالت فدا کنم جان را ‌ ‌ ‌ ‌ نماند طاقت من تا ... از کفر را
شنیده‌ام که سلیمان به روز بار دادی ‌ ‌ ‌ ‌ کشیده بود در بارگاه احسان را
ضعیف موری در رسیده پیش آورده ‌ ‌ ‌ ‌ به تحفه ران ملخ حضرت سلیمان را
تو که ... سلیمان و من همان مورم ‌ ‌ ‌ ‌ قبول کن چه سلیمان نیاز موران را

هست روایت ز فلاطون از نژ ‌ ‌ ‌ ‌ دیده ز آرزنگ و ز ارژنگ و بدانجا جسر
هر که کسرش هست طبق در طبق ‌ ‌ ‌ ‌ دفتر حکمت ورق در ورق
یعنی هر کس که سرش کنده است ‌ ‌ ‌ ‌ طالب نقش است که شکم بنده است
پیش سر هر که بود چون طبره ‌ ‌ ‌ ‌ راه بهم سایه کی او جسره

ابروی هر کس که بود بر زه موی
دندان هر کس که بود چون گهر از
از ننه عرض دلبری مجوی

اوست کنون البته هم هر زه گوی
صاحب تمهید بود حیله باز
وز سلم کنده تو سری مجوی

ترسم از چشم بد خلق سپهر بزند
لاف تو به زن انجا که کسی نگزند

گر ببازند نقاب از سر زنده سپندی
جز دل خسته درین راه و دیگر جان که

جهان یکسر بکام خویش دیدم
بر آتش دارم هر لحظه این دل

چو بنهادم برون از خویشتن پای
چو بردن آرمت بینم که جای

سالها رفت نکردی بری ما نظری
بر سر راه تو تا چند نشینم که مرا
گر تو بر من زسر لطف بر آن ناوکی
شمع آیند بمجلس که ببینند بجمع
نه همین بخیر از خلق شنیدست نشاط

خبرت باد که عمر است زما بیخبری
به تحیر بگذاری به تکبر گذری
منم آشفته دلی دارم و شوریده سری
تو بهر جمع در آی تا نماید دگری
خبر خویش مپرس که از خویش ندارد خبری

یاد من جز اینم که من بیاد تو باشم

جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم

چه باد هر دو جهان آوردم از دین سپندم
غمت مباد اسیری اگر مدام تو بینم
مرا چه باک که صد کوه آتش دو دین ره
نه باد مسکینم امروز ناله باز نگردد
بفضل بینی گر از جای ضعیف فدا را
ز بستی ره هستی نشاط چه بودی گوید

بجز غمی که مبتلا غمی بیاد تو باشم
فدای خاطر آزاد جان شاد تو باشم
اگر چه گاه ضعیفم اسیر باد تو باشم
بسند فضل تو در رحمت زنبار تو باشم
که من نه در جور فراق عدل داد تو باشم
رزن کناره چه گیری که بر مراد تو باشم

ما بدامان تو ما دست فراز زده ایم
ما نهادیم بکوی تو صنم روی نیاز
در خور مستی ما رطل و خم ساغر نیست
سر نیست تا لجه نام جهان من جام
نشود واقف از اندیشه شبها ما
ما نهادیم بسر اندر قدم بر سر جان
جا بر آنکه بود در شب نه اوند هم

بتولای تو بر هر دو جهان باز زده ایم
بر حرم و بت با دیر کلیسا زده ایم
ما از آن باده کشانیم که در باز زده ایم
خنده بر گردش این گنبد مینا زده ایم
گرچه زنجیر بپای دل شیدا زده ایم
پای بر فرق سر افسر دارا زده ایم
من و دل چند گهی خیمه بصحرا زده ایم

والیا بیجا که من از صنع یزدان دیده ام
بر زبان خالق وان والیا بیت قد

در میان فندقی و دریای عمان دیده ام
دل چو فندق علم او دریای عمان دیده ام

ام

کاسه دیدم نگون بر کاسه چون کردم نظر	هفت دریا مختلف در کاسه پنهان دیده‌ام
کاسه‌ات فرقت آن تیغ شیرین ازلی تو	مینی سهم دو هم فهم در کاسه جوشان دیده‌ام
سبعه‌ان چارکره بهم با جهل چار و دگر	جمله از فرمان کردگار تخت سلطان دیده‌ام
چارکنت السقوان جمله در فرمان روح	روح را در ملک تن مانند سلطان دیده‌ام
صد هزاران مرغ وار و در شبان برنجه	شی بر نیه بر هوای جسم با جلوه دیده‌ام
سبعه هشت موج و ترفت ارغوان	چون در گر جلوه را اعضای انسان دیده‌ام
کوه قافی دیده‌ام بر او نفی گشته بود	خانه را با خانه صاحب سخن بر زبان دیده‌ام
مت بر جهت بلیغه‌ی دریای روز	روز و شب با نور هم در عین انسان دیده‌ام
از دو ره ملیم بگفته همچنین بلبلی	گرگ و بره هر دو را همراه چوپان دیده‌ام
اندر شت نفس ست بلبل طاعت صنعه دوو	گرگ شیطان بره ایمان عقل چوپان دیده‌ام
این همه فرمان برند از بهر تو ای آدمی	حیف مانند نزار ... برده فرمان دیده‌ام
شمس تبریزی تو را در موج شاه بوالحسن	سینه‌ات را بر صدف لعل بدخشان دیده‌ام

اگر در ظلمتی اینک سراجت	حساب امروز کن فردا چه حاجت
هم اکنون حکم کل من علیها	سنانت را ز نو اینک بجای ناجت
بگنج تخته تابوت خسپی	بجای گور بود تختی زعاجت
کنون از حق فراغت میتوانی	بگور آی بدانی احتیاجت

انبوه

تو ابر همچو باید چند کاسه	که در سده گشت از عصیان مزاجت
کسادی از درفضا و افلی زتو به	که چون فردا شود بیقی رواجت
زریخ و فسق و زرق ای برادر	مگر فضل خدا باشد علاجت

دلاور کار خود مبکن خطرها	که در راه تو بی بینم خطرها
کن از خواب غفلت چشم تا بی	بگوش و هوش تو گویم خبرها
نکر در خلق گورستان فکنده	ز نیکی تخ فنا جمله سپر ها
بیاش آن مرو بسه در خاک	گزافان در جهان مانده اثرها
چو در پیش است مرگ ای برادر	تماشای جهان کن در سفرها

خواهیکه در بین زنانه فردی کردی	واند ره وین صاحب ردی کردی
روز آن و شبان بگرد مردی میکرد	مردی کردی چو کس و مردی کردی

شرط کرچون مرده در درد شوی	خاکی شو و چیز تر از کرد شوی
هر گور نراد کم کند مرد شوی	کم کن الف مراد تا مرد شوی

صد سال در آتشم اگر مهمل بود	ان آتش سرزنده مراسهل بود

با مردم نا اهل مبادا صحبت
کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود

اندر ره حق تصرف آغاز مکن
چشم بد خود بعیب کس باز مکن
ستر دل خسته بین خدا میداند
خود را ز درین میانه انباز مکن

همنام منزان علی جز نی را خلق
سبز اعلی شفقت سبز چشم ترکش
از طاعتی که جز فریب خلایق است
آواز چنگ و زمزمه نامحترمش
نشنیده که بر طریقت هم کفر است
سبز بی فروش شهر زینکی فروش

عیب است بزرگ برکشیدن خود را
از جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

عمری به غم دنی دون میگذرد
هر لحظه ز دیده اشک چون میگذرد
شب خفته و روز مست تا چاشت خمار
اوقات عزیز بین که چون میگذرد

قولی است زبان خود بر بستی
صد خانه پر از بت و یکی نشکستی
گفتی که به یک قول شهادت رستم
فردات کند کاشف مستی

هر یکی را رنگ و بوی داده سلطان ازل
هر کسی بر اسم و رسمی کرده دیوان ازل
احتیاط هم بخشد بینی تقدیر آله
چون ترا چون گوی چوگان کرده چوگان ازل
هرچه کاری در بهاران بیز ماهان بدرود
تخم انداخت اول رسته دهقان ازل
آنچه بیخواست آنچه بینی سلطان مزیغ
جد و جهد را بر روی سندان ازل
نا ابد سر بخار بدانها جایع برده
هر دلی جایی که جایع ماند در خوان ازل
غیر تسلیم و رضا انصار بانه بر حیث
عقل را عاجز کرده مردمیدان ازل

رباعی

آن نشنیدی که حیدر کرار:
کافران کشت و قلعها بگشاد
نا مراد آنست قرص نان جوین
هفده اسب خدا نفس ستاد
ای جانان و دربی هوا گشته کرو
بشنین چی کار جوانی بسیار رسد
زیرا که تمیز منزد ز رشته عشق
صد جان جان مطهر و معتقد بر جو

اق طالبی که دعوی عشق خدا کنی
از غیر او نظر محبت چرا کنی
از جستجوی خلق تو بیگانه شو اگر
خواهی که دل به حضرت او آشنا کنی
حقا که شور و ولوله در آسمان فتد
اندم که تو زبیم خطابت ندا کنی
ملکه دو عالم از تو شود کز روی عجز
خود را فدای خاطر یک بینوا کنی
انصار یا چو روز شرق روشن لند
خود را بعجز بر در سبحان گدا کنی

شنبه

در مجلس کرم حقارت نظر مکن زیرا که هر کرامت ز درویش و پادشاه تفصیل پس میانه این هر دو چیست جیب جود و سجود چون بکند نیستی ازین دو کار		تا بر تو هم بدیده تحقیر ننگرند چون نیک بنگری ز یکی اصل و جوهرند در خورد و خواب چون همه با هم برابرند باقی هر آنچه هست ز انعام گسترند
عیب کسان منگر و احسان خود ابتر روزی که بکیسه بدست خونشتن اکی منگر چون بهار		دیده فرو بر بگریبان خود خود نشکن آنروز مشو خود پرست تا نکند در تو طمع روزگار
عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت		تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست نامیست ز من بر من و باقی همه اوست
اول تو بگو سخن وری یعنی چه در معرکه سخنوران ایستاده		در معرکه نکته پروری یعنی چه درویش چه و قلندری یعنی چه
در مذهب ما سخن وری قرآنست درویش محمد است و عبدال علی		یعنی که کلام حضرت سبحان است حقا که امام، علی عمران است

اتاقن

از حیث که جا بکوه صحرا دارد از هیبت او خلق جهان جز پسند		اندر دل مردان خرد جا دارد سیصد رگ و ده شکم دو صد پا دارد

۸۵

بلبل ان باغم و این باغ گلستان منست استخوانم نقره و اندامم از طلا		مرغ آتش خوارم و آتش پر و بال منست هر کس این معنی بداند پیر استاد منست

۶۵

الله جنگی که از در ضلالت حیلا [illegible] نی ملت [illegible] وقت	جمل	و فتح بد [illegible] در برون جان تکبر عزرائیل است

۵۷ ۸

اسیل عاقل [illegible] زیارت کرده [illegible] کار [illegible] عزت [illegible]	کن	دست غم [illegible] نگارت کرده [illegible] نگارت کرده کن [illegible] کرده
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار		تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
[illegible]		بیدل [illegible]

برنیاید ز کشتگان آواز		عاشقان کشتگان معشوقند



ور زهشت فلک به هفت چرخ افتاده از بهر دو جام و یک صراحی باده		ده ساله بیع بر سره بهمن زاده شش دینح و چهار زنه باز نهاده
رسید از دست محبوبی به دستم که از بوی دلاویز تو مستم ولیکن مدتی با گل نشستم وگرنه من همان خاکم که هستم		گلی خوشبوی در حمام روزی بدو گفتم که مشکی یا عبیری بگفتا من گلی ناچیز بودم کمال همنشین در من اثر کرد
دشمن از هر طرف برو تازد کس نیاید بجنگ افتاده		هر که گردن بدعوی افرازد سعدی افتاده ایست آزاده

پای بست آمده است پس دیوار شاهدم من ولی نه در کنعان		اول اندیشه وانگهی گفتار نخل بندم ولی نه در بستان
کند در حق درویشان دعائی ز ما هر ذره خاک افتد جائی که هستی را نمی‌بینم بقائی		مگر صاحبدلی روزی برحمت بماند سالها این نظم ترتیب غرض نقشی است کز ما باز ماند
دل اندر جهان آفرین بند و بس که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چه بر تخت مردن چه بر روی خاک		جهان ای برادر نماند بکس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک
خاندان نبوتش گم شد پی نیکان گرفت مردم شد		پسر نوح با بدان بنشست سگ اصحاب کهف روزی چند
که نیاید ز گرگ چوپانی پای دیوار ملک خویش بکند		نکند جور پیشه سلطانی پادشاهی که طرح ظلم افکند

کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشمان وداع سر بکنید
ای کف دست ساعد و بازو	همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده کار دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید
یکی ظالم را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست	همچنان بد زندگانی مرده به
ببین آن بی حمیت را که هرگز	زن و فرزند بگذارد بسختی
تن آسانی گزیند خویشتن را	نخواهد دید روی نیکبختی
کس نیاید بخانه درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش غصه راضی شو	یا جگربند پیش زاغ بنه
دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
دوستان باشد که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

ناسزائی را که بینی بختیار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد	ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار	پس بکام خویشتن مغزش برآر
پادشه پاسبان درویش است	گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج	جهاندیده بسیار گوید دروغ
تا دل دوستان بدست آری	بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را	هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکوئی کن	دهن سگ بلقمه دوخته به
دیو تنگ دشمنان خدای	بستان اجل بدوخته به
چو کاری بی فضول ما برآید	مرا در وی سخن گفتن نباشد

اگر بینی که نابینا و چاه است		اگر خاموش بنشینی گناه است
تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسید ملحد گرسنه و خانه خالی بر خوان		تو مپندار که از پیل دمان اندیشد عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
در برابر چو گوسفند سلیم هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد		در قفا همچو گرگ مردم خوار بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
جوانی پاکباز و پاک رو بود چنین خواندم که در دریای اعظم چو ملاح آمدش تا دست گیرد جوان گفت از میان موج و تشویر درین گفتن جهان بر وی آشفت حدیث عشق از آن بطال منیوش چنین کردند یاران زندگانی که سعدی راه و رسم عشق بازی دل آرامی که داری دل در او بند		که با پاکیزه رویی در گرو بود بگردابی در افتادند با هم مبادا کاندر آن سختی بمیرد مرا بگذار و دست یار من گیر شنیدندش که جان میداد و میگفت که در سختی کند یاری فراموش ز کار افتاده بشنو تا بدانی چنان داند که در بغداد تازی دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر لیلی

اگر لیلی و مجنون زنده گشتی		حدیث عشق ازین دفتر نوشتی
اگر صد ناپسند آید ز درویش وگر یک بذله گوید پادشاهی		رفیقانش یکی از صد ندانند ز اقلیمی باقلیمی رسانند
خداوندان کام و نیک بختی برو شادی کن ای یار دل افروز		چرا سختی برند از بیم سختی غم فردا نشاید خوردن امروز
گر چه دانی که نشنوند بگوی زود باشد که خیره سر بینی دست بر دست میزند که دریغ		هر چه دانی ز نیکخواهی پند به دو پا اوفتاده اندر بند نشنیدم حدیث دانشمند
گر همه سیم و زر ز سنگ آید همی بر همه عالم همی تابد سهیل		در همه سنگی نباشد سیم و زر جای انبان میکند جای ادیم
از من بگوی حاجی مردم گزند را حاجی تو نیستی شتر است از برای	آنکه	کو پوستین خلق به آزار میدرد بیچاره خار میخورد و بار میبرد

صدقی در طلب کار جهان گر دم سیر
با عوض هر چه بمن داد فلک باز ستند
عمر ضایع شد و از مال وفا باز نماند
بعد از این یکنفس از عمر چو ملک دو جهان
مالک ملک قناعت چو شدم گشتم فانی
بعد از این هر چه رسید از بد و نیک ای حظ

تا با آخر عمر و رنده منقبضی فرصت
نکند فایده فریاد چه این اثر است
انده عمر کنون از غمها بتر است
تقرو شنم از آن چشم دو جهان مختصر است
کو ز هر چه زیاد است مرادم دو سر است
غم مخور شاد که ز انکه جهان در گذر است

حسود خواجه مار ابگو که بد میپسند
مگر بسبزه که هر که بفکر و عقل فضول
بابنکه در نظر چشم جهابیا رانید
نبود بابعد اگر تیز ز آسمان بارد
بلحی مجن جاجبی قوام ما که قدر

دگر نه در دو جهان فر بدیت جو ژند همد
فلک ز نام تقرف بدست ننهد
بترک جوهر جام جهان نما ننهد
که بار در حرم کبر پای ننهد
ز بهر مصلحت خود بدین رضا ننهد

دل منه بر دنی و اسباب او
کس عسل بی نیش از این دکان نخورد
هر که با بای چراغی بر فروخت
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد

زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس رطب بی خار از این بستان نچید
چون تمام افروخت بادش بر دمید
چون بدیدم خصم خود می پرورید

شاه عارف

نانی که یافت ... وردنت
چون مرده قبول ... نت

هر که ... نکرد دید
هر کس ... نکرد ... نت

هر که ... بر ... ند
دل او ... بند

... بوده ... در میان
... تیغ ... ان

شاه عارف خسرو گیتی فروز
که بیک حمله سپاهی میشکست
سر و پا از ای بسبب هیکل جسم
از نهیبش بحجری افکند شیر
عاقبت شیر او ز بر زور عسر اف
انکه روشن به جهان بینش از او

انکه از شمشیر او خون میچکید
که به بهرش قلعه گاهی میرسید
گرد نامر ای که سر میبرید
در بیابان نام او چون نی کشید
چون مسخر کرد وقتش در رسید
میل در چشم جهان بینش کشید

روح القدس آن سر و سرفراز
مبلغ بسح کهان که بدرب
بر مسند خسروی جهان داد

از قبه طارم زبرجد
در دولت و حشمت مخلد
منصور و مظفر و محمد

سگ بر آن آدمی شرف دارد
این سخن را حقیقتی باید
آدمی دست باتو در مطعوم

که دل دوستان بیازارد
تا صفائی بدان فرود آرد
سگ مسکین در آستان محروم

صدقی پیش پادشاه و وزیر
دل جان عمر بر از شب و روز

به بندگی و ثنا عرف بوده ام
بمدیح و ثنا بغیر سوده ام

روزی
با بلال خود دم شدم
زن فضای زمانه هیچ شد بابر
علم انفرود ار گردم
از زره عدالی صبح آثار
باوجود یکه تن در بدم
آب جاری بدار ز بینی بار
پنج وقت نماز را کردم
با جماعت بمسجد حصار
بود اینجا بحکم شرع درست
در ره دین احمد مختار
هر که یکشب بدان معمار
باور شی باد جید رکرار

گاه در بزم و گاه در محفل
آخر الامر چون نظر کردم
با سرودگار جز بستن رفتم
طمع از مال و جاه ببریدم
خود بکنجی چنین چو حافظ رند

هر کسی را بقدر بستودم
گشت روشن که باد پیمودم
سخن پیر و شیخ نشنودم
بر تن و جان شیخ بخشودم
با دو صد عافیت بیاسودم

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم
من سالها مجاور میخانه بوده‌ام
بشنیدم بگوش کف جرات می‌خورد
دی شیشه دیده با من دلتنگ مجتب

وز همت پیر دولت خود را جوان کنم
باقی عمر خدمت پیر مغان کنم
گفتم بچشم هرچه تو گوئی چنان کنم
من بعد ازین بزیر رقع نهان کنم

این جهان هرچه هست از آفرینش در جهان
خاک بر سر باد جا از اگر نباشد با تو خوشی

کرده در فطرت طفیل جانی کون و مکان
ای فدا آنکه بابت جسم جانا الی جان

حکیم فکر من از عقل کرد درس سؤال
کدام گوهر نظم است در جهان که از و
جواب داد که بشنو وطه من مشتی

کرای بگانه الطاف خالق رحمن
شکست رونق بازار لؤلؤ مرجان
که این قصیده فلان گفت آن غزل

سر آمد فضلای زمانه دانی کیست
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن

نسدی صدق و یقین منذر وسی کذب کاه
جهان ملت و دین خواجه زمان سلمان

نبود مهتر سی چو دست و به
بالطعام لذیذ را خوردن
بالذ آنچه که زیر دست تو اند
من بگویم که سروری چه بود
مملکت را ز خشم نا بیندن

مرد وشب را شراب نوشیدن
با بلوان لباس پوشیدن
هر زمان بی سبب خروشیدن
گر توانی ز منی بنفس شدن
در مراعات خلق کوشیدن

ای باد صبا اگر توانی
از من برسان خبر بیارم
بیمیر دو ز اشتیاق میگفت
در یاب که وقت بس عزیز است

از راه وفا و مهربانی
کان سوخته و تو در نهانی
گاهی بینی چه رام زنده کانی
گر فوت شود دریغ دانی

جهان اگر گهری کی دانشی در اصل
در آفتاب نگردی خرد جام زر شان
اگر سراسر جهان را سر خرابی نیست

برابر نظم نزد من مدار با بستی
چرا که هیچ زنی خونگوار با بستی
بنای او به ازین استوار بایستی

صبا بر دو بخرد که بگو یا بو فنای
شکست رونق بازار سخن شیرین

چنان ان قمر بود و در کی دم برار
از نرم و سامته دیوار ان قمر استوار
کوه کو یخ هاده سپر حجیه
نکر روم وحشی بکرفته اندرانی قرار

ان حبیب دیدی هزار دارد
در هر دو جهی دو یار دارد
نی بهیب نشته بر ابر شخ
اینجا هم در کی دارد

[illegible]

چنان ان لعنت ... زده
او زنب بید و دو قدم زده
وقت مر بدین جوابعود
بر افتاد و ولیکن زده

[illegible]

حضرت عثمان ابابکر و عمر
والنبی حقیقی القمر

ع

زمانه گر بسته قلب دانشی کاریشی / بدست آصف صاحب عیار بایسنغی
چو روز گار جز این کیمیا کرم ننمایند / بعمر مطلقی از روزگار بایسنغی
چو دست گیر آمد و بود جمیع ابا نیرا / همیشه دولت او پایدار بایسنغی

من مایل بهروی مسلسل موییم / مدهوش میان مهوشی مهرو ییم
می میخوریم در میان میخانه مدام / مدح ملک ملک لگان میگوییم

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا / ای جناب تو با نواع هنر ارزانی
هر طرف کشاده همه آفاق گرفت / حبت مسعودی و آوازه سلطانی
گفته باشد مگر ملهم غیب احوالم / اگر شه روز نیزم بسرب ظلمانی
در سه سال آنچه به بیند وختم از شاه بگو / همه بر بود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / که درافتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور شاه استر من جو میخورد / تو بره او بندد بجز لعنت برا ایجانی
هیچ تعبیر نمیدانم این خواب که چیست / تو بعر ما مکه در فهم ندارد ثانی

وزیر

ساقیا باده که اکسیر مرادست بیار / تا تن خاکی ما عین بقا گرداند
چشم بردوده قدح دارم جان برکف دست / بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

بیجو لعا در حی

همچو گل در چمن از باد سحرگان دامی / زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر شکافی دمنشأش بنوای طرب / وصف آن شاه که در حسن ندارد ثانی
دل ابا بهجران تو بنشسته بخون / حق علم الله در این قصه توام میدانی

بهاء الحق والدین طاب مثواه / امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میگفت / باهل فضل و ارباب فصاحت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت / قدم در نه اگر هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش / بر آن از حروف قرب طاعت

سخن لا یموت چو این پادشاه را / دریغا جهان کز علی الخبر لا یفوت
حاتم فرزین رحمت حق کرد نابود / تاریخ این معامله رحمن لا یموت

اعظم خواجه ملت دین آنکه بر روش / از بهر خاکبوسش نمودی ملک سجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد / در نصف ماه ذی قعده از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس / آمد امید سال وفاتش امید جود

برادر خواجه عادل طاب مثواه / پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بری روضهٔ رضوان روان شد
خلیل عادلش پوینه بر فر ان

خدا را حق ز افضال و حیفاتش
وز انجام کن سال و فاتش

علاءالدین کرام فرزانه فرزند
بجای گوی سیمین بر کمن رشی

چه دید اندر خم این طاق گردون
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

سرور اهل عالم شمع جمع انجمن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز
مرغ روح شه کو هما آشیان قدس بود

صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
مهر لوز امکان و ما هر افرنه وطن
روز آدینه بحکم پادشاه ذو المنن
شد بر باغ بهشت از دار این دار المحن

دریغ خلعت روز جوانی
دریغا حسرتا در داکه بن چون
وَکُلُّ اَخٍ یُفَارِقُهُ اَخُوهُ

کرش بودی ظفر از جاودانی
نخواهد رفت آب زندگانی
لَعَمْرُ اَبِیکَ اِلَّا الْفَرْقَدَانِ

عمرم بخیال یار بگذشت
دردا که زما ملول شد یار

آری بخیال بگذرد عمر
وز ما بملال میرود عمر

فتادو

مغفر

فتاد و چرخ منجنیق وش غنیم همی
بالکی که تر و مهر باشدش بالین
چه فایده ز زره باکش در قفا
اگر ز آهن و فولاد سور حصن کنی
بلندت حولش عینش خونش عزه مباش
براهت اندر چاهش سر نهاده
دریکه برق کن بید رهوا امکش
دم زدوست نخواهد دمید سخت مدام
غند چرخ ببین و نغاد و رنگر

گر چه تنها همه کوریت کو شهاهم گر
بعاقبت بکلی خفت با زدش
چه منفعت ز سر باف و زخم قدر
بوقت وعدهٔ اجل اندر آیدش از
که ظلمت اینی نو راست نهر باشکر
بجات اندر زهر ست ناچیده هوز
رخی که برق نماید رهٔ اوس هم سیر
زر تو دشمنت خواهد برد ریخ مبر
باساطه هر نورده و لباس آز بدر

دوش باران هزار دیناری
شده فتاده چو عرصهٔ شطرنج
قایم را بکه بداد حرص
کفتمش قایمت رخ بنهاد

شدم از صد طریق لعب انگیز
الا ببر روی عیمود سبز با
کفت ای کنده باز خنه بر خیز
کفت ازین تخته زوده تر بر خیز

برتو خوانم ز دفتر اخلاق
هر که بگذاشت جگر بجفا به

آیتی از وفات و از بخشش
هیچ کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت و سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم — هر که سر بردت گهر بخشش

رحیم منکر خمار بود سوز سینه — بدان دلیل که القاص لا یحب القاص
بر لخت خون صراحی وطی گشتن او — زمانه نیز درآمد که الجروح قصاص

ابدل مجری منصب دنیا که هیچ نیست — نقصان بود زعزل کمان به از عمل
حرفی مزن که از تو بر نیان شود دلی — کاری مکن که از تو به نقصی رسد خلل
در هیچ کس بچشم حقارت مکن نگاه — هستند زشت و خوب به ذاتیک در محل
سیر سلوک کن که شوند اهل اعتبار — از برج حوت بهر شرف شه سوی حمل
گر از مقام خانه شرف یافتی کسی — از جدی و دلو نیز شرف یافتی زحل
بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پندها — تا همچو مشتری بسعادت شوی محل

ولا این عالم فانی بیک جو نمی ارزد — بدنیا آمدن بر زحمت رفتن نمی ارزد
اگر صد سال شهنشه زنده گیرا همی نوشی — بیک ساعت به تلخیها جان کندن نمی ارزد
اگر بر فرش گاه دنیا راحتها خفته گشت عمر — دمی بر خاک غمناک لحد خفتن نمی ارزد
عروسی بیوا چرخ فلک آراسته در خاطر — زحمن مکنند که این ت دو با بد شیون نمی

بجای دنیا

ملکی کو با پسر اندر سحاب — گشتم پلنگ آشیان عقاب
ز افعی صدهش حلقه اندر کمر — زتیغش اجل را سر اندر خطر
هراسنده دیو از در غار او — دم اژدها بر دم مار او
جهان فلک آسا کردن افراز بود — که با کرسی عرش همراز بود

گرکسان قدری بدانندی — شب گفتند و روز تنندی
تا کهها را ز چوب عود کنند — پاسبانان بر او کمانندی
زیر هر خوشه کنیزک ترک — بت ندی مگس پرنندے
آتش از سلسبیل و از تسنیم — حور از کیوان فغ نندے

پندیات

هر که امد در جهان پر ز شور — عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلے — بی بقا جائی و ویران منزلے
دل منه بر این پل بی ارس و بیم — برگ ره ساز و مشو ابنی مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج
راستی در حقیقت لغزانند — عارفان این خانه را خان کغند
بل اقامت را نشاید در گذر — این جهان درکس نپاید در گذر
دور باش از دوستی مال و جاه — زانکه مالت هست مار و جاه چاه

من گرفتم خود نه زن همراه گور — هم نگاری رفت باید سوی گور
گر نه گوری گوری می بین گفتمت — بگذران بیکار منشین گفتمت
گر سلیمانی و گر اسکندری — عاقبت با خاک تیره همسری
هیچکس را نیست زینجا منزل گزیر — از گدا و شاه و وزیر و پیر
الجه بره مکذری دامن کشان — حافظ الحمدی همی خواهد بخوان

یکی دل شکن می کنی تو بکره — که گلگون نساز دری رنگ زرد
ولی مردم آزار بیش کار بود — ستم پیشه و مردم آزار بود
چو رخت بست از دنیی بی حساب — یکی ز اهل عرفان بدیدش بخواب
جگر پاره خونین درمنت او — بدندان حیرت سر انگشت او
بدو گفت کای توبه کار شراب — هنوز آب سوده از عذاب
بگفت از گناه بیم رانده است — ولی مردم آزار بیم مانده است
بگو می فروشان ایام را — خرابات بان می آشام را
اگر فاک تن ساز می کل کنید — به از آنکه آزار یک دل کنید

زن خوب فرمان بر پارسا — کند مرد درویش را پادشاه
همه اگر روزه غم خوری غم مدار — که شب غمگساری بود در کنار

اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن زشت خو گرچه زیبا بود — کجا در درون دلش جا بود
ببین دلفریبش چو حور بهشت — گزان سوی دیگر بود دیو زشت
بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه بینی بر ابرو گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ

حکایت پیرزال

در کشور شام پیره زالی — ورد قامت خم شده هلالی
پیری که برفته مار گستاخ — از بیم فسون او بسوراخ
چون حور بچه دختری داشت — یعنی که چو ماه اختری داشت
شاداب چو میوه رسیده — شیرین لطیف کس ندیده
شد بیدلی از قضا دوچارش — پابند کمند تاب دارش
شد شیفته جمال زیباش — آشفته طرهٔ چلیپاش
با مادر او سخن بیان کرد — راز دل خویش را عیان کرد
سیم و زرش از کرم عطا کرد — القصه عجوزه را رضا کرد
مادر بر دختر آمد آنگاه — وز قصهٔ شوی کردش آگاه
دختر چو حدیث شوی بشنفت — چون طره خوب تن بر آشفت
بر سر چو هلال ز چنگها زد — چون آینه بر در جلا زد

گفتا به عجوزه شوخ طناز / کای مادر مهربان دمساز
میمیرم اگر دهی تسلی هم / انکار که مرده برده شویم
از زنده کیم اگر به تنگی / بشکن کههرم بضرب سنگی
گر دسته بها و غم در آید / ترسم دلم از گلو در آید
گر سنبل رود بسر ه داغم / بر باد رود تمام جانم
گر خار بغنچه ام سر زد / خونم ز شکست رنگ ریزد
گفتش بفسون و حیله و مکر / کای مادر ازین حدیث بگذر
در وصف جماع گفتگو کرد / اوصاف زفاف موبمو کرد
گفتا که جماع قوة روحست / مفتاح خزینه فتوحست
آب رخ زن بود ز شوهر / زن چون صدفست مرد گوهر
گر لذت مرد زن بدانند / مردست زن و خود نرانند
وز شوهرت ای صنم فدا بت / عهدی ببستانم از برایت
گفتا سر سوزنی فرو کن / زخم کهنی مرا رفو کن
شد خواهش دختر فزون تر / گفتا بده قدرک زبان تر
گفتا بگرانگی بهیب به / گر زوی در حیبش میکش بد
مادر بعطا فزود قدری / از جای عنان نمود قدری
القصه برخفت دمادم / تا خایه بکار برد کم کم

گفتا بده الخ

گفت بده انچه در کف توست / کوته مکن ز کار خود دست
مادر بکنار په گفت کای ماه / دی ماه رفت هلال ناگاه
مانند بکور من ستیزی / دیگر بکفم نمانده چیزی
دختر ز عجوزه این چو بشنفت / روزی نمود همچنین گفت
سر صبح بودم بمغفرت خفت / گر زود نصیحتم چنین گفت
این مادر تو زن زبون نیست / خیر و برکت بدست او نیست
دشنش که بهر چه آشنا شد / خیر و برکت ازو جدا شد
زین دختر کان ستند جنده گیر / ای دل شده چاره دیگر کن

حکایت پادشاه و عاشق شدن درویش به پسر او

پادشاهی بود بس عالی نسب / داشت فرزندی بغایت با ادب
گل رخ و سیمین تن و شیرین بدن / از جمالش ماه تابان شرمسار
همچو یوسف شهرهٔ آفاق بود / لاجرم در ملک خوبی طاق بود
بسکه به صاحب جمال آن شهریار / هر کسی سالی شدی یک ره سوار
روز نوروز از قضای کردگار / گشت آن شهزاده بر مرکب سوار
صد غلام ترک بودش در قفا / جمله سیمین تن و زرین قبا
چتر از دیبای شاهی بر سرش / از جواهر بود یکسر افسرش

خسرو خوبان چو بر میدان رسید / خرقه پوشی ناگه از دورش بدید
عاشق روی جمال شاه شد / نعرهٔ در داد و خاک راه شد
گفت ای شهزادهٔ عالی تبار / کن توقف از برای کردگار
تا بدار این توسن زرین لجام / تا به بینم روی ماهت را تمام
شاهزاده از حیا سر پیش کرد / بعد از آن رو جانب درویش کرد
روی شه را دید پس مدهوش شد / نعرهٔ در داد و بر از هوش شد
مرغ روحش از قفس پرواز کرد / روح او دار البقا پرواز کرد
شاه زاده با وزیر خود بگفت / کاین حکایت را مدار از من نهفت
حال این درویش را با من بگوی / ورنه از خلعت بریزم خون چو جوی
سر برآورد آن وزیر باوقار / گفت شه انگشتری ده زینهار
تا که شه خاتم بدست وی بداد / از زبان مهر فصاحت بر گشاد
گفت این درویش مشتاق تو بود / عاشق ابروی چون ماه تو بود
تا جمال عالم آرای تو دید / قد و موی روی چون ماه تو دید
طاقت عشقش نماند پروانه سان / خویش را بر شمع زد در داد جان
شاهزاده چون شنید این از وزیر / از فراز مرکبش آمد بزیر
خرقهٔ درویش پوشید و نشست / دل بعشق پاک اندر ویش بست
این خبر در دم بشاهنشه رسید / از خجالت آن دگر خود را ندید

بر سمند کامرانی شد سوار / شد روان چون ابر در فصل بهار
بر سر ره چون بمعشوقستان رسید / پور خود را مرده و خاکی بدید
گفت ای نوباوهٔ باغ بهشت / عیب باشد از تو این کردار زشت
تاج و تخت سلطنت بگذاشتی / خرقهٔ درویش را برداشتی
شاهزاده چون شنید این از پدر / گفت ای عزیز من از اینها درگذر
تخت جیفه باشد و بر سر این کلاست / خلعت شاهیست فخر ولی گداست
تا بگو اگر خواهی تو باشی رستگار / پهلوی درویش بر خاکم سپار
این بگفت و روی بر درویش نهاد / آهی از دل بر کشید و جان بداد
چون عزادار ماتمش انگیختند / پادشاها خاک بر سر ریختند
یال و دم مرکبان ببریده باب / غسل و غسل وی بدادند با گلاب
بر سر هر دو عماری چون بساخت / جمله درویشان بطوعه میزاخت
این زمان هر دو بر سر صندوقشان / کین دو تن باشند یار مهربان
لیلی و مجنون که عشق افروختند / عاشقی را زین دو تن آموختند
بر نیاید این دو کار از هیچ فرد / مردی از نامرد و از نامرد مرد
عشق بی علت چنین بار آورد / پادشاهان بر سر کار آورد

حکایت ابراهیم ادهم

شنیدستم که ابراهیم ادهم / بتخت خود نشسته شاد و خرم

بگوش وی رسید آواز پایی / ز جا بر جست چون آشفته رایی
برآمد و بگفتا کیست در بام / که دارد در فراز قصر ما گام
جوابش داد کای شاه جهانگیر / شتر گم کرده مرد عاجز پیر
ز خنده شاه شد بر جا خود سست / که در بام آدمی هرگز شتر جست
شتر گم کرده اندر بیابان / شتر جوی که گشتی در قصر شان
جوابش داد کای شاه جهان تخت / خدا جوئی کجا و مسند و تخت
خدا جوی که خفتی خواب آرام / شتر جوی بود در قصر و در بام
اگر در بام من جویم شتر را / تو هم در قصر جویی کام خود را
جوابا چیم بشنید این سخن را / صلاح در داد این دیر کهن را
تو هم در ده صلاح کز مرد راهی / که این دنیا نمی ارزد بکاهی
تو ای عطار در برج نهانی / ز دریای سخن در میفشانی

۞ حکایت مجنون که امد در بقعهٔ لیلی و جان داد

مرشد کامل دارباب جنون / یعنی آشفته لیلی مجنون
خبر رحلت لیلی چو شنید / سوی آن بقعه سر اسیمه دوید
بقعهٔ دید که چون وادی طور / تا فلک بسته طبق لمعهٔ نور
خاک آن رشک گلشن ارم / نافه بخشیده باهوی حرم
گفت ای کاش که بی طوق رقیب / دلم از وصل تو میگشت شکیب

اندرین رجع

اندرین مرجع فردوس مثال / چیدمی گل زگلستان وصال
آمد از بقعه صدائی ناگاه / که قدم رنجه نما بسم الله
که درین خانه نه خوف و نه بیم / سر کار بسته درین جا بگریم
عاشق خسته جواب مژده شنید / مرغ روحش زدم شوق طپید
سر خود بر سر آن خاک نهاد / در دم از شوق لقایش جان داد
جانبازی شیوهٔ عاشق اینست / خود نگر قابل صد تحسین است

حکایت شخصی که شیطان را دید از نیک بد ارزو پرسید

یکی کرد روزی ز شیطان سؤال / که ای قابل کفر اهل ضلال
ازین فعلهای که داری بپیش / پشیمان شدی هرگز از فعل خویش
که امین بچشم تو آمد نکو / ز فعل بد و نیک خود باز گو
چنین گفت شیطان بآن نیکخو / بپاسخ گشود آن جفاجو دهن
بگفتا چو بستم میان از کین / فکندم بسی دام در راه دین
نخستین بآدم چو ره یافتم / بسی رطب یابس بهم بافتم
بروشنی چو کردم ز باغ بهشت / نگشتم پشیمان ازین فعل زشت
فتادم چو سایه مرا و را ز پی / که گیرم سر ره باولاد وی
بهر زرعی دانهٔ کاشتم / گر دهی بان کانرا داشتم

که نوح نبی سنگ باران کنند / تعدی و ظلمی فراوان کنند

چو از سنگ شد چون نگین دل تنش / نگشتم عجین من ز آزردنش

نکردم در ظلم بیداد را / نه ندم بآتش چو شداد را

که آنکه در نار عمر و آن خلیل / نکردار ز دلم کینه عزم رحیل

به ایوب عاصی کشید کمان / زدم تیر بیداد بر آن جوان

از آن زخمهای عداوت اثر / خدنگ جفایم بینداخت بر

نمودم ز یعقوب یوسف بدر / نمودم از آن درویش دیده کور

بموسی و عیسی نمودم جفا / گهی آشکارا گهی در خفا

شکستم چو دندان پیغمبرے / زدم ضرب کفر بر حیدرے

چو بابی شقاوت نمودم رسا / شکستم چو پهلوی خیر النسا

دل مجتبی کردم از درد خون / کشیدم ز زاره کلوش برون

دلی چون رسیدم بکرب و بلا / فکندم حسین را چو در ابتلا

نمودم بر آن آب را چون حرام / پشیمانم از کرده خود تمام

هر آنکس که گرید همین بر حسین / شود عفو او بر خدا فرض عین

بهر سو جهیمی جحیمی مهیا کنم / کرش بیدکه وی در اینجا کنم

چو نور حسین در آید بجوش / بنگ قطره اشک سازد خموش

تن هم چو نخلی در آن بوستان / بباد علی اکبر نو جوان

بنام جواز

بسازم چو از نخل گهواره / که در حرب آرم جگر پاره

شکست آیدم بر سپاه امید / ز دست علمدار شاه شهید

شنیدم که بابا و درویش گفت / بسم رفتن آخر زمانی بر خفت

بگفت ار بدست من هستی مهار / نه دیدی که سم بار کش در قطار

خدا کنج ایجا که خواهد برد / اگر نا خدا جامه در تن درد

همه اسعد یاد دست بر حرف کس / که بخشنده پرورد گارست بس

حکایت دو نفر که در کنار رود بار رسیدند و کشتی را نهنگ بجا و لاشه

قضارا من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود بر داشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل معنی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند

نه طفل گر آتش ندارد خبر
نگهدارش مادر مهربر در

بس آنانکه در وجه مستغرقند
شب و روز در حفظ عین حقند

نگهدارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز دریای نیل

چه کودک به دست شناور در است
نترسد اگر دجله پهناور است

تو در روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تردامنی

یکی دردی کش آلوده دامن
شبی آمد بخوابم بعد مردن

بدو گفتم که چون گشتی تباهی
چو من غرق محیط روسیاهی

از آن آتش چه آمد بر سر آخر
چه کردی با نکیر و منکر آخر

بگفتا هر دو گشتند از من مضطرب
ز من کردند سؤال دین و مذهب

بگفتم من می و ساغر ندانم
کسی جز ساقی کوثر ندانم

چو نام ساقی کوثر شنیدند
بخاک افتاده دست از من کشیدند

عمود آتشی از کف نهادند
پس آنگه خاک پایم بوسه دادند

ز هیچ و زاهد و گر بت پرستی
بهر بیداد بهر ملت که هستی

ز یک رنگ امیر المؤمنینی
بفردوس برین بالا نشینی

چو گل خندان برو هم شگفته
در فردوس برویم گشودند

بر درای ساقی صاحب کرامت
تو رو می زن تا صبح قیامت

ابا ریح الصبا

ابا ریح الصبا خلی کثیبت
مشامی من بگو رنگ بن طیب

گذاری کن سحر بر طرف گلزار
بسرو و گل ز ما پیغام بگذار

که بار و بش مزن از حسن گل لاف
گذر دور نی نماند بوریا باف

ملاف ابرو چه بابالابنی از قد
با قدش یقین می افتی از قد

مکن ای سرو پیش قد او سر
ازین فکر تهی زنهار بگذر

بیا ساقی که ایام بهار است
برغم آنکه او پرهیزکار است

شراب ارغوانی را بیاور
به جامی که زهرم هست در خور

بده در گوش من پند ادیبان
چه آن پند و چه آواز خطیبان

همی گوید در باغ بلبل
که جام از کف منه در موسم گل

غنیمت دان وصال گل غنیمت
بمی خوردن مصمم کن عزیمت

مشو غافل که فرصت میشود فوت
دمادم وقت عشرت میشود فوت

ز حافظ گوش کن این پند یکدم
مزن بی جام می والله اعلم

حکایت فرعون که در قعر خود نشسته بود و انگور از بهشت خود در پیش داشت و آمدن شیطان

صانع صنع شقاوت بد و کون
مالک ملک ضلالت فرعون

روزی ان خالق مخلوق نژاد
جامع صفت ذو الاوتاد

بود بشنو بحرش اعظم … یعنی ان قهر ضلالت طلسم
داشت از مانده صفت خویش … خورنه چند ز انگور به پیش
کرد را امد ز درا ابلیس رجیم … منقف بر صفت پیر حکیم
دست الساره هزار چه کشود … خورنه چند ز انگور ربود
اسم اعظم چو بر انها بدمید … خوشها گشت همه مروارید
همه سنگ چو دندان بتان … صاف همچون دل روشن گهر
گفت فرعون زهی فضل کمال … گر عدیل تو بود فرض محال
زین سخن شد به تبسم شیطان … بعد ازان گفت بوی گریه کنان
~~بس ازان گفت بوی گریه کنان~~ … یاد کار سید محمد دلم حرم ایدچن
من بدین فضل و کمال ای مجهول … نزد حق بنده کیم ثبت قبول
منهمانی تو بدین گمراهی … دعوی ربکم الاعلی
که خدا گفته نیابت بالغرض … ان فرعون لعال فی الارض
این بگفت و ز نظر گشت نهان … الحذر جنت گناه شیطان
گنی از بهر سجود آدم … روسیاه ابدش در عالم
با وجود همه بد کاری … ذات او با تو کند همکاری
پرده بر فضل بدش پوشانی … من چه دانم که خورد میدانی
جای از طول فرعون صفتان … قطع را طول مده چون شیطان

گفتار در ترک حرص و آز و دانه احسان تو ریز ساختن راه دور و دراز

ای شده چون مرغ هوس دانه چین … چیده همه دانه حرص از زمین
دل نکنی از هوس حرص پاک … تا نزوی دانه صفت زیر خاک
مرغ حرم با همه عشر و وقار … گر نشود از سر حرص تو دانه خوار
دام گدای ز پی صید او … تا نشوی آسوده دل از قید او
مور چه گر دانه ز خرمن ارزنت … بهر سلیمان بر دار خرمنت
خاطرت از بخل بگیرد ملال … ساز نشان از رو غضب پایمال
آید اگر آدم جنت نشین … تا نشود از سر حرص تو خوشه چین
دغ آدم نری از حرص و آز … تا نکنی دست بگندم دراز
دانه فشانی ز برای طیور … تا نفتد لک جو دو زخ تنور
تا نخورد نفس ملی طعمه … در دهن آتش نخی نعمه
کاک حرص تو گندم بدوش … کاه شود بخل تو ارزن فروش
این نه طریق روش بندگیست … اینهمه سرمایه شرمندگیست
دانه احسان و مروت بکار … تا نرسد بخل برادت بیار
گر فشاند ز برای طیور … دانه گر از رحمت رب غفور
طایر بخشش ز حصیفش و بال … اوج بگیرد برو ج کمال

راه ده هندوی ز کرم قدسیان / جانب درگاه ملک آشیان

گو تری از راه عنایت بهر کی روان پیش بیش / گول مجوز عاقبت اندیش باش

از جا جو د زاد رهی ساز کن / ره بسوی دعوت حق باز کن

رفتن ذوالنون مصری بسفر و دیدن او پیر گبری که در میان برف دانه میپاشید و منع او کردن و دیدن سال دیگر او را در طواف خانهٔ کعبهٔ معظم

داد یکی ز اهل طریقت خبر / گفت که ذوالنون حقیقت سیر

بود زمانی ده طلب بیقرار / کرد زمستان سفری اختیار

ده چه زمستان که ز بیم خطر / شعله سر انگشت نکردی بدر

از اثر باد برودت فزون / میشدی افسرده نفس در درون

جانب پایین ز سپهر اسیر / آمده گویا کرهٔ زمهریر

بهرهٔ او طایفه ز اهل درد / بود گرش سوی سفر ره نورد

شد بر هش دهکده آشکار / مردم او جمله زده بن بر کنار

دید که گبری شده از آن ده روان / جانب صحرا شده و ارزن فشان

پیش شیخ بد و گفت که بر روی برف / هرچه بیهوده کنی دانه صرف

گفت بدیدم که ز نزدیک و دور / تا بنماید ز جانب طیور

دانه فشانم که بجنبند ازان / تا نگرد حق بمن ناتوان

گفت بدو شیخ که ای بیخبر / دانهٔ بیکار نکی آید ببر

گفت همین بس که خدای غفور / بنده کاید ز من این در ظهور

سال دگر شیخ چو شد حج گذار / دید که عاشق صفت آن بیقرار

می نهد از صدق بطوف حرم / جبههٔ تسلیم بجای قدم

چون نظرش جانب ذوالنون فتاد / گفت که ای حاصل گشته مراد

دیدی ازان تخم که من کاشتم / برچه ثمر داد که بر داشتم

رحمت کنش عذر خواه مرا / جانب این خانه مرا داد راه

گریه کنان خواست ز ذوالنون فغان / کرد توجه بسوی آسمان

گفت که ای خالق هر خوب و زشت / داده بیک دانهٔ ارزن بهشت

هاتفش گفت که ای سنگدل / از کرم او چه شوی تنگدل

تحفهٔ ما عجز و مذلت بود / خواندن و راندن نه بعلت بود

برد ز ما کردن رد و قبول / راست نیاید بقیاس و عقول

آن به ازین گفتهٔ دور از صواب / لب نکشایی بسؤال و جواب

گفتار در شرح طامعان و بدگمان بودن مردم در حق ایشان

ای شده مشهور بزهد و صلاح / ساخته بر خود همه چیزی مباح

نام خود از بیخردی کرده پیر / نفس دنی کرده بعیبان دلیر

آنچه بشب میکنی از ناصواب / دای بروز تو ببروز حساب

خلق ز اگفته امانت شعار / بر تو امین گشته امانت سپار

باز مکن جز بامانت نظر … تا نتوانی بامانت نگر
دیدهٔ هرکس که خیانت ورست … بر خود و بر خلق خیانت گرست
هست ز ارباب ملامت بسی … نیست خبردار از ایشان کسی
راهگذر بر در خمارشان … کس نبرد راه باسرارشان
دور ز ارباب سلامت شده … شهرهٔ عالم به ملامت شده
رفته پی مطرب و می روز و شب … شیشهٔ می در کف و شاهد طلب
لیک چه شان بوده کباب و شراب … بلکه همه عین صلاح و صواب
در نظر خلق ملامت نما … لیک بباطن همه دم با خدا
هست درین طایفه صاحبدلان … در ره تقوی و ورع مقبلان
خلق بحیرت همه در کارشان … جمله بانکار ز اطوارشان
جمله بظاهر ز ره شرع دور … لیک بحق باطنشان در حضور
منکر ارباب ملامت مشو … باطنشان بین سوی ظاهر مرو
گرچه بظاهر به بدی متهمند … لیک ز هر نیک و بدی آگهند

حکایت تاجر و کنیزک او و سپردن بیکی از اهل دین و عاشق شدن او بکنیزک و حل مشکل او از یمن انفاس بوطلا بن حسین ره

بود یکی تاجر گیتی نورد … دیده در ایام بسی گرم و سرد
داشت نکو خواستهٔ بیکران … پیش یکی شخص ز هندوستان

خواست کو دکان

خواست که دکان کند آراسته … عزم نمود از پی آن خواسته
بود یکی جاریه اش در سرا … حور روش دلبر وفا و خوش لقا
خواجه دران شهر امینی نداشت … محرم خود پرده نشینی نداشت
بود یکی عابد نیکو سرشت … در کف تقواش کلید بهشت
داشت حریم حرمش که عفاف … بوده در و خیل ملک را مطاف
رفت بر زاهد خلوت نشین … گفت که ای سر خدا را امین
من یکی از معتقدان توام … خاک در عرش نشان توام
اشتم بینم سفری ناگزیر … نیست درین شهر کسم دستگیر
جاریهٔ هست مرا خانه دار … کو بود مونس شبهای تار
هست بجان توام التجا … تا دهیش در حرم خویش جا
کرد بسی جهد که آن پیر راه … هرچو نیش بدادش پناه
خواجه شد از خانهٔ زاهد روان … با دل خرم سوی هندوستان
بعد دو سه ماه که آن خوش لقا … بود چو گل پرده نشین حیا
درگذری زاهد بیخبر کار … چشم فتادش بسوی آن گلعذار
دید چو مه چهرهٔ آراسته … نو گلی از گلشن جان خواسته
از شکن طره بر پیچ و تاب … کرده بسی خانهٔ تقوی خراب
عشق رخش گشت بجان رخنه گر … برد دل از دست وی آن سیمبر

دید کز ینسان عملی ناصواب — میشود ستی خانهٔ تقوی خراب
زین عمل زشت و طریق خطا — برد بر مرشد خود التجا
گفت بدو پیر که رو سوی ری — تا شود آن مشکل این کار طی
هست یکی عارف خالی زشین — نام خوشش یوسف ابن حسین
از بر او اندوه زجان و دلت — حل شود از صحبت او مشکلت
زاهد بیچاره بری شد روان — تا دلش از وسوسه یابد امان
چون بدر شهر رسید از قضا — دید یکی شخص بنور و صفا
بود مگر ز بخ ارباب علم — بر رخ او باز شده باب علم
گفت که ای یافته شهر از تو زین — ده خبر از یوسف ابن حسین
گفت که آن ملحد از دین بری — هست همه شیوهٔ او کافری
روز و شب از فعل بد ناصواب — ذرهٔ او را نبود اجتناب
بنده او هست قلندر وشی — با پسر امرد و در می کشی
بسکه از و داد بر زشتی خبر — زاهد پس آمد هم از آن رهگذر
رفت بر پیر خود و گفت راز — وان سخنان جمله بدو گفت باز
پیر بدو گفت که ای چاره جو — مشکل تو حل نکند غیر او
باز دگر گشت روان سوی ری — گشت خبرجوی ز ناواقفی
گفت یکی کان ز خدا بیخبر — هست درین گلخن نکبت اثر

بر صفت دودهٔ ظلمت نما — گرد درین گلخن تاریک جا
شیخ ز بس تنگ دل و بیدرنگ — رفت دران گلخن تاریک و تنگ
دید که پیری همه نور و صفا — هست دران گلخن ظلمت فزا
امردیش پیش و صراحی می — کرده بر او داده پیاله پی
شیخ دران کار از آن می‌پرست — پیش وی از روی ضرورت نشست
پیر در گنج سخن باز کرد — از همه قسمی سخن آغاز کرد
داد که از سر حقیقت نشان — کرد گهی نکتهٔ وحدت بیان
ساخت ز اسرار هویدا بسی — بر سر هم ریخت گهرها بجی
شیخ بحیرت شد از اطوار او — گشت سراسیمه ز گفتار او
گفت که ای کاشف اسرار دین — کاشفتا ز چه شد گلخن نشین
این پسر امرد و این جام می — چیست که خلقیت فتاده ز پی
گفت که هست این خلف صدق من — میدهمش یاد ز هر جا سخن
لیک کسی را نبود زین خبر — کز دگری باز من است این پسر
بنت صراحی ز می ناب پر — هر نفسی میکنم از آب پر
تا کشتمش وقت ضرورت دمی — حلق و گلو را دهم از وی نمی
گفت چرا این کنی ای هوشمند — تا شوی از گفتهٔ مردم نژند
گفت که ای خوش دل آزاده مرد — از همه مردان جهان گشته فرد

تا هین از اصل و خاو تمیز — کس بابات نسیار رو کنیز
برده ز اسرار نهان باز کرد — بسکه احوال دلش عرضه داد
یافت از آن بحر مروت قرا — باطنش از غسل طریقت صفا
مرحمت پیر شده ش دستگیر — پاک شده آن وسوسه اش از ضمیر

گفتن در بیان دل محبوب مجازی و باینن نهاد خاطر بسبب آن از درگاه محبوب حقیقی

ای شده دنباله دو کام دل — برده ز تو عشوه آرام دل
از نگه گرم بت عشوه ساز — در دلت انداخته سوز و گداز
جادوی چشمی پرفسون نگاه — ساخته احوال دلت را تباه
غمزه افسون گری از دلبری — برده دلت را بفن ساحری
برده قرار از دل تو دلکشی — رهزن هوشت شده جادووشی
رفته ز دل تاب شکیبائیت — برده بسر کوچه رسوائیت
آتش سودا جگرت سوخته — همچو خس از یکسرت سوخته
تا بوصالش شود او رهنما — برده بر ناکس و کس التجا
گاه بر ساحر پا دین شده — بسکه بدی کرده بد آیین شده
داشته نه آیین و مرعات باز — قاعده کفر و عنا کرده ساز
ترک چنین وسوسه کردن بهست — از دلت این نقش نکردن بهست
نفس ستمکار شده رهزنت — شعله در انداخته در خرمنت

بسینه برافروخته

سینه برافروخته چون اخگرت — دود برآورده ز خاکسترت
هم بکوان مرحمت کرد کار — کردی از این دام بلا رستگار
لطف ازل هادی راحت شود — بخشش حق لنت و پناهت شود
مرحمت دوست بحوز ند ترا — زین غم و محنت برهاند ترا
کو تری این عشق چرا نیست سنت — گر بی بیداوهی بیت نیت
دیده براه کرم حق گمار — قطره چند اشک ندامت ببار
تا نگرانی اشک ندامت اثر — روز قیامت بری از خطر

حکایت ابوحفص حداد و عاشق شدن او و رفتن پیش ساحر قبطی و رسیدن بمطلوب حقیقی

بود یکی پیر ابو حفص نام — داشت بشهری ز خراسان مقام
صنعت او حرفت آهنگری — گرم ز کاریش دل صد مشتری
گشت دلش شیفته دختری — دختر مه طلعت و نیک اختری
ز آتش سودای غم آن نگار — بود دلش کوره صفت پر شرار
داشت دلی گرم تمنای او — سوخته آتش سودای او
از پی وصلش که همی داد رو — گشت ز هر چاره گری چاره جو
بود یکی ساحر قبطی نژاد — برده بسحر از رخ زنگی سواد
کافری از نسل اهرمن بری — شهره آفاق بجادوگری

حکایت کبر و حالات او

داشت یکی گبر ز دین نا امید ‌ ‌ خانه بهمسایگی بایزید

بود بسی پر خرد و نکته دان ‌ ‌ داشت باسلام سر و در نهان

گفت یکی از خرد بهره ور ‌ ‌ از همه آداب هنر باخبر

تا بکی این پرده ظلمت حجاب ‌ ‌ بر رخ اسلام تو باشد نقاب

پرده بر افکن که بنور یقین ‌ ‌ و بدع عقل تعقل شود راه بین

گفت که ای هم نفسان از نخست ‌ ‌ راز دل خویش بگویم درست

گر بود آن دین که ترا است خو ‌ ‌ هیچ بیان نیست مرا آرزو

ور بود آن روش بایزید ‌ ‌ طاقت آن نیست کسی را بدید

حکایت بهلول و خلیفه بغداد

گشت یکی روز خلیفه سوار ‌ ‌ رفت سوی دشت بعزم شکار

کرد بسی صید ز آهو و گور ‌ ‌ باز چو گردید بعیش و سرور

در ره باز آمدنش زان شکار ‌ ‌ کرد قضا را بمزاری گذار

دید که بهلول ز خود شسته دست ‌ ‌ خفته درین مقبره بی باک و مست

گفت بدو خادمی ای بیخبر ‌ ‌ ظل خدا شد بسرت سایه ور

گفت مرا سایه لطف اله ‌ ‌ هست بدین سایه نخواهم پناه

گفت خلیفه چه شود گر کرم ‌ ‌ جانب ما رنجه نمائی قدم

تا خورد از

تا خورد از مطبخ احسان ما ‌ ‌ راتبه یابی ز سر خوان ما

گفت دو نان روز که سلطان بود ‌ ‌ روزی هر بنده مقرر نمود

قسمت من نیز ز خوان نعیم ‌ ‌ داد مگر قسمت خلاق کریم

گفت بشهر از چه نگیری مکان ‌ ‌ تا شوی آسوده دل از همرهان

چند توان با دل اندوهگین ‌ ‌ بود درین مقبره تنها نشین

گفت مرا ذکر خدا یار بس ‌ ‌ در دو جهان مونس و غمخوار بس

حکایت دیدن شیطان را یکی از اهل صلاح و گفت و شنید ایشان

دیده وری رفت بصحرا ابیر ‌ ‌ راه فتادش بیکی کهنه دیر

دید که ابلیس شقاوت شعار ‌ ‌ پشت بدیوار گرفته قرار

فارغ از اندیشه و مکر و حیل ‌ ‌ همچو کسی کو شده عزل از عمل

گفت بدو دیده ور حق شناس ‌ ‌ کای ز تو هر نیک و بدی در هراس

طبع بکنج دو سه پرداخت است ‌ ‌ با حیل و وسوسه دمساز نیست

از نظر خلق نهانی چرا ‌ ‌ نیست بر نیز از تو جهانی چرا

فتنه گر صومعه ها نیستی ‌ ‌ رهزن مردان خدا نیستی

بر سر خون ریزی مردم نه ‌ ‌ باعث آشوب و طلاطم نه

نیست کسی را ز فریبت غمی ‌ ‌ فارغ از اولاد بنی آدمی

باعث بتخانه و دیر کنشت ‌ ‌ رهزن آدم ز ره باغ بهشت

گفت مرا از علمای زمان / کار کنانند بگرد جهان
تا بدر صومعه و مدرسه / دام نهند از حیل و وسوسه
دانه فنانند ز کذب و ریا / تا ز همه خلق نه دام بلا
بس بود از بهر فریب جهان / وسوسه بیچه ملایکان
پشت بدیوار نباشم چرا / عزل ازین کار نباشم چرا
بهر چه پس بیهده زحمت کشم / رحمت همان به که بعزلت کشم
گرچه بشاگردی من درخورند / لیک ز استاد بسی بهترند

نصایح من کلام لقمان

ای خردمند و کامل و دانا / نکته چند بشنو از حکما
اطلاً آن یگانه دوران / نام او در کلام حق لقمان
گوش کن پند این حکیمان را / سخن عاقلان دوران را
تا که دور از غم و الم گردی / فارغ از محنت و ستم گردی
منفعل کیسه پر درم بینی / نکبت روزگار کم بینی
نعمت و نیک چیز آورد نکبت / زان حذر کن که آیدت دولت
اوگار و بی نماز مبین / دو چیز از زره گوش دور بینی
در جنابت مرو به بیت الله / در جنابت مخوان کلام الله
در جنابت مکن تو مو را لز / ورنه بهشت گرفته راه مرو

هم تو بادست

هم تو بادست چپ طعام مخور / هیچ یک لقمه حرام مخور
ناخن بر منبر پای خویش مزن / کفش در زیر سر تو راه مده
سخ با آینه ز باد مدم / که شود مهر تو بدلها کم
ایستاده مپوش شلوارت / بنشین و به بند دستارت
شب در آینه روی خویش مبین / بر سر پا مپیچ خود منشین
سر تو بر آستانه خواب مکن / اخ و تف در میان آب مکن
مکن از هیچ یک میان دو زن / شانه مزن بر ریش خویش از زن
پای بر ریزه قلم نه نهی / خاک جاروب خانه ره ندهی
نکنی کار تا باعث بد / بخوری بر رخ گدا چون دد
سر خود را بدامان نکنی / اهل بدعت مده بخانه تو جای
شب جمعه بیار ز خام مخور / روز بد رفت نو مپوش ای مرد
بد مکن چونکه نیک نتوانی / نیک و بد را بعاقبت بینی
تو مکن غیبت و دروغ مگو / دل خود را ز بغض و کینه بشوی
بر سر پا ایستاده مشاش / در سه شنبه مرو تو سر متراش
چهار شنبه مکن تو ناخن / روز جمعه تو نیز نوره مکن
دور تو از تهمت خدا بگریز / دولت در باید سحر برخیز
هیچ نکبت چو بی نمازی نیست / در کلام خدای بازی نیست

ندی زکواتی هم بد روغ — که در روغن برون چهره فروغ
بای در خانه سه کس بکنار — که خداهست از سه کس بیزار
اولی آنکه والدین آزرده — آنکه نوحه کند که شخصی مرده
دیگران زر برده خانه خراب — که بد دزخ کند همیشه عذاب
جامه در تن مدوز او ع قبل — سوزانه اهل خانهات غافل
روی خود را مکن بدامن پاک — بر از گور با نجانه زخاک
خانهٔ خویش شب مکن جاروب — کشتن از پف چراغ نبود خوب
آب از کوزه شکسته مخور — آش در ظرف بند بسته مخور
بینی و لب از طعام و دست مشوی — چونکه خوردی طعام شکر بگو
بکارت هیچ کس منکر مشو — چون و چنین سخن بسیار مگو
بکن از نمک و از شراب حذر — از زنا و لواطه تمام مبر
ده اید پاک و با طهارت باش — روز و شب و رجب عبادت باش
هر که دارد ازین نصیحت عار — باشد زره باین کلام اقرار
هست او در زمانه بی دولت — پای تا سر تمام در نکبت

هجویات

چند گوئی که ملک بانترم از من اگر — خری و منقری ... هجو ...
در ضربت همچو شهر اگر طرح کنند — توانی البته ...

نوزخرهای بیابانه که از خر بزنند — صد قدم پیش خری داری خر داری
فضلا مور و ملخ هستی اما هستی — فضلا ... خر داری ...
تو باسر مثل بنی تا که گویم بنشت — ... چه خر داری ...
و ستر ... گویدت اکر باد ببر — بر ... خر داری ...
نکنز الولد و سرالی هست گواه — ... خر داری ...

مدح گفتیم ناسزائی را — زو نیابد به هیچ فتوح
بتر دور ... انچنین مادح — کیر د رکون ان جهان ممدوح

دختران و پسرانی که فلک — آمده از نسل تو تا حشر برون
تا بجوئی همه را دار بکش — تا با آدم همه را کیر بکون

چون دوش ابلهان خانه خویش — نزد گوهر فروش کالک شدم
... القصه تا بگردن درشی — همچو جولاهه در مغاک شدم
همه شب همچو دزدی ... — از گریبان بکو چاک شدم
گفتم ای کیر ز ... من تو ... — بین که چون ... به برج فلک شدم
رفت و سر در لحاف ... — یعنی از گنده کس هلاک شدم

حاصل آن شد جهان با بیالودم
کز همه مغز با هلاک شدم

جثه اکبر خاصه کور نمک
انکه دارد ز سنگ خارا تنگ

رگ او همچو شاخ آهو سخت
بخش از مخلی چو سیخ درخت

سر او پشت پای او سوده
خایه از باد او بغر سوده

استا کیر گاو گشته برو
کیسه خر غنبده نوشته برو

رات کونده صخره حمات
چون برارد سر و بالیند راست

برلبش کف چو سیخ محلوجست
کو یا ران عاج بن عوجست

پیل اگر هیچ زخم او بیند
مرگ را بر حیات بگزیند

شیر از آن شب گرفته در بیشه
کز زنخ تش دارد اندیشه

الغیه در جهیم ازو را صنعت
مرد را ضیعت کار فاضیعت

چون دهد باج سهو خستی جانش
بر سپوزد سر از گریبانش

چون بشق جرم او بجنباند
راست خرطوم فیل را ماند

چون سر از پشت خایه بردارد
گاوی کشته را بیازارد

شب بد ملی از برون آید
زاهد مرده را فرو گاید

از پی گاو جان تواند داد
هر کرا جان بود تواند گاد

رند بجان الغیه غلام او را
نخورد شلغیه تمام او را

شکل او چون

شکل او چون مناره مخروط
مفتی مشکلات امت لوط

سر بر آورده همچو ثعبانست
راستی را شگرف حمدانست

جلق نتوان زدن بدو وای
که چو نوکم بود بشتر بارے

بت چون بخت بخردان خوابش
پخته شد نان پاچه ارزانش

کودکی را که خشک بسپوزد
کونش تا روز حشر می سوزد

کودکانی که درس باز دهند
چون ز آورده و برد او برهند

قاضی بینی ز غم بیاسوده
سر حمدان بکه بیالوده

فتنه او هزار زن باشد
گر بسنجی هزار من باشد

جر او عمرو بجان شد
قحبگان را برابر جان شد

سوخته یک بیک ز درد فراق
رو نهادند در هوای عراق

هر کس از من بگراهد این دختر
یا بدزدد بعادت منکر

یا ز من عاریت طلب کندش
جز بهی زد فنس افزون تر

رغلی یک وجب سنگ دو من
سیم خالم بگوشش در

چار طاق کس عزیز ارتش
کشته وزیران بپای بچه خر

مانده در شش در بلاش روز
همچو مهره ز رشته هفت اختر

هشت و نه ماه مادرش خورده
هر شبی ده بیا زود بستر

شرط در بردن کتاب امیت
روزی از بهر تماشای کتاب
چین ابرو … مانند دو … بر
زهری برباده رغبت منمو
با عمو … بگه … گر
پس زنی از … بید
گر علاج اینست کین خوشکبته
گر گذاری که به بند شلوارت
انچنان نکایدت که در کس
بر حیدر تو تا که خیزد جو
وست انوری که گشتاید
سه شبانه روز شد که است
… اند حریف
همه ازار رزدی کیر بزرگ
… و دگر با من
لطف باشد که گر کند چوت

هر که را خواهش است کوچی بر
حیدران به بر … شد … مهران
حیله خود بیند در … چیل
بر … عشقان با دلبران
کا … میکرد برسم خوان
از سرزاری … خوان
بر کس … رسید این شوهران
چاکر تو … بکشاید
زهره را آب … آید
از کف تو چه لذت شراب …
جو نهادت ز دست … اب
باز … جنت … شب
… است
دست بر کس …
مانده زین کیر … بعجب
هر دو … بجا …

بار ازل تو شوی یار نعوذ بالله
… از بزن خویش مگو میگوید
… مگوید
چین … بشنو از موی … زلف
زن گوید بائی زنهار مکن …
… اسب … هوار …
بر خر لنگ بود تنگ …
… که بود چشم … تو مکن
صحبت آدم بی عقل عذاب الیم
… از خانه …
… اسب ز نعمای کوی بد …
با عروسان سر …
کرده ام تجربه بسیار … کس ما
هر که … بکسی … لذت
کس و کوس … بران …
زن که … ندارد …
زیر جامه … از …

کفتنی راز با عیار نعوذ بالله
بر سر کوچه و بازار نعوذ بالله
… نعوذ بالله
… چون زلف بر رخسار نعوذ بالله
بر … چه مکار نعوذ بالله
ور نه همراه … دار نعوذ بالله
که بهار … بود عار نعوذ بالله
نامردی تو … کار نعوذ بالله
بی وقوفند ز گفتار نعوذ بالله
دیدن روی … نعوذ بالله
ای خریدار … بازار نعوذ بالله
هر دو چون هند جگر خوار نعوذ بالله
مخور ای … وفادار نعوذ بالله
میشوی صاحب ازار نعوذ بالله
از کس لاغر چون غار نعوذ بالله
کیر بر رخنه دیوار نعوذ بالله
… کار نعوذ بالله

کس بر مرد کس چون زنان کار مردار
بانان همت چو شلوار نعوذ بالله

ای خوش آن زن که سر کرد بر عقبش
از زن بدگل بدبار نعوذ بالله

نیست آسان عملی کر تو بحالی د نشست
بر کس پاره مودار نعوذ بالله

زن که ناموس ندارد به زنا [illegible]
از زن فحبه بدکار نعوذ بالله

کس دیوانه ز من بشنو هرگز مکلا [illegible]
همه جا میکند اظهار نعوذ [illegible]

نیست آب نا کره افغان چون در [illegible]
که بود مشکل و دشوار نعوذ بالله

مرد آدم رنجور سفر چون برود
میشوی خسته و بیمار نعوذ بالله

همه زن شبی در [illegible] بملازم گردن
حاصلت نیست بجز نار نعوذ بالله

آنچه [illegible] مکو [illegible] مکن
حیف سرگوشت همواره نعوذ بالله

آفتابه بخلا چو [illegible] بر باشد
کون ناپاک سلک دار نعوذ بالله

مجلس عالم چو کور بدید یکی هیچ مکو
میشود پیش نظر خوار نعوذ بالله

با حذر باش تو از دست زنان دوستان
دمن ان هست چو بیجا نعوذ بالله

نان خشکی چو بری در بر بیند این
میکند زحمت بسیار نعوذ بالله

ننگ بر شده و دیوار خراب زن بد
آدم کوسه و مکار نعوذ بالله

رباعیات

جان در تن هر مرد [illegible] اوست لذت است
گر جان [illegible] او بزی لذت است

از [illegible] اولی کی [illegible] رسد
حقا که ادب تاج سر مردان است

دلبر

دلبر به راه میکده مستم گرفته اند
بالکم از آن نبود که مستم گرفته اند

مینای سبز از کف مستم گرفته اند
بالکم از آن که شیشه زدستم گرفته اند

شنیدم دوش از خانه میگفت
مرا روح روان و جان ایمان

بلیغ غم بدل داری به لب
سلیمانست محمود و سکندر

ابد لبر سرو قد سیمین پیکر
من وصف تراز حسن تو بیکو هم

ای ازتو عیان سه معجز پیغمبر
موی کف و عیسی دم و یوسف منظر

درد از سنم شعر باری دارم
از ناوک او دل فکاری دارم

خاقان اگر آن دلبرم آید به برم
از بهر نثار جان زاری دارم

بیار دو زلف کمان [illegible] کردم
یار سر من گذرد دستی بر دل

قربان لبان می پرست کردم
یا من نغمه ای باده دستی کردم

کل را دیدم نشسته بر تخت شهی
من طفل وی کهنه مرا میسوزند

گفتا بنشسته راستی از مرد ری
ای دار [illegible] بر [illegible] شهی

کل گفت اگر دست کسی داشتمی
در بیکهی مرا چنین می سوزند

بگریختی اگر رهی داشتمی
ای وای من که کنهی داشتم

در مذهب ما کلام حق نا علیت
از جمله آفرینش کون و مکان

طاعت که قبول حق بود نا و علیست
مقصود خدا علی و اولاد علیست

سوگند بآفتاب یعنی رویت

وانگاه به مشک ناب یعنی مویت

خواهم گزرد به هر شبی آب زنم
تا وای دل خراب یعنی کویت

شب رفت بپایان و حکایت باقیست

شکر تو نگفتیم و شکایت باقیست

کفتی که مرا قصه برون رفت ولی
المنة لله که عنایت باقیست

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا

گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
شادی همه لطیفه گویان صلوات

بلبل به هزار دل گلی حاصل کرد
طوطی بهوای شکرش دل خوش بود

باد از سر عنبر کش پریشان دل کرد
مرگ آمد و نقش هر یکی باطل کرد

المنة لله زمستی زدیم
برخیز که بر گیم پیمانه زدیم

گاهی رند خراباتی دبوانه ما
زان پیش که پر کنند پیمانه ما

بی باده مباش تا توانی یکدم
ابلیس اگر باده بخوردی آدم

گر باده شود عقل ذوفنون محکم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

رباعیات باباطاهر

زگشت خاطرم جز غم نروئی
زصحرای دل بی حاصل من

ز باغم جز گل ماتم نروئی
گیاه ناامیدی هم نروئی

اگر آئی بجانت وانوازم
بیاد ردی که داری بر دلم نه

دگر نائی بهجرانت گدازم
بمیرم یا بسوزم یا بسازم

من آن بحرم که اشکم از زمین به
کسی سوته دل اشکش چنین به

هر شب کریم و سوجم همه روشب
تا بر تو یا رب به بستان گل برو
تا کرد دل بجنبد لب گشاید
دور لعافت بوه تا در بابم

اگر شامم چنین روزم چنین به
اگر رو با گلش هم گر مبو یا
رخش از خون دل هرگز مشو یا
چه بخواهی ازین جان فرم ام

اکر باغ نسر باری ندری — جرا هر نیمه شب ای بخوابم

بهار آمد بهر لاله دلی بی
بهمه مرزی بیارم داغ ونی
دلت ای سنکدل بر ما نسوجی
بسوجم یا بسوجانم دلت را
بی ته اشکم زمرکان تر آئی

بهر لاله بهمه اران بلبلی بی
مبا کز مو بتر سوته دلی بی
عجب نبود اکر کارا نسوجی
در آذر جوب تر تنها نسوجی
بی ته تحمل جیانم برسر آئی

بی ته در کنج تنهائی همه روز
نشینم تا جیانم برسر آئی

بردی دلبری کرما بلستم
خاراس ربان رحمت میران
منم آن آجرین مرغی که فی الحال
مصور کر کشه نقشم بدیوار
دلم از درد دایم غمیسه

مکن منعم کنم قاروستم
کمن وامانده این قافلستم
بسوجم عالمی ار تیر زنم بال
بسوجم عالم ار تا تیر غمناک
بیا لبن خشتم بسته زمینه

هین جرمم که موته دوستدیرم
نه هرکت دوست داره حالش اینه

اکر دستم رسه بر چرخ کردون — ازو پرسم که این جونستا جون

بچی رابعه

بچی رابعه‌ی حمد ناز نغت — بچی رافعه‌ی جواخته‌رحن

خوشا آنان که الله یارشان بی
که حمد و قل هو الله کارشان بی

خوشا آنان که دایم در نماز ند
نه کت ناخوانده علم سموات
تکه سو و زبان عجو ندو تو
انا آزرزی که مارا آفریدی
خاوندا بحق هشت جارت
اکر مسلمان نیستم ازته ایمان

بهشت جاودان بازارشان بی
نه کت نابرده بی در خرابات
بیاران کی رسی هیهات هیهات
بغیر از معصیت جیزی ندیدی
زما بکذر شتر دیدی ندیدی
وکر دیباوه دستیم ازته ایمان

اکر هندو اکر ترک مسلمان
بهر ملت که هستم ازته ایمان

نوای ناله غم اندوته دونو
بوره سوته دلان وامو بنالیم
دلی دارم که بیورش غمی بو

عیار قلب خالص بوته دونو
که قدر سوته دل دل سوته دونو
نصیحت میکرم سوروش غمی بو

بیاوش میدهم تش میبرد باد
برارتش میتهم دودش غمی بو

جو من یکسوته دل پروانه نه — بعالم همجو من دیوانه نه

همه موران و ماران لانه دارند
من دیوانه را ویرانه‌ئی نه

خوشا آنانکه مهمانی کنندی
که بکشد مهربانی درد دل بی

اگر مجنون دل شوریده داشت
هزاران دل بغارت برد و بشکست
هزاران داغ و دین از دلم اکم
دل لیلی از آن شوریده تر بی
هم از آن شد جگر خون کرده و بیمار
همی نشنید از آن شر نه و بی

اگر دل دلبرو و دلبر که دلبر است
و گر دلبر دل و دل را چه نامست

دل و دلبر بهم آمیته وینم
نسیمی که زبوئی آن زن کاکل آئی
چو شو گیرم خیالت را در آغوش
دلم از دست خوبان کج و ویچی
ندونم دل که و دلبر کدامست
مرا خوشتر ز بوی سنبل آئی
سحر از بستر موی گل آئی
کهی سوی برادش کوبر گنی

دل عاشق بسان چوب تر بی
سری سوجه سری خونابه ریجی

الاله کوهساران هفته‌ئی بی
منادی میکران شهر و شهر و
بلای دل جدا و دل بلا بی
بنفشه جو گنار ان هفته‌ئی بی
وفای گلعذاران هفته‌ئی بی
کنه چشمان که ره و دل مبتلا بی

اگر چشمان نکروی دیده باشی
چه دارستی دلم خوبان کجا بی

گشیدان از بنزاری از که نرسی
بری که کریکاری از که نرسی

ها بن بنمید ل از سر گس نرسم
هر آن باغی که گلشن سر بدر بی
بیاید گندن نش لرزیج واز بن
بر را پوشش ز عشقت جامه نیل
دو عالم دل نه داری از کجو بی
مدامش با عنبان خونین جگر بی
اگر بارش همه لعل گهر بی
نهم داغت چو لاله بر دو بیل

دم از مهرت نزنم همچون دم صبح
ازین دم تا دم صور سرافیل

بوده سونه ملان کردهم آتم
تر از شوروار ریم غمها بسنجم
خوش آنان که هر دم نزنانند
چو مجنون سر نهند اندر بیابان
بهم داغ دل هم دارنما جتم
هران سونه دلیم و چنین تر ادیم
نه حرفی وارنبوسند و نه خوانند
وزان کوکل رمند آهو چرانند

بشم وا شم که نابادم کنی دل
به خشم گریه و زاری کنی دل

نه جز تی همچو من یار وفادار
خوش آنان که هر کامان تو دیه نند
اگر صد سال صیادی کنی دل
بحق با تو کرن با تو نشینند

اگر خوم دست رس همکه تو دو نم — ده — بشم انان بوبیم که ز وینه

زدل حالم خرابن کر بدانی
جگر بندم کبابن کر بدانی

هران دردی که داری بر دلم نه — در — قیامت هم حسابت کر بدانی
بیانا کاوکر دونی با جیم — در — بیانا لیلی مجنون با جیم
فریدون فقیر از دست مون رفت — در — بیانا تو فریدونی با جیم
والا یارب همه فارخک بی — در — که ظالت بسر چرخ فلک بی

گر از دست برایه پوست از تن
بفلکن نالَه بارت کمتر کی بی

ختنار و بیابان پرورک بی — ده — دران ره روشنی کمتر کی بی
خنار بیابان دور منزل — ده — خوش انان که بارش کمتر کی بی
دلی دیرم دل دیوانه رنگ — ده — ز دستم بشکنه ناموس بر سنگ
بمن وازن که سخت بی نام ننگی — ده — هر انکس عاشقت جشنام جنگی

عزیزا این همه قهر و غضب چیست
ده
دلت بر ما عجب زد لب چیست

شمال از جانب بغداد خیزد — ده — گناه مردم شط العرب چیست
من ان رندم که نامم بی کلندر — ده — نه خوان دیرم نه مان دیرم نه لنگر

چو روز آید به عالم گرد گیتی — چه خود او بخشتی دانم سر

ز دست چرخ گردون دار دیرم
هزاران ناله و فریادی دیرم

نشینم روستان با هر خس و خوار — در — چگونه خاطر خود شاد دیرم
نوکه یارم بارم سه پای بدیرے — در — نوکه دردم سبک باری بدیرے
همه گویند که یارب خراب تاز بیست — در — چه تو ر خابیت که بیداری بدیرے
عزیزان مردی از نامردانی — ده — فغان و ناله از بیداد نانی
حقیقت بشنو از پور فریدون — که شعله از تنور سر دنانی
بشم وا انشم ازین عالم بدر شم — بشم از چین و ماچین دور تر شم
نویسم نام دلبار جانی — اگر دوری خوشت مو دور تر شم
غمم بار گرون بار صد فیل — سینه گشته دلم چون خمره نیل

در دروازه دل راست بیم
تمام زنگ رزان از مو فرزند بیل

غمم غم بی همرازم غمم غم — غمم هم مونس و هم یار و همدم

غمم سنگی که یکدم وا انشینم
مربرکا بارک الله مرحبا غم

غم عالم مون تنها گرفته — چو سیلابی درین صحرا گرفته

[illegible]

غم عالم بسی یک روز دو روز | در | غم مو روش برو تر بالا گرفته

الهی گر دون گر دون شود خورد
تمام آدمی را جملگی برد

یکی نامد مطلق زنده و جاوید | | همین گفتن فلان ابن فلان بود

چون از قبیل و بلا توشی دیرم | در | گنه از برگ داران بیش دیرم
اگر لا تخلقو دستم نگیرد | | چون از یار و بیل ناتوشی دیرم
چو فس دانامه خوانان نام خوانند | | مو بر کف نامه سر در پیش دیرم

ای دل تو چرا از وحت بی خبری | در | روزان و شبان در طلب سیم و زری
سرمایه تو از این جهان یک کفن است | وله | از زان که تمام بری با خبری
ای بنده طول عمل در حرص و حسد | | فرداست که اعضای تو از هم ببرند
این سر که ز بار نخوت امروز پر است | | تا چشم زنی بر شود از خاک لحد

بر گیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بر خیز و بیا

مشنو سخن رقیب بنشین و مرو | وله ایضا | بشنو ز من ای نگار بر خیز و بیا
جز روی تو در نظر نیاید ما را | وله | جز کوی تو در رهگذر نیاید ما را

خواب از چه خوش است لیکن از آن خوشتر است | ول | هنگام شب بیدار در نیاید ما را

شکلا چو ز ابدانش عقل سخن
آن مرد منم که مست ابدا ز سر آز

بی خواه چه گنه کردن آنکه از آن | ول | دیروز نه گشته خاطرت با دم را
باد دست نشین و باده جام طلب | | بوسه از لب آن سر گل اندام طلب
مجروح جراحت جراحت طلبد | | گوار سر نشین از نجیم طلب
گفتم که مگر با تفاق احباب | ول | در موسم گل ترک کنم تا ایام شباب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب | | کای بخبر آن دفت گل ترک شراب
آن قصر که جمشید درو جام گرفت | | آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت

بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست | | بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست | | تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست
امروز که روز فرصت احباب است | ول | نی وقت عیش با اصحاب است
هشیار از آن یم که محبت مرا | | می مست و دلم طرف مئ نایاب است

رباعیات نوعی

نوعی بتوی وفای او چیست | او | جیف است سبزه رای او چیست

جز برتو نکو نبود کجی نیست دریغ ... در ه ... بر غیر خدا خدائی او جیست

صبح آمد و غسل نامه خواب نوشت
منشور ایالت نجی ناب نوشت

رو مرتبه کوی دوکه شوکا بر بهار ... در ه ... تاریخ تولد تو بر آب نوشت
نوعی منم آنکه یاد بودم نکنند ... در ه ... تعمیر خرابه وجودم نکنند
آن بیضه ناقصم که از بی ازلی ... ... در گوش نهند و تار و پودم نکنند
از گریه خرابه جگر معمور است ... در ه ... ور ناله دل ترا ز نکر معمور است

از مردن خنده لب نشاط آباد است
در بستن گریه ام جگر معمور است

سودائی دشمن سر بی سامانست ... در ه ... خار نگر کلبه که دل امهمان است
جسم من و صبح حسن طاقت مهمانست ... ... در خانه مور شبنمی طوفانست
نوعی دل ما نه از غم درد غمست ... در ه ... لب خامشی ناله ارمان کرد غمست
در عشق هر آنکه بر غم خورد نزیست ... ... بیهوده محبت است نام غمست
در دیده جز تم نظر بیمار است ... در ه ... با چشم چنین نظاره بس دشوار است

آن بلبل بینوا اسیرم که مرا
گل در قفس است ناله در گلزار است

هرگز لب ما تبسم نکشیده ... ... گر زخون جگر هزار قلم نکشید

این ...

این شکر که ز دل آزردن ما ... در ه ... بیداد تو زحمت ترحم نکشید

نوعی در آشنائی نزنی کس
لب بر لب این نشتر بنا بر نزنی

خار از کف دشمنان بمژگان نکنم ... ... گل بر سر دوستان نا کس نزنی
بر روی تو از چراغ شبهای دلم ... در ه ... در شعله نشد درست از جزا دلم
گل باد ز مژده طبع دشمن گل باد ... ... گر از هجر تو غنچه گشت گلهای دلم
ما گرد جبین باتب روز نکنیم ... در ه ... ذات وفا بگل نشاندر نکنیم
ز آتش بنگاه تشنه گل برچینیم ... ... مژگان خس خشنه سار کوثر نکنیم
بر خصم نشر آب آتشی بیمودن ... در ه ... بهتر که در آب چون نمک فرسودن

چون بشنه نجاره گر بستری بهشت
بیداست که نفرت از که خواهد بودن

زین غم که بقطع غم فتور افتاده است ... در ه ... دل بیخود و ناله ناصبور افتاده است
سیلاب سفاعت مگر بر کند ... ... آبی دانه که در دهان مور افتاده

[illegible] ... کم صلا اوحطاه دمع شما ... حرف منقوطش بجای خود گه ... [illegible]

[illegible]

شنوفم که شکیب و انتظاری دارد
باد تو چو درد سفله جرم ما بود

باد بزن که نکبه بر غباری دارد
ابن به خاک ناگواری دارد

[illegible]

[illegible]

بیش از دو در خویش و سرای
آیا شنیده که چه گفت پیر با خرد

با هر روا کی تو هر چه های خویش
بهر ضیاء تو شمع بر پیش را خویش

گفته بودم که رفت بر بندم
دست از دو امم نیند ازند
انکه هر کز بر آستانهٔ عشق
زوی از خاک رفت سر عجب

نار به بصره کبیرم و بغداد
خاک بشیر از دو آب رکنا باد
بای تنها که بود بس نهاد
که رود جسم برین هوس بر باد

مرغ وحشی که بر مید از دام
با همه زیرکی بدام افتاد

پیر مردی لطیف در بغداد
مردک سنگدل چنان بگزید

دختر خود را بکفش دوزی داد
لب دختر که خون از و بچکید
پیش داماد رفت و پرسید

با مدادان پدر چنان دیدش

کای فرو مایه

کای فرو مایه این چه اندیشت
خوی به بر طبیعتی که تست

چند خوف لبش به ادبان رست
نزد ما بوقت مرگ از دست

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم
از بسکه در زمانه کی اهل دردست

خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم
اظهار درد خویش به دیوار میکنم

[illegible]

[illegible]

اگر در خواب میدیدم غم روز جدائی را
جدائی نا بفتد دوست ندرد دوست

بدل هرگز نمیکردم خیال آشنائی را
شکسته استخوان داند بهای مومیائی را

کی داند

داستان هست وصف الحال ما بشنو بیا
گفتیم این زاری برادر حبیب الله
در حقیقت فکر کردیم اندر شب را
گفت لیلی را این طبیب و هر از اهل کمال
دولت دنیا چو بشنو فانی با اعتبار
دولت دنیا چو بشنو عزت دنیا چو بیم

از کلام بیگوان خوش نشنو بدان
گفت مارا شیوه از حسن شان بشنو بدان
ما نیم نیکو ده این حرفها بشنو بدان
گر نکرده زین جهان درد دوا بشنو بدان
گر تو خواهی دستی از آن در دست تو بشنو بدان
غم محور این هر چه کرده دو بشنو بدان

[illegible]

گفتم ای مخدوم من بر تن ندارم جامه
گفتمش از زندگی سیر و گرسنه گشتم
گفتمش از گریه فرزندها یم چون کنم
گفتمش تا سر من قرض دارم چون کنم
گفتم ار باب طلب پیشم مرا خواهد بکشد
گفتم ز فرا این طلبکاران مرا خواهد گشت
گفتم ای عالی نسب مسکین تو ازی بشنوا
الغرض هر چند هر گفتم سخن اوکم شنید

گفت میدانم تو ای بیکلاف بنشین بیدان
گفت هر دو سهل باشد جا بنشین بیدان
گفت فکر خویش کن فرزند را بنشین بیدان
گفت دینار ی صده حاشا بنشین بیدان
گفت بشنو از خرابات کم ریش بنشین بیدان
گفت زود بنشو و در درد دوا بنشین بیدان
گفت مسکینی که دارد صد عاجز بنشین بیدان
حاجتم یکجو نشد از وی روا بنشین بیدان

گفت شیطان لعین بر گوش طلا بشنید سخن
خوب کردی ترک اجمان مرحبا بنشین بیدان

هر کس از تو که خواهد این دفتر
باز من عاریت طلب کندش
مرغکی یک وجب سنگ دو من
چار طاق کس عزیز زنش

یا بدزدد و بعادت منکر
جز بر بختی زد فزا فزون شر
سیم خایکان بکوبش در سنگ
کشته و بیران بپای بنجم خر

بنده و رنگش و جلد و ورق ...

هر کرا خواهش است گو مببر		شرط در بردن کتاب اینست

تمت

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب تمام شد فقط بعون الله تعالی بخط حقیر الفقیر سید محمد ولد مرحوم سید حسن یزدی در هشتم شهر شوال المکرم بتاریخ سنه هزار و دویست هفتاد و سه قلمی گردیده فی
سنه ١٢٧٣

سؤال

دی زمانی سوی صحرا رفتم از بهر طواف — تا شوم بکدم دلم از محنت دنیا بری
عورتی دیدم نشسته در میان هفت مرد — هر زمان با هر یکی کردی سؤال دیگری
گفتمش با شوهر و از روی شرع مصطفی — با چنین نامحرمان بنشستی ای پیری
گفت نامحرم نیند هفتان یک مادرند — کرده یک مادر مرا بابم ز شفقت مادری
دو برادر دو برادر داماد منی — دانکه چه به به هیچ منکر

جواب

مادر اینان کنیزی بود در اصل آن — بنده زاد شد از بنه کی گم بری
عورت بخریده او را داد اینشان عورت — دختری یک برادر دیگرش به مادری
بعد از آن هر سه بیان عورت از نزد او — دو پسر شد از این هیچ کالبرگ تری

باز از بهر برادر خواست بعد از دختران / دو برادرزاده بیبالگر او همچون پری
چونکه زو هم شد جدا گفتش اگر او را نگاه / در وجود آسمانها بان دوران هم ز هر
خواست عورت را یکی دختر بزرک اندکر / این جوابات آن سوالات را چه گویی گو مکرر
باید ت گردکار را مقصد فتحی برا / در بکار روده فضل شکر دانش بری

سئول

کو نواری داشتم از لعل و مروارید و در / بود یک مثقال چون کردند وزن کو نوار
قیمتش کردند هر آن را زروی معرفت / لعل مثقالی بسی لؤلؤ به پنجه زر بچار
بستد از من جوهری بیست و چارم بها / من و من داد ستد حیران شدم با افتخار
کر می رسد بر درم مروان به جوهری / قیمت او ران هر یک بکو با اختصار

جواب

لعل من مثقالی بوزن قیمتش / سیزده دینار نصف ربع دینار شمار
لؤلؤ سه سدس من مثقالی اما قیمتش / بپنجه چهار اند و ربعی از زر
وزن زر یک دانگ و نیم قیمت از ابحر / هشت یکی چهار کردم جمله را نیکی
با مفرغ فتح کن بر روی فتحی باب علم / مقصود را بفضل خود

سئول

اکر کویند جمعی رفته در باغ / کرفته از آن اینان یکی نار
دو دو هم زیشان کرفته دو سیم / جهان جان تا بکرفته تا بار

بعوض

سئوال
جمعی را زنان کو ده دینار دادی ازبهر
قیمت انار از آن یکی چون بهای
جواب
...

همین دستور بگرفتند مجموع / پس آنگه حاضر آوردند یکبار
چو باهم بخش کردند آن جماعت / بهر یک شش و قتاو و پنج با چهار
بگو تا آن جماعت چند باشند / که هر چند آن بگردی تو زکی دار

جواب

جواب آن بگویم از برایت / که بس خوب و پسند آید بکارت
ببین تا بخش هر یک چند افتاد / مضاعف ساز بروی نه تو بشمار
یکی کم کن از آن ضعفای نزده / که گردد با جماعتان برابر

سئول

هست حوضی و در او پنج نهر / نیم روز و روزی از ثلث دو روز
پکند پر از کشادی جمله را / تا یکی پر کردن آید ایفر و

جواب

دو روز و سبع روز ذکر و دو حوض پر / چار سبع حوض اکر ربع کمان
نهر اوسط نیز پر سازد دو سبع / سبع با فتح نهر اصغر احجوان.

سئول

هم بر و نیست و هم کان سخن / دارم سخن و لی جوابم ز ما
کویند خدا بود کر هیچ نبود / کر هیچ نبود پس خدا بود کی

جواب

ای طالب این مشهد راه تما / میدان بیقین که لامکانست خدا
خوانی تو صدوم شو در این معنی / جان در بدنت بگو کجا دارد جا

[illegible]

١٢٧٨